

اولین نگاه

لی لی تنها کاربرنودهشتیا

امیرعلی-آرش دختره رو نیگاه...اوخی چه بچه مثبت میزنه...برو جلو یکم سر کارش بذاریم

آرش-بابا این قیافه ش داد میزنه خودمونو بکشیم سوار نمیشه

امیرعلی-وایسا...وایسا...ترمز کن...حالا ببین چه طور سرکارش میدارم...با اینا باید مثل خودشون رفتار کرد

آرش-باشه بیا این گوی و این میدان

شیشه رو کشیدم پایین و گفتم:

— سلام عرض شد...از دور دیدیم شما منتظر ماشین هستید گفتیم تا یه جایی هم شما رو برسونیم

— خیر...مسیر ما به هم نمیخوره!

امیرعلی-شما مسیرتونو بفرمایید شاید تا یه جایی یکی بود

— خواهش میکنم مزاحم نشید...این همه دختر تو خیابون ریخته...لطف کنید مسیرتونو با اونا یکی کنید و

برسونیدشون(و با تمسخر بهم پوزخند زد)

یکمی تعجب کردم...فکر نمیکردم بفهمه دارم نقش بازی میکنم

امیرعلی-هر جور میلتونه...به زن جماعت خوبی نیومده

وقتی شیشه رو دادم بالا آرش بلند زد زیر خنده و میون خنده بریده بریده گفت:

— عجب...سرکارش گذاشتی...مثل اینکه...استراتژییت...جوا

پریدم وسط حرفشو با عصبانیت گفتم:

— هرهر رو آب بخندی...دختره خودش مشکل داشت وگرنه هر دختری بود با دیدن ماشین میپرید بالا تازه سرنشینم که با شخصیت

آرش-آخه خنگ خدا کی با همچین مدل موی فشنی نقش آدمای بانزاکت و مثبت رو درمیاره؟؟؟

امیرعلی- ایشششش...عقده ای شدم... بغل اون دختره نگه دار...خوشم میاد حرص دخترا رو درآرم

آرش-بغل کدوم دختره؟؟؟مانتو لیموییه؟؟؟

امیرعلی-نه بابا اون که فاز مثبته اون مانتو سرمه ایه

آرش-نه که قبلیه فاز منفی بود؟؟؟میگفتی سوارش میکنی که؟(و دوباره زد زیر خنده)

امیرعلی-وای آرش ول میکنی؟؟؟غلط کردم...شکر خوردم کوتاه بیا دیگه...اصلا از خیرش گذشتم برو سمت خونه

آرش-اولا من راننده ت نیستم بهم دستور میدی برو خونه دوما امروز خونه رو بی خیال کلی برنامه داریم

آرش بغل یه دختره که یه مانتوی به شدت تنگ پوشیده بود و یه آرایش غلیظ کرده بود نگه داشت...بازم مثل قبل شیشه رو دادم پایین و و به دختره گفتم:

— خشگله برسونیمت

دختره یه نگاه پرعشوه بهم کرد و گفت:بهت نمیاد مسافر کش باشی

امیرعلی- بستگی به مسافرش داره اگه یه دختره خوشگل مثل تو باشه مسافرکشی که سهله نوکری هم میکنیم

دختره دیگه معطل نکرد و اومد دره ماشین رو باز کنه که آرش سریع گازشو گرفت و رفتیم

آرش-آخیش دلم خنک شد بدجوری ضدحال خورد(و بعد بلند زد زیر خنده)

امیرعلی-این زنا عقلشون تو چشششونه...تا ماشین مدل بالا میبینن از خود بی خود میشن...من مطمئنم الان

دختره تو ذهنش عقد و عروسی هم گرفت

آرش-آره واقعا...هر دختری که دیدم اول چشمشون مال و اموالو گرفت...هیچ وقت دختری باهام نبوده که اهل مادیات نباشه...واسه یه قهر ساده پروانه ازم سرویس میخواست...بحث ما سر سرویس نبود پول یه سرویس واسه من پول یه شب شامه ولی دلم میخواست با عذرخواهی خودم کوتاه میومد نه یه سرویس...به خاطر همونم باهانش بهم زدم

امیرعلی-ول کن آرش تا دنیا بوده همین بوده...همیشه حرف اول رو پول میزنه...همین ماندانا با اینکه خیلی دوش دارم ولی اونم اهل مادیاته

آرش-حاضر بودم با زشت ترین دختر باشم ولی حداقل منو واسه خودم بخواد...

امیرعلی- به نظر من هی

یه دفعه آرش یا دست زد رو پیشونیش

آرش-ای وای...پاک یادم رفته بود

امیرعلی-چی شده؟؟چی یادت رفته؟

آرش-امروز سامان زنگ زد گفت همه باغشون فرحزاد دعوتن...

امیرعلی-ای مرده شور حواستو ببرن...بجنب برو خونه ماندانا اونم ببریم

آرش-وای امیرعلی یه روز بی خیال این دختره کنه شو

امیرعلی-اوی در مورد دوست دختر من درست حرف بزن

آرش-چشم آقای عاشق پیشه

با آرش به سمت خونه ماندانا رفتیم...تو راه به ماندانا زنگ زدم و بهش گفتم آماده باشه...یه ربع بعد جلو خونه ماندانا بودیم...یه خونه خیلی شیک تو یکی از بهترین مناطق تهران...وضع باباش خوب بود ولی نه به خوبی وضع بابای من...به محض اینکه پیاده شدم ماندانا به سمتم اومد و خودشو انداخت تو آغوش من و گفت:

— دلم برات تنگ شده بود امیرعلی...دیگه یادی از من نمیکنی؟

خیلی آروم گونه شو بوسیدم و گفتم:

— منم دلم واست تنگ شده بود...معذرت میخوام یکم سرم شلوغ بود

آرش-بجنین بابا بچه ها منتظرنااا

ماندانا-آرش کیا هستن؟؟؟

آرش-سوار شو تو راه میگم

هرسه سوار ماشین شدیم

ماندانا-پس پروانه کو؟؟؟

آرش-بههم زدم باهاش

ماندانا-چرا؟؟؟

آرش-محض خنده

ماندانا- بی مزه...خوب بگو دلم نمیخواد بگم

آرش-دلم نمیخواد بگم

ماندانا- خیلی بی شعوری حالا دیگه من غریبه شدم؟؟؟

آرش-شما از اولم غریبه بودین

ماندانا-آرررررش...خیلی پستی

آرش-جیغ نزن بابا پرده گوشم پاره شد...باهم سر سرویس طلا بحثمون شد...واسش نخردم اونم بههم زد

ماندانا-مریضی نخردی؟؟؟ تو که پولشو داری خوب میخریدی دیگه

امیرعلی-بابا ماندانا ول کن دیگه...عشقش کشیده نخره

ماندانا-باشه...حالا بیا بزن...نگفتی کیا هستن؟؟؟

آرش-سامان گفت فرناز و محمد، الناز و آرمین، الهه و آرمین، ملیسا و محسن، مریم و فرهاد میان

ماندانا-اووووووووو...پاراتی مگه راه انداخته؟؟؟چه خبره این همه آدم؟

آرش-چع میدونم میخواد دور هم باشیم

ماندانا-امیرعلی اون ماشین فرهاد نیست؟؟؟

به سمتی که ماندانا گفت نگاه کردم . بنز سفید فرهاد رو دیدم واسش دست تکون دادم

امیرعلی-آرش علامت بده وایسن

آرش راهنما زد هر دو تا ماشین کنار جاده نگه داشتیم...از ماشین پیاده شدیم با فرهاد دست دادیم مریم به

سمت ماندانا رفت و گفت:کجایی دختر؟؟دلتم واست حسابی تنگ شده بود

ماندانا-منم همین طور عزیزم(و همدیگه رو در آغوش گرفتند)

من به شوخی رو به مریم گفتم:مریم جان ما هم دلمون تنگ شده بوداااا

مریم با خنده به سمت منو آرش اومد و خیلی سریع ما رو بغل کرد و رفت کنار فرهاد وایساد...همه دوباره سوار

ماشین شدیم و به سمت باغ راه افتادیم...

ماندانا-مریم چه مانتو خوشگلی پوشیده بود...امیرعلی منم میخوام

امیرعلی-یکی خوشگل ترشو واست میخرم

برق خوشحالی تو چشای ماندانا نشست و با خوشحالی سرشو به صندلی تکیه داد...ده دقیقه بعد رسیدیم دوتا

بوق زدیم که بچه ها درو واکردن با دیدن ما همه سوت و دست زدن خلاصه با خنده ماشینامونو کنار ماشینای

آخرین مدل بچه ها پارک کردیم و پیاده شدیم

سامان-بابا گفتم ناهار بیاید نه شام

الهه-کرم از این آرشه

آرش-من کشته مرده این عفت کلامتم الهه...رامین اسپند دودش کن چشم نخوره

رامین-خوب راس میگه عزیز دلم(و به الهه اشاره کرد) ما یه ساعته منتظر شماییم تا بیاید کبابا رو سیخ بزنییم

امیرعلی-پس بگو منتظر بودین بیایم همه حمالی ها رو بندازین گردن ما...مگه ما حمال شماییم؟؟

فرناز-بلا نسبت حمال

ماندانا-اوی فرناز دهن تو ببندا با دوست پسر من درست حرف بزن

فرناز-محمد(و یه نگاه غضبناک بهش کرد)

محمد-شما هم با دوست دختر من درست صحبت کن!!!

الناز با صدای بلند گفت:بابا من مردم از گشنگی(و رو به آرمین ادامه داد)غیرتت کجا رفته مرد؟؟مگه نمیبینی

عیالت روده کوچیکه ش و روده بزرگه ش به جون هم افتاده؟؟د به کاری بکن...مردی گفتن زنی گفتن

آرمین رو به فرهاد گفت: بی شعور مگه نمیبینی خانومم روده هاش به جون هم افتادن؟؟پاشو برو به فکر غذا باش

الناز-خاک تو سرت آرمین

آرمین-چیه عزیزم؟؟؟دست پخت فرهادو دوست نداری؟؟؟فدای سرت پس محسن اینجا چی کارس؟؟؟ محسن

بجنب

قبل از اینکه محسن جواب بده ملیسا گفت:مگه محسن نوکر دوست دختره تو...برو غلطت رو بکن

محسن-بله...نوکر بابات غلام سیاه

آرمین-اولا نوکر بابای خودت غلام سیاه ست نوکر بابای من جعفره...دوما

وسط حرفش پریدم و گفتم:وای برید بمیرید همتون با این غذا درست کردنتون خودم ترتیشو میدم

ماندانا-بازم گلی به جمال دوست پسر خودم

همه به سمت تخت های داخل حیاط رفتن و روش نشستن منم رفتم اون ور تر سر باریکیو

امیرعلی-سامان....(دیدم سامان همچنان در حال خندیدن با بچه هاست....بلند تر دادم زدم)سامان!!!!!!ان

سامان-هان؟؟؟چیه بابا؟؟؟صد دفعه گفتم جلو دخترا منو به اسم کوچیک صدا نکن یاد میگیرن هی متلک میغن

الهه-شنیده بودیم پسرا اسمه دخترا رو یاد میگردن و هی متلک میغن ندیده بودیم دخترا به پسرا متلک بگن

سامان-پس چی؟؟؟تازه میرم بیرون حلقه مصلحتی هم میندازم که هی این دخترا دنبالم را نیوفتن از سر و کله

م شماره بریزن

دخترا همه ردن زیر خنده

امیرعلی-آقای محمدی زاده حالا میشه بفرمایید کبابا کجاست؟؟

سامان-تو آشپزخونه....آرش بپر برو بیار بده امیرعلی

آرش به سمت آشپزخونه رفت....دوباره سامان رو صدا کردم

سامان-دیگه چیه؟؟؟کچلم کردی....نکنه تو هم شماره میخوای؟؟

امیرعلی-برو گمشووووو....این کباب کباب که میگی چی هست؟؟؟مرغه یا گوشت؟؟؟

سامان-هر دو

امیرعلی-بابا دست و دل باز....با گذشت....سخاوتمند....دهقان فداکار....اینا

الناز-امیرعلی کمتر فک بزن من گشمنه

آرش که سینی به دست به ما رسید گفت:ای کارد بخوره به شیکمت.

آرمین-چیزی گفتمی آرش؟؟؟

آرش-نه....گفتم الساعه آماده میشه

بچه ها همه زدن زیر خنده....آرش اومد کنار من وایساد و آروم گفت:

— صد رحمت به گرسنگان آفریقایی

الناز-اوییییییی آرش میدونم داری پشت سر من حرف میزنی هرچی گفتمی خودتی

فرناز-خیلی پستی سامان پس آرزو چی؟؟؟

مریم-همه مردا همینن...بی عاطفه!

فرهاد-! مریم یعنی من بدم؟؟؟

ماندانا-حالا این وقت بعد از ظهر چی کارش داری؟؟؟

سامان-میخوام صدا کنید بیاد این سفره زبون بسته رو جمع کنه

بچه ها همه ماتشون برد و بعد از چند ثانیه شلیک خنده بچه ها به هوا رفت

الهه که اینقدر خندیده بود اشک از چشاش اومده بود گفت:خدا نکشتت سامان با این شوخی هات...چه فکرایبی

کردیم...بچه ها پاشین این سفره رو جمع کنیم

الناز-وای نههههه...بگو همون دختر همسایه بیاد...من یکی حال ندارم

آرش اومد یه چی بگه که آرمین زودتر گفت:

— فدای خستگیت...بشین خودم جات جمع میکنم

آرش-خاک تو سر زن ذلیلت کنن...یه چک بزن تو گوش ضعیفه حساب کار دستش بیاد

الهه و فرناز و ماندانا و مریم و ملیسا که هرکدوم یه چیزی برداشته بودن همه رو سر جاش گذاشتن و به دوست

پسراشون زل زدن

امیرعلی-بیاین بشینین بابا با این کار کردنتون...زنم زنای قدیم...ماندانا گفته باشم خونه ما از این خبرا نیست زنم

شدی باید همه کارا رو خودت کنی

ماندانا-زهی خیال باطل...مگه خدمتکارتتم؟؟؟

سرمو تکون دادم و با بقیه سفره رو جمع کردیم و رفتیم یه گوشه ور دل دوست دخترامون ولو شدیم

ماندانا که دراز کشیده بود و سرشو گذاشته بود رو پای من با نارحتی گفت:

— آرمین دیگه دوسم نداری؟؟؟

موهای طلایی شو که روی ران پام پخش شده بود نوازش کردم و گفتم:

— چی باعث شده عزیز دلم همچین فکری کنه؟؟؟

ماندانا-نمیدونم....حس میکنم اجباری باهامی....امروز خیلی کم باهام حرف زدی

خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

— تا لحظه مرگ دوست دارم(و دوباره یه بوسه کوتاه به لبش زدم)

ماندانا-امیرعلی تا کی میخوای با هم دوست باشیم؟؟؟پس کی منو به خانوادت معرفی میکنی؟؟؟ منم دوست

دارم راحت تو خونه تون رفت آمد کنم

امیرعلی-به زودی عزیزم...یکم تحمل کن....جو رو باید مساعد کنم...تازه دلم میخواد دستم تو جیب خودم باشه

ماندانا-بابا تو که از پدرت پول میگیری دیگه واسه چی بمونیم تا تو کار پیدا کنی؟مدیریت هتل کیهان هم که

باتوئه دیگه چی میخوای؟ بجنب داری پیر میشی ها...دیگه 28 سالته

امیرعلی-حالا یه فکری میکنم

همین موقع سامان توجه همه ما رو به خودش جلب کرد

سامان-بابا ول کنید همدیگه رو وقت دل و قلوبه دادن شبه منو این آرش بیچاره چه گناهی کردیم امروز پارتنر

نداریم؟؟؟؟

مریم-خوب میخواستی آرزو رو هم بیاری؟؟؟

فرهاد-آدم بی دوست دخترش میاد صفا سیتی؟؟؟

سامان-بابا حالا این دفعه ما رو عفو کنید دل از دوست دخترتون بکنید....

محمد-یکم پاسور بازی کنیم....

خلاصه یکم پاسور بازی کردیم بعدم یه دست والیبال بازی کردیم بعد از والیبال دخترا رفتن داخل عمارت واسه شنا...یه ساعت بعد دخترا لباس پوشیده اومدن تو باغ

سامان-خوش گذشت؟؟؟خوب بود؟؟؟

الناز-نه خیرم خیلی آب سرد بود(و یه عطسه زد)

آرمین دست پاچه دست الناز رو کشید و اونو تو بغلش گرفت و گفت:سامان اگه الناز سرما بخوره میکشمت

امیرعلی-پس ماندانا کو؟؟؟

ملیسا-گفت میخواد یکم بیشتر بمونه

پاشدم به سمته استخر رفتم دیدم همچنان داره با جدیت شنا میکنه

امیرعلی-خانوم خانوما نمیخوای بیای بیرون؟؟؟سرما میخوریا!!!!

ماندانا به کنار استخر اومد و با یه جست از استخر بیرون اومد...حوله رو بهش دادم پوشید رفت دوش گرفت و

پنج دقیقه بعد از حموم اومد بیرون لباساشو پوشید و با هم رفتیم بیرون...هوا تقریبا تاریک شده بود وقتی

رسیدیم به بچه ها همه با یه نگاه مرموز به ما نگاه کردن

رامین-نسناس یه ساعته کجا غیبتون زده؟؟؟

امیرعلی-فوضول رو بردن جهنم

خلاصه تا یه ساعت سوژه بچه ها بودیم و اندازه موهای سرمون متلک شنیدیم...شام از بیرون پیتزا سفارش

دادیم و بعد به سمت شهر رفتیم...آرش اول ماندانا رو رسوند بعدم منو

آرش-کی این بشقاب پرنده تو تحویل میگیری؟؟؟

امیرعلی-فردا...دستت درد نکنه امروز حسابی تو زحمت افتادی

آرش-بروووووووووو...چه تعارفم میکنه

با آرش خداحافظی کردم و آرام کلید انداختم دره خونه رو وا کردم و پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و لباسامو درآوردم و تخت خوابیدم

صبح با صدای خدمتکارمون بیدار شدم... با ناله گفتم:

— ملیحه خانوم برو ولم کن بذار بخوابم

ملیحه-نمیشه آقا زاده... میدونید که آقا خوششون نمیداد صبح کسی سر میز صبحانه غایب باشه... میز تا یه ربع دیگه آماده ست... لطفا پاشید

میدونستم چونه زدن فایده نداره با خواب آلودگی پاشدم و به سرویس داخل اتاقم رفتم و صورتمو شستم و به سمت اتاق لباسام که داخل اتاقم بود رفتم و از بین لباسام یکی شلوار لوله تفنگی و یه بوز خیلی خوشگل پوشیدم و کفش های ست لباسام پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون... به محض اینکه دره اتاق رو باز کردم خوردم به یه نفر و طرف پخش زمین شد... وقتی طرف بلند شد حسابی جا خوردم یارو هم که خیلی جا خورده بود با تعجب زل زد به من

امیرعلی-وایسا ببینم... تو... تو... من تو رو میشناسم

تو همون دختر مثبتته تو خیابون نیستی؟؟؟ چرا خودتی!!!! تو اینجا چی میکنی؟؟؟

دختره که حسابی جا خورده بود و رنگش پریده بود گفت:

— شما اینجا چی میکنید؟؟؟

امیرعلی-این سوالی یه که من باید بپرسم... تو تو خونه من چه غلطی میکنی؟؟؟

بهش فرصت جواب دادن ندادم و دستشو کشیدم و با خودم بردم از پله ها پایین همون طور که با سرعت پله ها رو دوتا یکی پایین میومدم با صدای بلند گفتم:

— معلوم نیست تو این خونه چه خبره... من باید تکلیف تو رو اینجا مشخص کنم

— آقا این چه رفتاریه؟؟؟ دستمو ول کنید

امیرعلی-هیچی نگووووووو... ساکت

رسیدیم پایین پله ها پدرم رو دیدم دختری که پشت من بود به طرف جلو هل دادم و دستشو ول کردم و رو به پدر گفتم:

— پدر میشه بگید این خانوم تو این خونه چه میکنه؟؟؟مگه اینجا طویله ست هرکی سرشو بندازه بیاد تو؟؟؟

پدر-این خانوم دیروز اینجا استخدام شده...این داد و بیداد ها چیه راه انداختی؟؟؟در ضمن این خونه بزرگتر داره بار آخر باشه همچین الم شنگه ای به پا کنی...فهمیدی؟؟

امیرعلی-بله پدر...ولی آخه یکی نباید تو این خونه به منم بگه؟؟همینجوری صبح پا میشم میبینم یکی تو خونه م داره راه میره خوب عصبانی میشم!

پدر-دیروز لیلا به همه اطلاع داد که داره یه خدمتکار جدید میاره میخواستی خونه باشی نری دنبال الواتی تا صبح جا نخوری(لیلا خواهر بزرگ ترم بود که سی و یک سالش بود و از شوهرش طلاق گرفته بود)

اومدم جواب بدم که ملیحه خانوم با گفتن صبحانه حاضره به بحث منو و پدر خاتمه داد...نگاه غضبناکی به دختری کردم...تو دلم گفتم ای تو روح لیلا آخه میمردی یه کلام به منم میگفتی؟دلم میخواست بابامو خفه کنم...غرور منو جلو یه خدمتکار خورد کرده بود...سابقه نداشت با من اینجوری حرف بزنه اونم جلو خدمتکار جماعت...اصلا این دختری اینجا چرا استخدام شده بود؟؟؟لیلا اینو از کجا پیدا کرده؟؟؟واسه چی دختری رو آورده تو خونه که بشه خدمتکار؟؟؟ما که شش تا خدمتکار داریم دیگه اینو میخواستیم چی کار؟؟؟اصلا اسم دختری چیه؟؟؟یادم باشه سر فرصت همه چیو از لیلا بپرسم

رفتم به سالن غذا خوری و بعد از سلام به مادرم رو به لیلا گفتم:

— فینگیل کو؟؟؟؟

لیلا-صد دفعه گفتم به بچه من نگو فینگیل...این بچه اسم داره

امیرعلی-دلم میخواد بگم فینگیل...عروس خودمه هر جور بخوام صداش میزنم

لیلا-حتما واسه همون پسرت که چند ساله قایمش کردی؟؟؟

یه چشمک بهش زد و سرمو به علامت تأیید تکون دادم

مادر-بسه دیگه...نمیخواید این دلک بازی رو تموم کنید؟؟چند دفعه بگم آدمای با شخصیت باید سنگین و متین باشن؟

امیرعلی-آخه مادر خوش و بش کردن با خواهرم چه بدی داره؟

پدر-کار بدی نیست ولی مادرتون میگه همین خوش و بش کردنم با احترام بکنید ما دوست نداریم به این لودگی ها عادت کنید...تو فردا قرار وارث کل اموال من بشی باید رفتار موقری با اطرافیان داشته باشی

امیرعلی-تموش کنید پدر...ما رباط نیستیم...سلام...خوبی...خوبم!!!!!! آخه اینم شد زندگی؟ نه صفا نه صمیمیت زندگی ما همش شده پول و ژست گرفتن...امیرعلی اینجوری غذا بخور آدم با شخصیت چنگالو فلان مدل میگیره تو دستش امیرعلی کت شلوار بپوش میری بیرون آدم با شخصیت اینجوری لباس میپوشه...دلم لک زده واسه یه غذای ایرانی...بوی قرمه سبزی تو خیابون به دماغم میخوره حالی بی حالی میشم....

مادر-غذای ایرانی بی کلاسه...

لیلا-آخه چرا مادر؟؟

امیرعلی-این همه آدم پولدار تو شهر ریخته کدومشون مثل ما زندگی میکنن؟؟هان؟؟

پدر-شما اینقدر پول تو دست و بالتون ریخته هار شدین...شما لیاقت این همه آسایش و رفاه رو ندارید

امیرعلی-کاش یه قرون از این ثروت رو نداشتیم عوضش دله خوشی داشتیم تو خونمون صفا بود

دیگه طاقت بحث رو نداشتم رفتم بالا تو اتاقم یه کت شلوار شیک و اسپرت درآوردم ساعتی سوئیسی که تازه خریده بودم به دستم کردم و کفشمو عوض کردم و از خونه زدم بیرون

امیرعلی-رحیم منو ببر تعمیرگاه

رفتم تعمیرگاه ماشینمو گرفتم و به سمت خونه آرش رفتم زنگ درو زدم که خدمتکارشون از اف اف جواب داد

— کیه؟

امیرعلی-امیرعلی هستم

در وا شد داخل شدم...از دره حیاط تا عمارت پنج دقیقه راه بود...حیاط خیلی بزرگی داشتن که بی شباهت به باغ نبود گوشه حیاط یه استخر بزرگ بود که کنارش جکوزی هم بود...داخل حیاط پر از درخت بود...یه تاب و چند تا نیمکت و یه میز زیر درخت بید مجنون قرار داشت...راهی سنگی از میون علف های کوتاه شده وجود داشت که دو طرفشو گل های زنگا رنگ احاطه کرده بودن و به سمت ساختمان منتهی میشد

وارد ساختمون شدم

آرش - به...باد آمد و بوی عنبر آورد...میگفتی داری میای جلو در یه فیل واست میزدیم زمین

امیرعلی - خودتو لوس نکن من که همیشه اینجا پلاس

آرش - میدونم

امیرعلی - پس چرا زر مفت میزنی؟؟؟ اوادم باهات راجب یه موضوع صحبت کنم.

آرش - چی شده؟ راجب چه موضوعی؟؟

امیرعلی - در واقع میخوام مشورت کنم باهات

آرش - جون بکن دیگه

امیرعلی - بریم تو اتاق...همه چیو میگم

با هم به سمت اتاق رفتیم...اتاق آرش یه اتاق تقریبا 50 متری بود رو به روی در ورودی یه تخت دو نفره بزرگ وجود داشت دیوار بغلش تماما کمد بود ضلع شرقی اتاق یه در بود که به سرویس بهداشتی مربوط میشد با فاصله یه متر از در یه میز تحریر خیلی شیک قرار داشت و بغل تخت خواب یه دره شیشه ای بزرگ بود که به بالکن راه داشت یه گوشه اتاق مبل چیده شده بود و روبه روی کناپه یه ال سی دی به دیوار نصب شده بود...با هم رفتیم رو مبل نشستیم

آرش - دِ بنال دیگه

جریان صبح رو واسش تعریف کردم

امیرعلی-میخوام مطمئن شم ماندانا منو واسه خودم میخواد بعدش میخوام باهانش عروسی کنم...دیگه تحمل اون خونه رو ندارم

آرش-چه طور میخوای امتحانش کنی؟

امیرعلی-نمیدونم...خیر سرم اومدم از تو مشاوره بگیرم

آرش-خوب نظر من اینه بهش بگو بابات از ارث محروم کرده

امیرعلی-اونم باور کرد...بابام باید مغز خر خورده باشه منو از ارث محروم کنه...من تنها پسرشم

آرش-چه میدونم بگو بابام با ازدواج ما مخالفه فلانی رو واسم نشون کرده وقتی دیده من کوتاه نمیام منو از ارث محروم کرد

امیرعلی-نمیدونم...به نظرت جواب میده؟؟

آرش-حالا یه امتحانی کن...ولی سعی کن طبیعی رفتار کنی

امیرعلی-منو دست کم گرفتی داش؟طوری نقشمو خوب بازی میکنم که یارو شک نکنه...دیکاپریو به من درخواست همکاری داده بود...من قبول نکردم به پرستیژم نمیخوره

آرش-پپسی وا کنم واست؟؟؟

خلاصه با خنده یه ساعتی حرف زدیم و تا شب خوش گذروندیم نزدیکای غروب زنگ زد ماندانا

ماندانا-الو؟

با صدای گرفته ای گفتم:الو...سلام عزیز دلم

ماندانا-سلام...خوبی؟

امیرعلی-نه...خوب نیستم

ماندانا-چرا؟؟چی شده؟؟امیرعلی صدات چرا اینقدر گرفته ست؟

امیرعلی-هیچی نشده...دارم میام دنبالت بریم هتل ما

ماندانا-باشه تا نیم ساعت دیگه آماده م

امیرعلی-مامانت اینا مگه نیستن؟

ماندانا-چرا ولی بهشون میگم شب دارم میرم خونه دوستم

امیرعلی-من نیم ساعت دیگه اونجام

ماندانا-منتظرم...بای

امیرعلی-ماندانا؟

ماندانا-جونم؟

امیرعلی-مرسی

ماندانا-منتظرم

گوشی رو قطع کردم...آرش زد زیر خنده و گفت:

— بابا دست مریزاد...تو دل منم آب کردی با این لحن...یکم دیگه ادامه میدادی خودم قبول میکردم باهات

میومدم هتل

امیرعلی-خفه شووووو...کثافت

آرش-بدو برو دنبالش تا دیر نشده

با آرش خداحافظی کردم و از خونشون زدم بیرون ماشین رو روشن کردم و رفتم دنبال ماندانا وقتی رسیدم هنوز

بیرون نیومده بود ده دقیقه ای منتظرش موندم تا پیداش شد از آرایش صورتش معلوم بود کلی کرم و انواع و

اقسام لوازم آرایش رو روی صورتش مالیده چون بوی لوازم آرایش از شیش متری دماغ ادمو پر میکرد

امیرعلی-دیر کردی؟

ماندانا-تا دوش گرفتم دیر شد

امیرعلی-چه خوشگل شدی!

ماندانا-خوشگل بودم

امیرعلی-بر منکرش لعنت

باهم به سمت هتل راه افتادیم...وقتی به هتل رسیدیم یه راست به سمت مسوول هتل رفتم

هتلدار-سلام جناب احمدی.

امیرعلی-کلید اتاقمو بده

هتلدار-شب میمونید آقا؟

امیرعلی-بله...اجازه میفرمایید؟

هتلدار-صاحب اختیارید...قصد گستاخی نداشتم

کلید رو گرفتم و با ماندانا رفتیم بالا....درو اتاق رو وا کردم و جفتمون وارد شدیم....ماندانا مانتو و روسریشو درآورد و گذاشت رو تخت منم کتمو درآوردم و نشستم رو میل....اومد کنارم رو میل نشست و سرشو رو سینه م گذاشت....

نیم ساعتی مشغول بودیم که دیدم گوشیم زنگ میخوره....اهمیتی ندادم و به کارم ادامه دادم ولی دیدم ول کن نیست...آروم از رو ماندانا بلند شدم که ماندانا با ناله گفت:

— نههههههه...هرکیه جواب نده...گوشیتو خاموش کن

توجه نکردم و به سمت موبایلم رفتم که دیدم شماره فرنازه!!!!

تعجب کردم این موقع شب زنگ زده به من....

امیرعلی-الو؟؟؟!!

فرناز-الو...امیرعلی تو رو خدا بیا کمکم کن....

امیرعلی-چی شده فرناز؟؟؟حالت خوبه

فرناز با گریه گفت: محمد تا خرخره مشروب خورده بیهوش کنار خیابون دراز کشیده منم زورم نمیرسه بلندش کنم...تو رو خدا یه کاری کن الان سر و کله مأمورا پیدا میشه

امیرعلی-آدرس بگو الان خودمو میرسونم

ماندانا داد زد:نهههههههههههههه...نرو

فرناز-با ماندانا بودی؟؟؟ ببخشید تو رو خدا شبتونم خراب کردم

امیرعلی-عیب نداره...آدرس بگو

آدرس رو از فرناز گرفتم و سریع همه لباسامو پوشیدم...ماندانا با قیافه عصبانی رو تخت نشسته بود میدونستم مثل بشکه باروط منتظر یه جرقه ست...به طرفش رفتم و با فشار آوردن به شونه هاش وادارش کردم دراز بکشه...خم شدم رو صورتش مو هاشو بوسیدمو و گفتم:

قربونت بشم منم دلم میخواد پیشت بمونم ولی کار فوری پیش اومده باید برم...با خیال راحت بخواب اگه گشنه تم شد زنگ بزن از پایین واست غذا بیارن فقط حواست باشه بی هوا نری درو وا کنی یه ملافه بیچ دورت من زود برمیگردم

ماندانا با دلخوری روشو برگردوند منم وقت ناز کشیدن نداشتم پتو رو کشیدم روش و سریع از اتاق بیرون رفتم داشتم از در هتل خارج میشدم که مسوول هتل ازم پرسید:

— آقا دارید تشریف میبرید؟؟

امیرعلی-آره...چی؟؟؟نکنه واسه این کارم باید از تو اجازه بگیرم؟من موندم اینجا هتل بابای منه یا تو؟

مسوول هتل-اختیار دارید آقا...فقط میخواستم بدونم درب رو قفل کنیم یا برمیگردید؟

امیرعلی-نه ببند کلید دره اصلی رو دارم فقط کلید زاپاس اتاقمو بده

بعد از گرفتن کلید به سرعت از هتل خارج شدم ماشین رو از پارکینگ درآوردیم و به سمت آدرس رفتیم یه ربع بعد رسیدیم و دیدیم محمد دراز به دراز گوشه خیابون افتاده...سریع زدم کنار و پیاده شدم

امیرعلی-سلام...این چه وضعیه؟!؟!؟!؟

فرناز که گوشه خیابون داشت گریه میکرد و صورتش از اشک خیس بود با پشت دست اشکاشو پاک کرد و سریع جلو اومد و گفت:

— خوب شد اومدی...داشتم از ترس میمیردم گفتم الانه که گشت سر برسه...خدا بگم محمد رو ذلیل کنه امشب به اندازه ده قرن به من گذشت...مردم و زنده شدم

به سمت محمد رفتیم و انداختمش رو کولم و رو به فرناز گفتم:

— دره عقبو وا کن بذارمش تو ماشین

فرناز دست پاچه به سمت ماشین رفت و درو وا کرد...محمد رو گذاشتم تو ماشین و خودم پریدم پشت فرمون و حرکت کردیم بعد از چند دقیقه رو به فرناز که حالا کمی رنگ و روش برگشته بود و دیگه مثل قبل رنگ پریده نبود کردم و گفتم:

— محمد اهل مشروب خوری تا این حد نبود چی شد که تا این حد زیاده روی کرد؟

فرناز کمی مین کرد و گفت:راستش یکم حرفمون شد

امیرعلی-این وضع و حال مال یکمه؟؟؟

فرناز حرفی نزد فهمیدم که مایل به ادامه بحث نیست بعد از چند دقیقه فرناز سکوت ماشین رو شکست و رو به من پرسید:

— کجا داری میری امیرعلی؟

امیرعلی-اول تو رو می‌رسونم خونه بعد محمدو میذارم خونه خودم

فرناز-نه...منم با محمد میام...ساعت سه صبحه به خانواده م چی بگم من به هوای خونه دوستم گفتم فردا میام حالا این موقع شب منو دمه در ببینن مصیبت به پا میشه

امیرعلی-باشه بابا.فقط شب نمیترسی تنها تو خونه؟

فرناز-نه بابا

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم ده دقیقه بعد جلو دره خونه ای که چند وقت پیش خریده بودم نگه داشتیم...پیاده شدم و محمد رو انداختم رو کولم و به سمت آسانسور رفتم فرناز هم پشت سرم میومد جلو دره واحد به فرناز گفتم:

— کلید رو از جیب شلوارم درآر

فرناز دستشو تو جیبم کرد بعد از گشتن جیبم تو این یکی دست کرد و عاقبت دسته کلید رو بیرون آورد

فرناز-کدوم کلیده؟

امیرعلی-اونی که بالاش گرده

فرناز کلید رو از بقیه جدا کرد و درو وا کرد...محمد رو بردم تو اتاق خواب و و گذاشتم رو تخت و دوباره به حال برگشتم و بعد از خداحافظی از فرناز دوباره به سمت هتل برگشتم...درو با احتیاط باز کردم و دوباره قفلش کردم و به سمت اتاقم رفتم... ماندانا خوابیده بود کنار ماندانا دراز کشیدم دستمو گذاشتم زیر سرش و آرام تو بغلم کشیدمش...چشاشو وا کرد

ماندانا-اومدی امیرعلی؟

امیرعلی-آره عزیزم...برگشتم(چشاشو بوسیدم و ادامه دادم:):بخواب گلم...من اینجام

چشاشو بست و بیشتر تو بغلم فرو رفت دستمو انداختم دورش و محکم به خودم چسبیدم و

صبح با نور آفتاب که صورتمو با محبتی مادرانه نوازش میکرد چشامو وا کردم...ماندانا سرشو گذاشته بود رو سینه م و موهای بلوند تازه زنگ شده ش روی سینه ام پخش بود سرشو آرام گذاشتم رو بالش و خودم از رو تخت پاشدم همون لحظه ماندانا هم بیدار شد و با دیدن من اخماشو درهم کشید

امیرعلی-سلام خانوم اخمو

ماندانا با همون اخمای گره خورده گفت:

دیشب کجا بودی؟ شنیدم با فرناز حرف میزدی خیلی نامردی فرنازو به من ترجیح میدی

دستشو گرفتم و گفتم:

— آخه فدات شم چرا بی خودی عصبی میشی دیشب محمد حالش بد بود مجبور شدم برم کمکش

ماندانا-کسه دیگه ای جز تو نبود؟ میگفتی به یکی دیگه بگه

میدونستم بحث با ماندانا فایده نداره و هرچی بگم یه چی جواب میده...واسه اینکه قائله ختم به خیر شه گفتم:

— چشم عزیزم این دفعه یادم میمومه هر وقت کسی به کمکم احتیاج داشت حواله ش کنم سر یکی دیگه

واسه اینکه بحثو عوض کنم ادامه دادم: من دارم میرم دوش بگیرم میای؟

ماندانا-آره

با هم حموم کردیم و رفتیم پایین صبحونه خوردیم و از هتل خارج شدیم و سوار ماشین شدیم

امیرعلی - ماندانا یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

ماندانا-اوهوم...بگو

امیرعلی - تو منو واسه چی دوست داری؟

ماندانا- یعنی چی؟

امیرعلی - منظورم اینه منو واسه خودم میخوای؟

ماندانا- معلومه خره...من اگه با توام فقط واسه دل خودمه...حالا من یه چی میپرسم تو راستشو بگو

امیرعلی - چی؟

ماندانا- دیشب چی شده بود؟

امیرعلی - گفتم که محمد حالش بد بود

ماندانا-اونو نمیگم منظورم غروب بود که اومده بودی دنبالم...حالت خیلی گرفته بود!

امیرعلی - فعلا ولش کن بعدا واست میگم

ماندانا دیگه چیزی نگفت و منم رسوندمش خونه و خودم هم برگشتم....ماشینو کنار بقیه ماشینامون پارک کردم و به سمت ساختمون راه افتادم.به محض وا کردن در چشمم خورد به همون دختره و یادم افتاد هنوز از لیلا آمارشو نگرفتم.با یه نگاه معنی دار بهم نگاه کرد و گفت:

روزتون به خیر

با تعجب به سمت پله ها رفتم

این چرا اینجوری منو نگاه میکرد

جلوی راه پله مامانم جلومو گرفت

مامان: کجا بودی دیشب؟

امیرعلی - کجا دارم باشم؟ خونه دوستم

مامان - اهان...صحيح...بعد دوستت تو خونه رژ لب میزنه گردنتو میبوسه

امیرعلی - یعنی چی؟ منظورتون چیه؟

مامان با تأسف سرش رو تکون داد و رفت رو مبل نشست

با عجله به سمت سرویس بهداشتی اون قسمت رفتم و تو آئینه بزرگش که به دیوار آویخته شده بود گردنمو نگاه کردم

امیرعلی -زیر گل بری ایشالله ماندانا...آبروم رفت....حتما همه تو هتل دیدن!!! پس بگو چرا این دختره منو اینجوری نگاه میکرد!!! با عجله با آب گردنمو پاک کردم و رفتم بالا تو اتاقم داشتم لباسامو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد بعد زدن دکمه انسر صدای مردونه محمد تو گوشی پیچید

محمد-سلام...چه طوری رفیق؟

امیرعلی-چه سلامی؟چه علیکی؟دیشب ما رو از کار و زندگی انداختی

محمد-چه کار و زندگی هم داشتی؟بمیرم برات که ساعت دو شب واسه آسایش زن و بچت داری کار میکنی....مردای مثل تو کم(و با صدای بلند خندید)

امیرعلی-دیشب که خوب آسایش زن ما رو گرفتی حالا باید تا یه هفته ناز بکشم....حالا چه مرگت بود که تا خرخره خورده بودی؟

محمد چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای غمگین گفت:

— امیر فرناز دیشب بهم گفت میخواد بهم بزنه باهام.

امیرعلی-اینم چیزیه؟این همه دختر...این نشد یکی دیگه

محمد-یه چیزی میگی ها!!!من فرنازو دوست دارم اگه بره میمیرم

امیرعلی-حالا دردش چیه؟دیشب که خیلی نگران بود!

محمد-نمیدونم میگه تفاهم نداریم و اینجور چیزا ولی فکر کنم یکی بهتر پیدا کرده

امیرعلی-خاک تو سر بی لیاقتش کی از تو بهتر؟

محمد-امیر من باید برم...فعلا بای

وقتی گوشی رو قطع کردم به اتاق لیلا رفتم تا در مورد تازه وارد اطلاعات کسب کنم...

به سمت اتاق لیلا رفتم...پشت دره اتاقش ایستادم و چند ضربه به در زدم و بعد از اینکه لیلا گفت بیا تو داخل شدم

لیلا-به به چه عجب از این ورا؟بلخره یادت افتاد یه خواهری داری!!

امیرعلی-خوب عزیزم سرم شلوغه اگه الان به منشیم بگی یه وقت ملاقات دو ماهه دیگه اونم چون خواهرمی با پارتی بازی بهت میدم

لیلا-یواش برو نخوری زمین!!

امیرعلی-نترس ترمز دستی رو خوابوندم(اینو دوست پسر میگه...از خودم درنیاوردم)

لیلا-حالا چی شده شما اومدی سراغی از ما گرفتی؟

امیرعلی-اومدم یه حالی بپرسم.فینگیل کو؟؟خودت خوبی؟

لیلا-واسه بار هزارم میگم نگو فینگیل...تو اتاقتش خوابیده.امیر مطمئنی فقط واسه احوال پرسی اومدی؟خودتی داداش من!کارتو بگو...تو اهل احوال پرسی نیستی...کی اومدی حالی از ما بپرسی که بار دومت باشه؟نه میگی ما مردیم زنده ایم تو این خونه فقط میای حموم میکنی،میخوابی،لباس عوض میکنی ما هم که تو این خونه ادم نیستیم یه گوشه چشمی به ما نگاه کنی.

امیرعلی-چی کار کنم؟حالم از این خونه و خدمتکاراش بهم میخوره...وقتی میام خونگه انگار میام شکنجه گاه...تو خونه ای که ادم احساس راحتی نکنه هرچی کمتر توش باشه بهتره!

لیلا-میدونم...درکت میکنم امیرجان ولی ما چه گناهی کردیم؟ما تو این خانواده به دنیا اومدیم تو این صنف این چیزا عادیه فکر میکنی من خیلی خوشم میاد هر روز تو چشم پدر و مادری نگاه کنم که باعث بدبختی من شدن و بچه مو بی پدر کردن؟؟هر دفعه که سارا رو میبینم دلم میخواد بمیرم جیگرم واسه بچم کباب میشه که به خاطر خودخواهی پدربزرگ و مادریزگش باید بی پدر بزرگ شه...هربارم که میگم،مامان میگه چه فرقی میکنه واسه این بچه؟همه چی که واسش تکمیله اتاق خوب لباس خوب زندگی خوب...مامان خیال میکنه پدر واسه بچه همش مفهوم پول رو داره دلم میخواست اگه خودم از نعمت مهر پدری محروم بودم بچه م پدر خوبی داشته باشه

امیرعلی-مشکل بابا مامان همینه همش به مادیات توجه میکنن یه ذره پیش خودشون نمیگن پس معنویات تکلیفش چی میشه؟ما چیمون شبیه بقیه خانواده هاست؟نه صفایی نه صمیمیتی!عید به عید یه دفعه صورت ما رو میبوسن...ولش کن بابا هرچی بیشتر بگیم بیشتر اذیت میشیم...اینقدر حرف زدیم یادم رفت واسه چی اومده بودم....

اولا تو به من بگو چرا به من نگفتی خدمتکار جدید آوردی؟

لیلا-خوب تو نبودی...یهویی شد

امیرعلی-حالا اینو از کجا پیدا کردی؟ ما که خدمتکار نمیخواستیم! اصلا اسمش چیه؟ خانواده ش کجان؟

لیلا-بابا یکی یکی...داستانش درازه

چند روز پیش سارا رو با زهرا(خدمتکارمون) بردیم پارک منم رو یه نیمکت نشسته بودم مجله میخوندم که دیدم زهرا سراسیمه اومد که خانوم کوچیک سارا گم شده!

خلاصه کلی دنبالش گشتیم تا اینکه یه گوشه پارک رو یه نیمکت دیدمش کنار یه دختر نشسته اونم واسش کلی چیپس و پفک و خوراکی خریده با دو خودمو بهش رسوندمو سارا رو از رو نیمکت بلند کردم و محکم بغلش کردم و بعد با صدای بلند با دختره دعوا کردم...یه لحظه فکر کردم سارا رو دزدیه...خلاصه بعد از کلی داد و بیداد وقتی آروم شدم دختره گفت داشته از پارک خارج میشده که دیده سارا پشت یه نیمکت رو زمین نشسته داره گریه میکنه رفته سراغش دیده خورده زمین پاش زخمی شده بعدم هرچی نگاه کرده منو پیدا نکرده اوم سارا رو برده پاشو شسته بعدم چسب زخم زده ولی از اونجایی که سارا بهونه منو میگرفته و گریه میکرده واسه آروم کردنش واسش خوراکی خریده بعدشم که من پیدام شده...خلاصه کلی شرمنده شدم و ازش عذرخواهی کردم بعدم به یه قهوه دعوت کردم وقتی اومد خونه موقع قهوه خوردن واسم تعریف کرد میخواستسته ادامه تحصیل بده ولی باباش نمیداشته اصرار کرده که یا ازدواج میکنه یا از این خونه میره اونم اومده با یکی از دوستاش هم خونه شده تا واسه کنکور درس بخونه ولی واسه اینکه خونه رو با دوستش شریک شه و خرجشو درآره دنبال کار بوده من یکم موندم بعد با احتیاط واسه اینکه یه وقت بهش برنخوره بهش پیشنهاد دادم باید اینجا کار کنه هم جا داره هم اینجوری خرجش درمیاد...اونم قبول کرد...الآن هم پرستار سارااست هم بعضی از کارای خونه رو بهش محول کردن

امیرعلی-واقعا که لیلا!!!!مگه اینجا یتیم خونه ست؟هرکی از راه رسید باید دستشو بگیره بیاری اینجا؟از کجا بهش مطمئنی؟

لیلا-من بهش اطمینان دارم...اگه آدم بدی بود سارا رو برمیداشت در میرفت!میدونی با فروختن سارا به اینایی که بچه دار نمیشن چه پولی دستش میومد این همه هم محتاج پول بود یا مثلا اعضای بدنه بچمو میفروخت یا همونجا ولش میکرد میگفت به من چه!

امیرعلی-حالا با این همه کار کی وقت میکنه درس بخونه؟

لیلا-خودش میگفت میرسه درساشم بخونه

امیرعلی-عجب!!!! حالا اسمش چیه؟

لیلا-محبوبه

امیرعلی-ایش چه اسمی!!! مال ده قرن پیشه(بچه ها من خودم عاشق اسمه محبوبه ام ها!!! این واسه داستان یکم لازم بود)

لیلا-به این قشنگی...تو به اسمش چی کار داری؟

بلند شدم و به طرف در رفتم و در همون حال رو به لیلا گفتم:

— در هر صورت من میگم نباید اینقدر زود بهش اطمینان میکردی...از ما گفتن بود...خداحافظ

به سمت اتاقم رفتم به محض اینکه درو وا کردم همون دختره که حالا میدونم اسمش محبوبه ست رو دیدم
اخمامو تو هم کشیدم و با صدای نسبتا بلند گفتم:

— تو توی اتاق من چی کار میکنی؟

محبوبه-خانوم قنبری(همون ملیحه خانوم که خدمتکارا خانوم قنبری صداس میزنن)به من گفتن اتاق رو مرتب کنم

امیرعلی-خیلی خوب...بسه دیگه...از این به بعد یادت باشه وقتی من خونه م تو اتاق من حق نداری بیای...خانوم قنبری که اینو میدونه چرا تو رو فرستاده من نمیدونم!

محبوبه بی هیچ حرفی رفت بیرون منم لباسامو عوض کردم ولی هرچی چشم چرخوندم سوئیچمو ندیدم تمام اتاق رو زیر و رو کردم ولی نبود که نبود با خودم گفتم (غلط نکنم کار این دختره ست.اتاقمو مرتب کرده سوئیچ رو گم کرده)با این افکار درو وا کردم و با صدای خیلی بلند که بی شباهت به عربده نبود محبوبه رو صدا کردم....در عرض چند ثانیه همه اهل خونه ریختن جلو در اتاقم ملیحه خانوم که نگرانی از صداس پیدا بود رو به من پرسید:

— چی شده آقازاده؟ اتفاقی افتاده؟

امیرعلی-این دختره محبوبه کجاست؟

مادرم مجال پاسخگویی رو به ملیجه نداد و با اوقات تلخی از من پرسید:

— چه خبرته امیر؟ خونه رو گذاشتی رو سرت...مگه اینجا چال میدونه اینجور نعره میکشی؟

همین لحظه محبوبه هم رسید و برخلاف من با آرامش پرسید:

— اتفاقی افتاده؟ منو صدا زدید؟

امیرعلی-بله...سوئیچ منو چی کار کردی؟

محبوبه-من سوئیچی ندیدم

مچ دستشو کشیدم و دنبال خودم کشیدم تو اتاق و درم بروی همه بستم و با عصبانیت بهش گفتم:

— این اتاقو تو تمیز کردی یا نه؟

محبوبه-بله

امیرعلی-پس سوئیچم کو؟

محبوبه-من که گفتم سو

وسط حرفش پریدم و گفتم:

— یه بار گفتم شنیدم ولی غیب که نشده(و با صدای بلندتری تکرار کردم)شدهههه؟؟؟اصلا کی به تو گفت اتاق

منو مرتب کنی؟هاااان؟؟

به سمت اتاق لباسام رفتم و هرچی لباس تو کمدش بود ریختم وسط اتاق و با صدای بلند گفتم:

— حالا که همه اینا رو مرتب کردی میفهمی وقتی داری تو این خونه کار میکنی حواستو جمع کنی

امیرعلی-قبرستون

بدون درنگ از ساختمون خارج شدم و بی ام و مشکیمو از پارکینگ درآوردم و به سمت خونه آرش رفتم...باز مثل اون دفعه خدمتکارشون درو واکرد یه راست رفتم اتاقش

آرش-بهبهبهبهبه داش امیر!!!! چه عجب چشمون به جمال شما منور شد!علیک سلام!

امیرعلی-سلام...آرش دست از مسخره بازی بردار حوصله ندارم

آرش-چییه؟ باز چه مرگته لنگ و پاچه میگیری؟؟؟؟؟؟

ماجرای دیشب و ماندانا و محمد و فرناز و محبوبه رو واسش همه رو تعریف کردم

آرش-بابا فکم اومد پایین...چه دوشبه اکتیو شدی!!!!همین دیروز غروب تا حالا که همو دیدیم کله شهر ویران شد....

امیرعلی-واقعا این دو روز خیلی نحس بود...همش از برکات وجود مانداناست...فکر کنم دیشب راضی نبود حلالم نکرد

آرش-حالا واقعا میخوای چی کارش کنی؟

امیرعلی-دیگه شروع کردم تمومش میکنم...ماندانا باید منو واسه خودم بخواد(بعد از چند ثانیه سکوت ادامه دادم) ولی ته دلم از زندگی باهانش راضی نیست...با اینکه خیلی خیلی دوستش دارم ولی میدونم زندگی با ماندانا شبیه زندگی با پدر مادرمه

آرش-نمیدونم چی بگم!!این دخترا قابل پیش بینی نیستن...همین فرناز کی فکرشو میکرد محمد رو قال بذاره؟

امیرعلی-ولش کن...عقل نداره دیگه...میای بریم بیرون دور بزنیم؟

آرش-اوکی

تا شب با آرش تو خیابونا چرخیدیم...نصفه شب رسیدم خونه همه خواب بودن خدمتکارا هم به ساختمون خودشون که پشت ساختمون ما قرار داشت برگشته بودن...آروم از پله ها بالا رفتم و دره اتاقمو وا کردم از چیزی که دیدم شاخ درآوردم...همه اتاق مثل روز اولش وحتى تمیز تر از اولش بود و محبوبه هم همون وسط اتاق بین

دو سه دست لباس که هنوز رو زمین بود خوابش برده بود...یه لحظه دلم واسش سوخت... خواستم بیدارش کنم ولی با اون همه کاری که رو سرش ریخته بودم دلم نیومد فکر کردم بغلش کنم مثل این فیلم خارجی ها ببرمش تو اتاقش ولی خوب ممکن بود تو ساختمون خدمتکارا کسی بیدار باشه ببینه ضایع بازی شه...تو اتاقم که نمیشد دوتا باهم بخوابیم چون صد در صد بدش میومد بعد صبح جیغ و ویغ میکرد بازم ضایع میشد با احتیاط بلندش کردم و گذاشتمش رو تختم...خواستم روسریشو درآرم ولی گفتم شاید ناراحت شه...بعد از کوک کردن ساعت واسش که زود بیدار شه و نوشتن یه نامه البته با یه دروغ مصلحتی توش واسه اینکه پررو نشه بیرون رفتم

«تو اتاقم خوابت برده بود هرچی صدات کردم بیدار نشدی من رفتم یه اتاق دیگه بخوابم ولی واسه اینکه صبح کسی نیاد تو اتاق تو رو ببینه ساعت رو زنگ گذاشتم زود بیدار شی درم قفل کردم.کلید ژاپاس تو کشو میز تحریرمه...سعی کن زود از اتاق بری بیرون»

بعد از قفل کردن در به اتاق مهمان رفتم و به محض اینکه سرم به بالش رسید خوابم برد صبح با آفتاب شدیدی که تو صورتم میخورد از خواب پاشدم...کورمال کورمال ساعت مچیم رو پیدا کردم و با نگاه به ساعت خواب از سرم پرید...ساعت از 11 گذشته بود تند تند لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون...تو راهرو با ملیحه خانوم برخورد کردم

ملیحه-صبح به خیر آقازاده...شما خونه بودید؟من واسه سرو صبحانه اومدم اتاقتون ولی نبودید

امیرعلی-فکر کردم اتاق بهم ریخته ست رفتم اتاق مهمان خوابیدم

ملیحه-صبح که من رفتم اتاق مرتب بود.

امیرعلی-شما کمکش کردید؟

ملیحه-ما خواستیم کمک کنیم ولی خودش نداشت

تو همین لحظه ثریا یکی دیگه از خدمتکارامون منو صدا کرد و به مکالمه منو ملیحه پایان داد

ثریا:آقازاده من همین الان که داشتم سرویس پایین رو میشستم سوئیچ شما رو روی میز توالت دستشویی پیدا کردم(و سوئیچ رو به سمت من گرفت)با تعجب سوئیچ رو گرفتم و با خودم فکر کردم سوئیچ من تو سرویس پایین چی میکرد؟یه دفعه یادم اومد دیروز که از هتل برگشتم واسه پاک کردن رژ ماندانا که رو گردنم بود به

سرویس پایین رفتم...احتمالا همون لحظه اونجا جا گذاشتمش!!!! از خحالت آب شدم...دلم میخواست اون لحظه از رو زمین محو شم...ملیحه خانوم با یه لحن سرزنش بار رو به من گفت:

— خوب به سلامتی سوئیچتونم پیدا شد.

واقعا نمیدونستم اون لحظه چی کار کنم با عجله پایین رفتم و به دنبال محبوبه یه دور سالن پایین رو از نظر گذروندم ولی پیداش نکردم...ملیحه خانوم که متوجه شده بود دنبال محبوبه ام گفت:

— اگه دنبال محبوبه هستید با سارا خانوم تو ساختمون پشتی هستند

امیرعلی-با سارا؟؟؟؟؟؟

ملیحه-بله...از خانوم کوچیک اجازه گرفتن بردنش اتاق خودشون

به طرف ساختمون پشتی رفتم.وارد ساختمون شدم ولی نمیدونستم کدوم اتاق مربوط به محبوبه ست ولی از صدای آهنگی که میومد به سمت طبقه بالا رفتم.پشت در اتاقی که صدا ازش میومد ایستادم و ناخودآگاه به صدای آهنگ که محبوبه هم باهاش همخونی میکرد گوش دادم

می خوام که دل به دریا بزنم یه سینه حرفو یکجا بزنم

چرا کسی نمیگه به من عشق و امیدم به کجا رفته

شبا اگه که تنها بمونم با غصه ها تو دنیا بمونم

به کی آخه می تونه بگه اون که پشیمونه چرا رفته

از تعجب چشم چهارتا شد...دختری اونم تو این سن همچین آهنگی رو گوش بده واسم خیلی عجیب بود...ماندانا که اصلا این سبک آهنگا رو هرجا میشنید قیافه ش تو هم میرفت اون عاشق آهنگای رپ بود ولی این دختر درست برعکس بود

خواستم در بزم ولی باز مجذوب صدای محبوبه شدم و پشت در به صدای دلنشینش گوش دادم

فردا دوباره پاییز میشه باز

دلَم زغصه لبریز میشه باز

ای آسمون بهش بگو که پشیمون میشی

به سوز عاشقی قسم که دلخون میشی

با صدای سارا به خودم اومدم و در زدم که محبوبه با صدای بلند گفت:

— داشتم میاوردمش لیلا جون

از پشت در آرام گفتم:

— محبوبه خانوم منم امیرعلی

بعد از چند لحظه که احتمالا به گذاشتن روسری گذشت در حالی که سارا رو تو بغلش داشت درو وا کرد

محبوبه-بله؟ امری بود؟

امیرعلی-ببخشید...اومدم بابت رفتار دیروزم عذرخواهی کنم دیروز خیلی زود قضاوت کردم واقعا معذرت میخوام

محبوبه یه لیخند زد و گفت:

— نیازی به عذرخواهی نیست...من وظیفه مو انجام دادم

امیرعلی- بابت اینکه با اون لحن باهاتون حرف زدم واقعا شرمنده م

محبوبه-دشمنتون شرمنده...عیب نداره...همین که اونقدر مردین که به اشتباه خودتون اعتراف کردین خودش خیلی مهمه...منم دیروز نباید بی اجازه اتاقتون رو مرتب میکردم منو ببخشید...حالا که همه چی تموم شد...بهتره فراموش کنید

امیرعلی-پس ببخشیدید؟

محبوبه یه لبخند به روم زد که مهر تأیید به روی حرفم بود منم با خیال راحت سارا رو که تو بغل محبوبه دست و پا میزد گرفتم و همون طور که تو بغلم فشارش میدادم گفتم:

— حال فینگیل دایی چه طوره؟؟؟ای قربونت بشه دایی!

سارا رو بغل کردم و به طرف ساختمون رفتم

بعد از اینکه یکم با سارا بازی کردم به سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم و با ماندانا واسه نهار برم بیرون یه کت شلوار اسپرت سرمه ای و یه پیرهن آبی کم رنگ پوشیدم و یه کاروات سرمه ای زدم و بعد از پوشیدن کفشام و انداختن ساعت آخرین مدلم از اتاق خارج شدم از پله ها پایین رفتم داشتم از در خارج میشدم که دم در مادرم خفتم کرد

مامان-کجا به سلامتی؟

امیرعلی-قبرستون

مامان-خیلی بی ادب شدی امیر...هزار دفعه گفتم آدم با شخصی....

وسط حرفش پریدم و با بی حوصلگی گفتم:خیله خوب من غلط کردم دارم با دوستم نهار میرم بیرون

مامان-با کدوم دوستت؟

امیرعلی-حالا بماند

مامان-امیرعلی خواهش میکنم انقدر با این دخترای مختلف قاطی نشو هرکدومو میخوای بگو بریم خواستگاری در شأن تو نیست دختربازی کنی

امیرعلی-چشم مادر من...چشم حالا میذارى برم؟

مامان-من تا الان داشتم یاسین تو گوش خر میخوندم؟ باز که میگی برم!

امیرعلی-مامان جان آدم با شخصیت با بچه ش اینجوری حرف نمیزنه این صدبار

مامان-خوبه خوبه...نمیخواد حرفای منو به خودم برگردونی آدم بچه ای مثل تو داشته باشه زندگی کردن یادش میره چه برسه به حرف زدن

دیگه بحثو ادامه ندادم و رفتم دنبال ماندانا...بهش زنگ زدم و گفتم آماده شه اونم بی چون و چرا قبول کرد...موندم این دختر هیچ محدودیتی نداره؟؟؟ واقعا پدر مادرش اینقدر بی خیالنه که یه بار نمیپرسن دخترشون با کی میره با کی میاد؟ آرزو به دل شدم یه بار بهش بگم بیا بریم بیرون بگه نمیتونم...مامانم نمیداره... با ترافیک سنگین خیابونا یه ساعتی طول کشید تا به خونه ماندانا اینا برسم وقتی ماندانا سوار ماشین شد متوجه شدم باز رنگ موهاشو عوض کرده فکر کنم تو این ماه چهارمین باره...معلوم نیست باز چی شده که رنگ عوض کرده!!!سه هفته پیش یه سریال کره ای دیده بود رفت موهاشو رنگ موهای نقش اول فیلم بلوطی کرد سه روز بعد چون الناز بهش گفت بهش نمیاد رفت فندوقی کرد بعد از یه هفته هم خودش به این نتیجه رسید این رنگ بهش نمیاد رفت دکولره کرد و موهاشو بلوند کرد حالا هم که شرابی کرده...

امیرعلی-چه خوشگل شدی عزیز دلم...این رنگ خیلی بهت میاد

ماندانا-مرسی

معلومه باز از دنده چپ پاشده...خدا امروزمونو به خیر کنه

به سمت رستوران خودمون رفتم تا وقتی برسیم خانوم روزه سکوت گرفته بود...ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و دست ماندانا رو گرفتم و رفتیم تو

مدیر رستوران-خیلی خوش آمدید آقای احمدی

امیرعلی-حساب این ماه رستوران رو ببرید شرکت...یادتون نره

مدیر رستوران-چشم آقا...امروز خدمت آقامیرسم

به سمت میز مخصوص رفتیم و پشت میز نشستیم

امیرعلی-خوب...احوال ماندانا خانوم؟تحویل نمیگیری؟!

ماندانا-نه که جناب عالی خیلی منو آدم حساب میکنی؟

امیرعلی-منظورت چیه؟باز چی شده؟

ماندانا-باز چی شده؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!واقعا که!من مثلا قراره همسرت شم،شریک آینده ت شم ما باید تو شادی و غم هم

شریک بشیم ولی تو حتی منو محرم نمیدونی که مشکلاتت رو باهام در میون بزاری....من اینقدر واست بی

ارزشم که بهم نگفتی اون شب چرا ناراحت بودی؟

عجب فوضولیه این دختر...میدونم دیگه از اون شب خواب و خوراک نداشته فوضول خانوم!ولی این دفعه

فوضولیش به درد خورد کاره منو راحت کرد

امیرعلی-خوب راستش نمیخواستم ناراحتت کنم ولی حالا که خودت میخوای باشه میگم....اون شب من با بابام

بحثم شد پاشو کرده تو یه کفش بریم خواستگاری دختر خالم

ماندانا-کدوم دختر خالت؟

همین لحظه گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت تا ما غذا رو انتخاب کنیم با چشماش داشت ماندانا رو

میخورد وقتی داشت میرفت صداش کردم و گفتم:

— هی تو...اسمت چیه؟

— محمد بزرگمهر

امیرعلی-اخراجی

محمد-چرا آقا؟مگه من چی کار کردم؟

امیرعلی-ما تو این رستوران آدمای چشم و دل پاک میخوایم جالا هم برو تسویه حساب کن و برو

ماندانا-وااا!!!میر چی کارش داشتی؟گناه داشت

امیرعلی-حرف نزن ندیدی چه طوری با اون چشمای هیزش نگات میکرد؟ تو هم روسریتو بکش جلوتر

ماندانا-واقعا که گاهی خیلی امل میشی...حالا نگفتی دختر کدوم خالت؟

امیرعلی-دختر خاله آذرم،خواهر آرش آرمیتا

ماندانا-تو چی کار کردی؟

امیرعلی-منم گفتم یکی دیگه رو در نظر دارم بابامم که گویا با خالم هماهنگ کرده واسه حفظ آبرو گفته یا

آرمیتا یا هیشکی...اون شب گفت اگه با آرمیتا ازدواج نکنم منو از خانواده طرد میکنه و همین طور محروم

الارث(وای خدا چه قدر دروغ امروز گفتم ولی خوب اگه ماندانا باهام باشه عذابشو به جون میخرم)

ماندانا-یعنی چی؟ به همین آسونی محروم الارث کرد؟ خوب مگه زوریه؟

امیرعلی-هنوز که نکرده تا آخر هفته بهم وقت داده تصمیممو بگیرم...از دیروز دنبال کارم اگه تو باهام باشی یه

خونه نقلی هم اجاره میکنیم...هوم؟ چی میگگی؟ با من هستی؟

ماندانا-باورم نمیشه...مسخره ست...مگه ادم واسه همچین چیز کوچیکی پسرشو محروم الارث میکنه...حتما

میخواد بترسونت

امیرعلی-تو بابای منو نمیشناسی ماندانا...اون خیلی یه دنده ست...حتما باید حرف حرف خودش باشه...الآنم

باهام اتمام حجت کرده اگه تو رو انتخاب کنم وکیلشو میگه بیاد تا رسما محروم الارث شم ولی واسه من پول

هیچ ارزشی نداره وقتی تو باهام باشی...تو چی؟ تو باهام میمونی؟

ماندانا-باید فکر کنم...عشق که واسه آدم نون و آب نمیشه

امیرعلی-خیلی بی معرفتی ماندانا...تو اگه دوسم داری باید تا تهش با من باشی

ماندانا-عزیزم من که نگفتم نه، فقط میگم یکم باید فکر کنم

امیرعلی-باشه...پس تا پس فردا جوابشو بهم بگو باید زودتر برم دنبال خونه

بعد از اینکه ناهارمونو خوردیم از رستوران خارج شدیم...اول ماندانا رو رسوندم بعدم خودم رفتم خونه آرش

اینا...زنگ رور زدم که خدمتکارشون درو وا کرد ماشینو تو حیاط پارک کردم و به سمت خالم که در آستانه در

منتظر من بود رفتم محکم بغلش کردم و یه ماچ آبدار از لپاش گرفتم و باهم داخل شدیم و همینجور که تو میرفتیم خاله گفت:

— اِ!...زشته خرس گنده تف مالی کردی صورتمو

امیرعلی-خالهههههههه من همش یه دونه ماچت کردم کجا تف مالی شدی؟

خاله-اون موقع که دزدکی میای و یه راست میری اتاق آرش نمیگی یه خاله ای داری چی شده حالا محبتت قلمبه شده؟؟؟بذار خودم بگم اومدی شب اینجا تلپ شی حالا داری چاپلوسی میکنی...درست گفتم؟

امیرعلی-آی قربون خاله خودم بشم که آی کیوش بیسته

خاله-بی خود پاچه خواری نکن...راه نداره...تو که میای سیستم این خونه رو بهم میریزی با اون آرش تا صبح بیدار میمونین نمیدارید ما بخوابیم

امیرعلی-خاله ما چی کار به شما داریم؟گیر دادیا

خاله-تا صبح میشینن فیلم میبینن و حرف میزنین صدای خنده تون و اون فیلم وامونده اعصاب ما رو مختل میکنه

همین لحظه سر و کله آرش پیدا شد و همون جور که از پله ها پایین میومد گفت:

— مامان جان نبینم پسرخاله منو اذیت کنی!!!!

دسته منو گرفت و باهم رفتیم بالا تو اتاقش

آرش-چه خبر؟

امیرعلی-خبر که فراوونه از کجا بگم؟

آرش-تو بگو... از آخر بگو

امیرعلی-الآن با ماندانا بودم

آرش-خوب؟چی شد؟؟؟ بهش گفتم؟

امیرعلی-آره گفتم وای نمیدونی چه قدر دروغ سرهم کردم!!!!!! خودمم خجالتم میگیره

آرش-چی گفتی مگه بهش؟

همه چیو واسش گفتم

آرش-خاک تو سرت پای آرمیتا رو چرا کشیدی وسط؟

امیرعلی-من چه میدونم همینجوری گفتم دیگه...حالا یه موقع ماندانا زنگ نزنه به آرمیتا؟

آرش-تو رو بگو دیگه!!!!گند زدی امیر

امیرعلی-حالا این خواهر جیغ جیغوت کجاست؟

آرش-با کیارش رفته بیرون

امیرعلی-این دو تا هم عین این برادر خواهرای دو قلو شدن...به کیارش بگو داداش بزرگتر که اینقدر ناز

خواهرشو نمیکشه...راننده شخصی دختره شده

همین لحظه در وا شد و کیارش سرشو از لای در کرد تو و گفت:

— فوضولو بردن جهنم گفت تو این عصر تکنولوژی شما چرا با هیزم آتیش درست میکنی؟لوله کشی گاز

کنید...به توجه بچه؟چشم نداری رابطه ما رو ببینی؟حس—————ود

امیرعلی-خواهر ذلیل

آرش-حالا دعوا نکنید کیارش یا بیا تو یا برو پی کارت

کیارش-منتظر فرمایش جنابعالی بودم...داشتم میرفتم ولی حواستون باشه شب برمیدردم حق ندارید بی من

فیلمای چیز دار نگاه کنید

آرش کوسن تختشو به سمت کیارش پرت کرد که اونم درجا درو بست و رفت

آرش-میگم تا شب که نمیتونیم اینجا بشینیم بیا بریم یه دور بیرون بزنیم

آرش لباس پوشید با هم از اتاق خارج شدیم...آرمیتا تو حال طبقه دوم نشسته بود و سخت تو فکر بود

امیرعلی-زیاد بهش فکر نکن یا خودش میاد یا اس ام اسش

آرمیتا یهو عین جن زده ها از رو میبل پرید و با دیدن من و آرش دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

— ای تو روح...ترسیدم دیوونه

امیرعلی-نچ نچ نچ...دخترای امروز اصلا ادب ندارن...بیا بریم آرش این خواهر چشم سفیدت ادبو خورده یه

نوشابه هم روش

آرمیتا-مرض کیارش به تو هم سرایت کرده؟؟؟؟آخه شما دوتا گند زدین تو هرچی ضرب المثل...داری از ضرب

المثل استفاده میکنی درست بگو.

امیرعلی-همینه که هست.

با آرش از پله ها پایین رفتیم...از خاله خداجافظی کردم و از خونه بیرون رفتیم....

امیرعلی-با ماشین تو بریم یا با ماشین من؟

آرش-با ماشین من بریم

آرش- بریم کافی شاپ رامین؟بچه ها احتمالا اونجان

امیرعلی-بریم...من حرفی ندارم

هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت کافی شاپ رفتیم

امیرعلی-راستی از محمد چه خبر؟؟؟با فرناز بهم زد؟؟؟

آرش-اره...مثل اینکه با پسر آقای خوجینی قراره ازدواج کنه

امیرعلی-خوجینی کیه؟

آرش-بابا مدیرعامل کارخونه(...یادت نمیاد؟دوست محمد بود تو مهمونی دو ماه پیش اومده بود؟علیرضا...

آرش-دوست پسر دوست دختر یکی از یکی خنگ ترن

همین لحظه الناز که تازه با مریم و الهه اومده بود یه دونه ویشگون از بازوی آرش گرفت و گفت:

— کی خله؟هان؟باز سر منو دور دیدی داری بلبل زبونی میکنی؟

آرش-آخ آخ باز تو هار شدی؟؟؟بابا گه خوردم بازومو کبود کردی پدرسگ

الناز-پدر سگ خودتی هارم باباته

رامین-شما دوتا چرا بهم میرسین تمام تربیت نداشته تون رو یک جا به نمایش میذارید؟

محمد-بچه ها من دارم میرم....حوصله ندارم

فرهاد-کجا!!!!!!بابا هستی دیگه.

محمد-به خدا روحیه م داغونه دلم میخواد تنها باشم

امیرعلی-محمد یه کلمه دیگه بگی میزنم تو دهنه صدا خر بدی....حالا انگار آسمون سوراخ شده این خانوم افتاده پایین ولس کن بذار بره بمیره...کل ملت با این قیافه ای که تو گرفتی فهمیدن چه مرگته...اگه بخوای بری و هی غصه بخوری نه من نه تو

خلاصه تا 11 شب تو کافی شاپ بودیم بعدشم همه راه افتادیم و از هم خداحافظی کردیم....زنگ زدم به مامان و گفتم خونه خاله آذرمد بعدشم با آرش رفتیم خونه شون به محض رسیدن ماشینو پارک کرد و با هم رفتیم سمت اتاقش....داشتیم میرفتیم تو اتاق که کیارش عین جن بو داده ظاهر شد و سریع چپید تو اتاق

امیرعلی-کیارش چرا اینجوری میکنی؟خواب نما شدی؟

کیارش-خودتونو زدین کوچه علی چپ که منو دو در کنید؟امشب چه فیلمی میخواید ببینید؟

آرش-برو از اتاق بیرون تا مثل خر نزدمت....خجالتم نمیکشه فسقلی

کیارش-من کجام فسقلیه؟من همش سه سال از تو کوچیک ترم....امیرعلی 25 سال بچه ست؟

امیرعلی-وای بگیر بشین بابا وگرنه ما رو کچل میکنی....امشب یه فیلم آوردم آخرشه

پروژوکتور اتاق آرش رو روشن کردیم و فیلم رو گذاشتیم تا ساعت دو شب فیلم دیدیم بعدشم کپارش رو دک کردیم رفت اتاق خودش کنار آرش تو تختش دراز کشیدم

امیرعلی-میگم آرش برات گفتم دیشب که رفتم خونه چی شد؟

آرش-نه چی شد؟

امیرعلی-اون دختره محبوبه یادته که؟خدمتکار جدیده.

آرش-خوب؟

امیرعلی-شب که رفتم تو اتاقم دیدم همه اتاقمو مرتب کرده خودشم اون وسط خوابش برده بود گذاشتمش رو تختم خودم رفتم اتاق میهمان صبح که بیدار شدم دیدم سوئیچمو خودم روی کمد تو سرویس بهداشتی جا گذاشتم

آرش-دروغ میگی؟؟؟؟خاک تو سرت....نمردی از خجالت؟

امیرعلی-خیلی دختر جالبیه وقتی رفتم تا ازش عذرخواهی کنم میدونی تو اتاقش چی گوش میداد؟

آرش-چی؟

امیرعلی-آهنگ مرضیه

آرش-چه جالب!دختری تو این دوره زمونه بعیده همچین آهنگایی گوش بده

امیرعلی-واسه منم جالبه

آرش-بعدش چی شد؟ازش معذرت خواستی؟نزد تو گوشت؟

امیرعلی-نه نزد....بههم گفتم وظیفه ش بوده همین که من به اشتباهم اعتراف میکنم مهمه

آرش-این دیگه کیه؟من بودم کلتو میکندم....چه با گذشت!

امیرعلی-کاش ماندانا یکم از اخلاق اونو داشت

تا صبح با آرش حرف زدیم و ساعت شیش صبح دیگه خوابیدیم....ساعت 2 بعد از ظهر آرمیتا اومد ما رو بیدار کرد رفتیم پایین نهار خوردیم بعدشم با آرش یکم بیلیارد بازی کردیم و ساعت 5 من رفتم خونه....داشتم میرفتم به آرش گوشزد کردم که به ماندانا زنگ بزنه و زیر پاش بشینه اونم بهم قول داد که کمک کنه

امیرعلی-جانم؟

ماندانا-سلام امیر.

امیرعلی-سلام عزیزم.خوبی؟

ماندانا-مرسی ممنون...تو خوبی؟

امیرعلی-فکراتو کردی؟

ماندانا-آره کردم....امیرعلی جواب من....

ماندانا-آره کردم....امیرعلی جواب من...راستش نمیتونم پشت تلفن بگم باید ببینمت

امیرعلی-بیام دنبالت؟

ماندانا-آره بیا...منتظرتم

امیرعلی-نیم ساعته خودمو میرسونم

با ماندانا خداحافظی کردم و به سرعت لباسمو عوض کردم و راه افتادم برم دنبالش....طبقه پایین مادرم رو دیدم و عجله ای گفتم:

— نهار منتظرم نباشین....خداحافظ

با سرعت برق و باد ماشینو از پارکینگ درآوردم و نشستم پشت فرمون مثل دیوونه ها میروندم دلم میخواست هرچی زودتر ماندانا رو ببینم تو راه یکی دو بار کم مونده بود تصادف کنم ولی هرجوری بود خودمو رسوندم در خونه شون که همون لحظه ماندانا از در خونه بیرون اومد وقتی دیدمش یه آن جا خوردم....آرایشی نکرده بود و

معلوم بود با بی حوصله گی لباس پوشیده واینجا بود که من تازه فهمیدم ماندانا چه قدر قیافه معمولی داره واقعا چه میکنه این رنگ و روغن!!!! ماندانا با چهره ای گرفته سوار ماشین شد و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفت:

— برو کافی شاپ(.....)

با این رفتارش ته دلم خالی شد که نکنه جوابش منفیه که اینجور میکنه شاید میخواد منو خر کنه که بگه خودشم از این جواب ناراحته ولی با این همه بی هیچ حرفی حرکت کردم وقتی رسیدیم بعد از پارک ماشین هردو به سمت کافی شاپ رفتیم و پشت یه میز دنج نشستیم

امیرعلی-خوب بگو من منتظرم

ماندانا-بذار یه چیزی بخوریم

امیرعلی-طفره نرو ماندانا رک و پوس کنده جوابتو بگو

ماندانا-باشه میگم...آقای امیرعلی احمدی نیازی به این بازی ها نبود من چه بخوای چه نخوای دیگه نمیتونم باهات باشم

امیرعلی-یعنی چی؟ کدوم بازی؟هیچ معلوم هست چی میگی؟

ماندانا-نگو اینکه آرش از روی علاقه اومده زیر پای من نشسته و اینکه بابات میخواد محروم الارثت کنه راست بوده که خنده م میگیره...من تورو میشناسم اینا همش زیر سر خودت بود ولی من امروز واسه چیز دیگه ای خواستم بیای ببینمت

از اینکه دستم پیش ماندانا رو شده بود به قدری خجالت کشیدم که دلم میخواست اون لحظه یه قطره آب می شدم میرفتم تو زمین....اون لحظه تو دلم هرچی فحش بلد بودم به خودم دادم که همچین نقشه مضخرفی رو کشیدم اگه آرش بدونه ماندانا همه چیو فهمیده زنده به گورم میکنه

امیرعلی — ماندانا من واقعا شرمنده ام حق داری از دستم عصبانی باشی هرچی بگی حقمه ولی به خدا من فقط خواستم امتحانت کنم

ماندانا-میدونم امیرجان ولی من در هر صورت قادر به ادامه این رابطه نیستم

با تعجب گفتم: چرا؟؟؟؟؟؟ماندانا به خدا قسم من منظوری نداشتم غلط کردم... تو رو خدا منو ببخش

ماندانا-اصلا ربطی به تو نداره.... راستش.... راستش (احساس کردم با بغض داره حرف مینه بعد از چند ثانیه ادامه داد) راستش من سرطان دارم(و زد زیر گریه)

انگار بهم جریان برق وصل کردن با تعجب چشم به دهن ماندانا دوخته بودم انگار میخواستم به زور از دهنش بکشم بیرون که شوخی کرده ولی تو رفتار ماندانا اثری از شوخی نبود اون داشت گریه میکرد نمیدونم چه قدر تو شوک بودم که با بلند شدن ماندانا به خودم اومدم با عجله یه تراول گذاشتم رو میز و دنبالش رفتم.... بیرون کافی شاپ خودمو با چند قدم بلند بهش رسوندم و دستشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم

امیرعلی-باور نمیکنم.... داری دروغ میگی.... میخوای منو از سرت وا کنی ولی کور خوندی من محمد نیستم که بذارم دوست دخترم بهم خیانت کنه من طاقت هرزگی....

با سیلی که ماندانا خوابوند تو گوشم بقیه حرفم تو دهنم ماسید جای انگشتش رو صورتم ذوق ذوق میکرد دستمو گذاشتم رو صورتم و با خشم به ماندانا خیره شدم

ماندانا-بار آخرت باشه به من توهین میکنی.... هرجوری دلت میخواد میتونی فکر کنی ولی محض اطلاع میتونی بری یه سر پیش دکتر منوچهری.... میشناسیش که؟؟؟ دلم میخواست یه خداحافظی بهتری داشتیم.... خداحافظ

مات و مبهوت به رفتن ماندانا نگاه میکردم باورم نمیشد.... بعد از چند دقیقه به خودم اومدم با سرعت به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم خواستم برم پیش دکتر منوچهری ولی دیدم ساعت از 1 ظهر گذشته مستأصل سرمو رو فرمون گذاشتم.... نمیتونستم باور کنم ماندانا داره از دستم میره نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم سرمو از رو فرمون برداشتم و به ساعت نگاه کردم باورم نمیشد ساعت 5/2 بود به صفحه نمایشگر گوشیم نگاه کردم و با دیدن شماره آرش قطع کردم.... نمیدونستم چی کار کنم حوصله نداشتم با هیچکی حرف بزنم ولی مثل اینکه آرش ول کن نبود با رخوت گوشی رو جواب دادم و با صدای آرومی که حتی خودمم نشنیدم سلام گفتم

آرش-امیر چی شده؟ صدات چرا گرفته؟ ماندانا زنگ نزد بهت؟

—

آرش-الو؟ امیرعلی؟ چرا جواب نمیدی؟

— آرش دست از سرم بردار...بعدا زنگ بزن

آرش-امیرعلی.....آخه چت شده؟ چه اتفاقی افتاده

امیرعلی-آرش ماندانا مریضه

آرش-خاک تو سرت.....واسه یه مریضی داری خودتو میکشی؟؟؟؟بابا عاشق....مجنون پیش تو کم میا....

وسط حرفش پریدم و با صدایی که از زور بغض دو رگه شده بود گفتم:

— سرطان داره

چند لحظه صدایی نمیومد بعد از چند ثانیه که شاید به من قرنی گذشت آرش به حرف اومد و گفت:

— باورم نمیشه!!!!!!!!!!!!!!

امیرعلی-منم همین طور!

آرش-امیرعلی بگو کجایی پیام دنبالت با این حال و روز خونه نری بهتره.... مامان و آرمیتا هم رفتن خونه خاله

توران هیچکس خونه نیست....بیا ببینم چه خاکی بر سرت شده

امیرعلی-حال ندارم میخوام تنها باشم

آرش-چی چیو تنها باشم؟ میخوای بلا سره خودت بیاری؟

امیرعلی-نترس خودمو نمیکشم فقط میخوام تنها باشم

انگار آرشم فهمید حوصله ندارم ساکت شد و بعد از چند ثانیه گفت:

— باشه هر جور راحتی

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به سمت خونه م تو فرمانیه رفتم خونه ای که حتی بابام نمیدونست وجود داره و تنها خونه ای بود که به نام خودم بود چون من هرچی داشتم جز این خونه و ماشینم به نام بابام بود وقتی رسیدم با ریموت در پارکینگ رو وا کردم و وارد محوطه ساختمون شدم احساس میکردم جسمم مال خودم نیست پاهام در اختیار من نیستن انگار خودشون بدون فرمان من به سمت آسانسور میرفتن با هر بدبختی بود خودمو رسوندم بالا و دره خونه رو باز کردم....تو این خونه احساس آرامش داشتم خونه نقلی بود سه خوابه که مساحتش 300 متر بود و با سلیقه ماندانا و اسش اساس خریدم بودم خودمو رو مبل ول کردم و به این فکر کردم که دست سرنوشت چه بازی هایی واسه آدم داره هیچ وقت فکر نمی‌کردم آخر کار منو ماندانا اینطور شه چه خیالاتی واسه آیندمون داشتم حتی اسم بچه هامونم انتخاب کرده بودم....دایان و دریا....بعد از این فکر دوباره با صدای بلند گریه کردم بعد از اینکه حسابی خالی شدم به این فکر کردم شاید بشه براش کاری کرد با این فکر دوتا قرص آرامبخش خوردم تا بخوابم و بعدش برم پیش دکتر منوچهری

همونجا رو کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم....وقتی چشمامو باز کردم هوا رو به تاریکی بود نگاهی به ساعت کردم شیش و نیم بود دستی به چشمام کشیدم و راست نشستم بعد از اینکه حالم سر جاش اومد پاشدم رفتم دستشویی آبی به سر و صورتم زدم و به آشپزخونه رفتم....تازه یادم اومد ناهار نخوردم نگاهی به یخچال کردم چیز به درد بخوری پیدا نکردم یه خیار و گوجه برداشتم با یکم پنیر تو جا نونی هم یه ذره نون بود پنیر و روی نون مالیدم و چیوندم تو دهنم و همزمان یه گاز به خیار و گوجه هم زدم وقتی یکمی سیر شدم یه مسواک زدم و به سمت اتاق رفتم تا لباسامو که در اثر خوابیدن چروک شده بود عوض کنم وقتی دره اتاق رو باز کردم یه لحظه با دیدن سرویس خواب پیش خودم فکر کردم یعنی میشه یه روزی دوباره ماندانا رو تو این اتاق تو بغلم بگیرم و سر تا پاشو بوسه بارون کنم؟! بعد از اینکه لباسامو عوض کردم نگاهی به گوشیم کردم 13 تا میس کال....امروز چه روز نحسی یه!!!!!! تعداد میس کال هامم نحسه....13!!!!!! همش از سمت آرش....گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم

آرش-الو امیرعلی؟

امیرعلی-الو؟سلام

آرش-کره خر معلوم هست 6 ساعته کدوم گوری هستی؟

امیرعلی-آرام بخش خورده بودم خواب بودم

آرش-درو واکن بیام تو

امیرعلی-چی؟؟؟؟ تو کجایی؟

آرش-جلو دره خونه....همین الان رسیدم

به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم....دیدم بله آقا جلو دره خونه ست واسش دست تکون دادم

امیرعلی-همونجا باش دارم میام پایین

سریع کفشامو پوشیدم و با آسانسور خودمو به طبقه همکف رسوندم

آرش-برنامه ت چیه؟میخوای بری پیش ماندانا؟

امیرعلی-نه فعلا میخوام برم پیش دکتر منوچهری تا بفهمم جریان چیه....شاید یه راهی باشه

آرش-باشه بریم....ایشالله که خوب میشه

امیرعلی-اون که ایشالله ولی تو کجا؟

آرش-خوب منم میام دیگه....میخوای نیام؟منو بگو از اون سر شهر اومدم این سر شهر!!!!خلاق هرچی لایق

امیرعلی-بیا بریم مادر بزرگ....اینقدر غر نزن

آرش-گفتی مادر بزرگ یاد خانوم جون افتادم یه سر بریم پیشش....دلتم تنگ شده

امیرعلی-باشه شاید بعدا رفتیم بیا بریم ساعت هشت شد

با آرش راه افتادیم سمت مطب دکتر....دلشوره عجیبی داشتم....کاشکی بیدار میشدم میدیدم همش خوابه...کاش

دکتر بگه ماندانا شوخی کرده و همش دروغ بوده....اصلا نفهمیدم چه طور رسیدیم!!!! پیاده شدیم و رفتیم

داخل....طبقه هفتم مطب دکتر منوچهری بود وقتی رسیدیم به منشی گفتم میخوام دکتر رو ببینم ولی اون

گفت باید وقت ملاقات داشته باشم داشت کفرمو در میاورد اگه آرش منو نگرفته بود یه مشت میخوابوندم زیر

چشم دختره....

امیرعلی-خانوم محترم من با دکتر کار دارم پای زندگی نامزدم در میونه

منشی-آقا من که گفتم مریض داخله بعدشم هیچ کس بدون وقت قبلی نمیتونه بره داخل

بی توجه به منشی درو وا کردم و رفتم تو اتاق دکتر بلافاصله منشی پشت سرم اومد داخل و همون جمله کلیشه ای منشی ها رو تحویل دکتر داد

منشی-آقای دکتر من به ایشون گفتم مریض دارید

دکتر-عیب نداره خانوم میتونید برید

یه گوشه نشستم تا کار مریض دکتر تموم شه تو این فاصله آرش که تو اتاق انتظار بود واسم اس فرستاد

— خیلی بی شعوری امیر...آبرومونو بردی...بیای بیرون من میدونم و تو

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و رفتم تو فکر این لحظه سروشت سازی بود باید میفهمیدم قراره چی به سر عشقم بیاد

بعد از ده دقیقه مریض دکتر رفت و دکتر رو به من گفت:

— خوب در خدمتم

امیرعلی-ببخشید بابت رفتارم دست خودم نبود...من...من نامزد خانوم ماندانا شهریاری هستم میخواستم بدونم ایشون به چه بیماری دچار شده؟

دکتر-راستش آقای...؟

امیرعلی-احمدی هستم

دکتر-بله...ببینید آقای احمدی تو زندگی یه دکتر سخت ترین قسمت اینه که به بیمار بگی به چه بیماری دچار شده و همین طور به اقوامش...به خصوص بیماران سرطانی

آه از نهادم برخواست...پس راست گفته بود

دکتر-راستش من خیلی وقته به خانوم شهریاری همه چیو گفتم...ایشون سرطان خون دارن

امیرعلی-خوب میشه دکتر؟

دکتر-ایشالله ولی درصددش خیلی کمه

امیرعلی-یعنی تا کی زنده ست؟

دکتر-عمر دست خداست ولی خوب بیماری ایشون خیلی پیشرفته ست بعید میدونم زیاد دووم بیارن....حداکثر دو ماه....امیدتون به خدا باشه

امیرعلی-اگه ببریمش خارج از کشور چی؟

دکتر-نمیدونم....من که میگم اثری نداره ولی من معمولاً پیشنهاد میکنم اگه خانواده بیمار بضاعت مالی اینکه بیمار رو برون خارج دارن حتما این کارو انجام بدن....نمیشه به طور قطع گفت که خوب نمیشن....من تو دوران طبابتم خیلی معجزه دیدم

احساس میکردم دنیا رو سرم میخواد خراب شه....به زور از جام پاشدم و از اتاق خارج شدم اصلاً یادم نیست با دکتر خداحافظی کردم یا نه فقط از اون مطب زدم بیرون آرش سراسیمه دنبالم میومد ولی من بی هدف تو خیابون راه میرفتم بارون به سر و صورتم شلاق میزد و من احساس میکردم اون لحظه بارون چه قدر لذت بخشه نمیدونم چه قدر گذشته بود که احساس کردم زانو هام دارن تا میشن دو زانو رو زمین نشستم و بعضی ها که از بغلم میگذشتن با هم پیچ میکردن و میگفتن فکر کنم دیوانه است ولی واسه من اهمیتی نداشت یه پیرزن که از بغلم رد شد آروم گفت بیچاره حیف شد....چه جوونه....یه دفعه با صدای بلند گفتم حیف ماندانا بود که داره پرپر میشه احساس کردم دستی منو بلند کرد و داخل ماشین گذاشت.....

وقتی چشممو وا کردم روی تخت خواب اتاقم بودم نگاهی به اطراف کردم و آرش رو دیدم که رو کاناپه روی شکم خوابیده بود و یکی از دستاش از بغلش آویزون بود پتو چهارخونه منم روش بود دلم واسش سوخت بیچاره امروز به خاطر من کلی زابه راه شد....نگاهی به ساعت کردم...سه و نیم بود....دوباره دراز کشیدم و فکرم رفت سمت ماندانا....حتما اونم الان بیداره و داره به این تقدیر شوم لعنت میفرسته و گریه میکنه....آخه خدایا این چه حکمتی بود؟آخه چرا ما؟چرا ماندانا؟اون بیچاره تازه اول جوونیش هه 19سالشه.هنوز واسه مردن جوونه(قطره اشک نرمی از گوشه چشمم به سمت بالش غلطید) فردا برم ماندانا رو ببینم....ولی خوب چی بگم بهش؟بگم متأسفم؟بگم بیخشید که داری میمیری؟چی بگم آخه خدا؟خودت یه راهی پیش پام بذار....نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم آفتاب تو اتاقم پهن بود....روی تخت نشستم و چشممو مالیدم و در حالی که خمیازه میکشیدم تلو تلو خوران از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم....سرم گیج میرفت و همه جا رو تار میدیدم

پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم که وسط پله ها به یکی خوردم و باهش قل خوردم به طرف پایین پله ها وقتی چشممو باز کردم صورتمو جلوی صورت یکی دیدم....مغزم از کار افتاده بود داشتم فکر میکردم این صورت کیه و چرا اینقدر نزدیک صورت منه که به شدت پرت شدم اون طرف با گیجی بعد از چند ثانیه از جام پاشدم با تعجب به دختره نگاه میکردم که با برق یک سیلی به خودم اومدم و متوجه اطرافم شدم که خدمتکارا با تعجب به ما نگاه میکنند تازه فهمیدم بلوز تنم نیست و اتفاقات یه دقیقه پیش در عرض چند صدم ثانیه از جلو چشمم گذشتند....این دختره محبوبه بود و من وسط پله ها بهش خوردم باهم افتادیم و منم افتادم روش....وای خدای من چه آبرو ریزی شد....با شرمندگی سرمو انداختم پایین روم نمیشد تو صورت هیچ کس به خصوص محبوبه نگاه کنم....بعد از یه دقیقه با صدای پدرم سرمو بلند کردم

پدر- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ این چه وضعیه امیر؟ از اولشم میدونستم (و نگاه غضبناکی به ما کرد و رو به محبوبه گفت:) خانوم سبحانی اگه میشه تشریف بیارید اتاق من....با شما هم هستم امیرخان بعد از اینکه لباس پوشیدی بیا اتاق من

به سمت پله ها برگشتم و رفتم بالا تو اتاقم آرشم پشت سرم اومد

آرش- خاک تو سرت کنن امیر....واسه چی لخت و پتی اومدی بیرون؟

همون طور که یه پیرهن تنم میکردم گفتم:

— بابا خودمم نفهمیدم چی شد وقتی پاشدم اصلا نفهمیدم کجام! این دختره هم که معلوم نیست از کجا پیداش شد!

آرش- آخه مگه کور بودی الاغ؟

امیرعلی- چه میدونم! چشم همه چیو تار میدید....روتو بکن اونور شلوار بپوشم

آرش همون طور که پشتشو به من میکرد گفت: حالا چه خجالتی شدی واسه ما! خوب کره الاغ کدخدا ننه جون منم دوساعت زیر بارون سیل آسا راه میرفت وضع تورو داشت

امیرعلی- من میرم پایین برگشتم واسم تعریف کن چی شد که من سر از خونه درآوردم (و به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم)

آرش پشت سر من از اتاق بیرون اومد و گفت:

— جریان سر درآوردن شما از خونه که قربونش برم مثنوی هفتاد منه!

از پله ها پایین رفتم و گفتم: واقعا؟ اگه زنده از اون اتاق بیرون اومدم حتما واسم بگو

آرش-میخواهی منم باهات بیام بهت تقلب برسونم؟

امیرعلی-نه خواهشا...شما همونجا تو اتاق منتظر باشی بهتره

به سمت اتاق پدرم رفتم و خواستم در بزوم که صدای پدرم رو شنیدم

پدر- در هر صورت من متأسفم بیشتر واسه خاطر خودتون میگم...ملتفت هستید که بلخره امیرعلی یه پسر

جوونه

محبوبه-بله کاملا متوجه ام...با اتفاق امروز حتی شما هم نمیگفتید خودم قصد استعفا داشتم

دره اتاق رو باز کردم و رو به پدر گفتم:

— نه پدر...من دلم نمیخواد کسی به خاطر من از کار بی کار بشه. من تضمین میکنم دیگه هیچ اتفاقی نمیوفته

پدر- امیرعلی خواهشا دخالت نکن

امیرعلی-گفتم که پدر من ترجیح میدم از این خونه برم تا اینکه یکی دیگه به خاطر من کارشو از دست بده

محبوبه- آقای احمدی از لطفتون سپاس گزارم ولی من خودم دیگه مایل به کار نیستم

امیرعلی-یعنی تعهد من اعتباری واسه شما نداره؟

محبوبه- اختیار دارید قصد جسارت نداشتیم ولی اینجوری هم من راحتیم هم شما هم آقای احمدی(و اشاره به

پدرم کرد)

امیرعلی-پس اونیه که از این خونه میره منم نه شما

پدر- امیرعلی اگه دفعه ی دیگه اتفاقی مثل امروز بیوفته چی؟

امیرعلی-من قول میدم نیوفته ولی در این صورت من از این خونه میرم...ضمانتی بالاتر از این هست؟

پدر- خیلی خوب پس یادت بمونه قرارمون امیرعلی...خانوم سبحانی با این اوصاف اگه من از شما خواهش کنم حاضر به ادامه کار تو این خونه هستید؟

محبوبه- هرچی شما امر کنید.

پدر-خیلی متشکرم...روز خوش

محبوبه بعد از تشکر از اتاق خارج شد خواستم منم برم که با صدای پدر متوقف شدم

پدر-شما بمون...هنوز کارم با تو تموم نشده

برگشتم سمت پدر و با حالت استفهام بهش نگاه کردم

پدر-شما چرا لباس تنت نبود؟ تو این خونه با وجود شش تا خدمتکار به نظرت این کار درستیه؟مگه ما به شما از

بجگی یاد ندادیم که وقتی صبح از خواب بیدار میشید قبل از بیرون اومدن از اتاق لباس رسمی بپوشید؟تاحالا

دیدى من با لباس راحتی تو خونه راه برم؟چه برسه به لخت!

امیرعلی-متأسفم

پدر-همین؟متأسفی؟من از تو دلیل این سر به هوایی رو میخوام

خواستم جواب بدم که یهو در باز شد و آرش سرشو از لای در تو کرد و گفت:

— حسین آقا حالا این یه دفعه رو کوتاه بیا دیگه!

پدرم خندید و سرشو تگون داد و گفت:

— این دفعه رو میبخشم ولی دیگه تکرار نشه

با آرش به سمت بالا رفتیم و همون جور که از پله ها بالا میرفتم داد زد:

— سبحانه منو بیارید بالا

امیرعلی - میگه تو همیچن خریدی نکردی!

آرش - بله دیگه بنده هم چون با اخلاق مضخرفت آشنایی کامل دارم آوردمت خونه وقتی رسیدیم جلو در خونه تون کلید خونه رو از جیب برداشتم و باهش درو وا کردم ولی ماشالله هزار ماشالله خونه شما از پادگان بدتره همه خوابیده بودن بردمت تو اتاقت خوابوندمت اومدم بیرون رفتم در اتاق خاله اینا رو زدم ولی هیچکس بیدار نشد آروم درو وا کردم که دیدم

امیرعلی - خاک تو گورت کنم دره اتاق رو واسه چی باز کردی؟ چی دیدی؟ راستشو بگو... دروغ و نیرنگم تو کارت نباشه

آرش - برو بابا منحرف چیزی ندیدم ولی اگه دیده بودم بهت نمیگفتم... دیدم هیچکس نیست حدس زدم همه مهمونی رفته باشن رفتم بیرون ساختمون یه نگاه به ساختمون خدمتکارا انداختم دیدم چراغ یه اتاق روشنه با دسته کلیدت دره ساختمون رو وا کردم و رفتم سمت همون اتاق و آروم در زدم که صدای محبوبه که البته من اون موقع نمیدونستم کیه و بعد از سن و سالش حدس زدم باید محبوبه باشه اومد که با ترس پرسید:

(تو همین موقع صبحانه رو آوردن و روی میز وسط میلای کنار اتاق چیدن... منو آرش هم رفتیم رو میل ها نشستیم و آرش همون طور که لقمه میگرفت ادامه داد)

آرش داشتم میگفتم پرسید: کیه؟ کی اونجاست؟

مم گفتم: نترسید من خواهرزاده خانوم احمدی هستم... پسر خاله امیرعلی

محبوبه هم قریونش برم اسم شب میخواست انگار... حالا مگه میومد بیرون؟! برگشت از پشت در گفت: چی کار دارید؟

منم گفتم: امکانش هست یه چند لحظه بیاید دم در؟

دیگه خلاصه اش کنم بعد از کلی اطمینان دادن به خانوم که من خطری واسش ندارم زحمت کشیدن اون در لامصب اتاقشون رو باز کردن و بعد از یه دقیقه وقتی مانتو پوشید و روسری سر کرد اومد بیرون و گفت:

— بفرمایید

منم جریان رو واسش گفتم

ولی مثل اینکه این دختره دیشب تنش میخارید برگشته بیست سوالی راه انداخته:خب چرا نمی بریدش بیمارستان

عصبانی شدم و گفتم:خانوم محترم یه آدم داره اونجا میمیره شما از من دلیل و برهان میخواین؟

محبوبه هم انگار منتظر داد من بود گفت:خیلی خب چرا داد میزنید ولی از کجا بدونم راست میگید؟

دیگه اون لحظه اگه دستم بود خفه ش میکریم امیر...عصبانی از ساختمون اومدم بیرون و به طرف اتاق اومدم داشتم بلندت میکردم که بیرم بیمارستان که دیدم دختره تو چهارچوب در وایساده جلو اومد و از من خواست بذارمت دوباره رو تخت بعدم دست گذاشت رو پیشونیت و برگشت طرف من و گفت:

— این داره تو تب میسوزه واسه چی نبردینش بیمارستان؟اگه میشه واسه من یه کاسه آب و یه کاسه یخ و دوتا حوله و یه دستگاہ بخور بیارید...میدونید که کجان؟

منم گفتم:نه نمیدونم

محبوبه رفت پایین و دو دقیقه بعد با وسایل بالا اومد و دستگاہ بخور رو داد دست من و گفت: اینو که میتونید روشن کنید؟

دستگاہ رو روشن کردم و گوشه اتاق گذاشتم و محبوبه هم به سمت تو اومد و دکمه های پیرهن رو باز کرد و حوله رو توی آب چلوند و گذاشت رو پیشونیت بعد هم چندتا یخ گذاشت تو اون یکی و حوله و رو گردن و بدنت کشید

امیرعلی-چه حرفه ای!!!!!!

آرش-آره خیلی مسلط بود دکتراه امیر؟

امیرعلی-نه بابا داره واسه کنکور درس میخونه!

آرش-خاک تو سر ما خدمتکار خونه تون داره درس میخونه اون وقت ما بیکار و بی بار ول میچرخیم

امیرعلی-ما هم لیسانس داریم خب!

آوش - داشتم میگفتم خلاصه بعد از یه ساعت جون کندن بلخره تبت پایین اومد بیچاره محبوبه از حال رفت تا تو تبت قطع شد...خیس عرق بود چند تار موشم از زیر روسری به پیشونیش چسبیده بود ازش تشکر کردم و بهش گفتم بره استراحت کنه که گفت یکم بیشتر پیشت میمونه شاید حالت دوباره بد شه منم که دیگه از خستگی خوابم برد ولی تو خواب و بیداری فهمیدم که روم پتو انداخت و رفت

امیرعلی - عجب ماجرای بود این مریضی ما!

آرش - بلهههههههه!!!! ولی آبروی ما رو دیشب بردی

امیرعلی - چرا؟! چی شد مگه؟

آرش - تو بیهوشی از تب زیاد هذیون میگفتی و به محبوبه میگفتی ماندانا ول کن این کارا رو بیا بگیر بخواب بعدم دستشو کشیدی که نزدیک بود بیوفته تو بغلت ولی تعادلش رو حفظ کرد یکی دو بارم میخواستی بیوسیش

امیرعلی - دروغ نگو!!!!!! واقعا؟؟؟؟ مگه بیهوش نبودم؟

آرش - چرا ولی نمیدونم چرا تو بیهوشی حرف میزدی!

امیرعلی - عجب خیط بازی شد!

آرش - عیب نداره از قیافه ش که معلوم بود زیاد ناراحت نشده... فکر کنم گذاشت به حساب مریضی

امیرعلی - خدا رو شکر... آرش بعد از نهار میخوام برم پیش ماندانا....

امیرعلی - خدا رو شکر... آرش بعد از نهار میخوام برم پیش ماندانا....

آرش - که چی؟ بری چی بگی؟ به نظرت حرفی هم مونده؟

امیرعلی - آخه همیشه که همینجوری از همه چی بگذرم و ولش کنم... خدا رو خوش نیما

آرش - تو این جور مواقع بدترین کار در حق مریض های اینجوری ترجمه

امیرعلی - میگی چی کار کنم؟ برم پیشش ترجمه نرم هم بیچاره ماندانا خیلی غصه دار میشه تازه پس تکلیق دل خودم چی؟

آرش - به نظر من مثل سابق باهانش رفتار کن برید بیرون بگید بخندین

امیرعلی - اینجوری در حق خودم ظلم میشه

آرش - برو بمیر امیر... عاشق نیستی بچه تا این چیزا رو بفهمی

امیرعلی - عاشق؟... نمیدونم... نیستم ولی خوب دوشش که دارم

آرش - اگه دوشش داشتی مریض و سالمش واست فرقی نداشت.

امیرعلی - حالا برم بینمش یه چی میشه دیگه

آرش - برو ولی خوب امیر تو تکلیفت با خودتم مشخص نیست... تو ماندانا رو چه قدر دوست داری؟ اصلا دوشش داری؟

امیرعلی - معلومه که دارم اگه نداشتم که تصمیم به ازدواج باهانش نمیگرفتم

آرش - امیر تو واسه درک عشق سنت کمه... اگه نظر منو بخوای این عشق نیست این هوس بود تو از روی اشتباه هوس رو با عشق اشتباه گرفتی فکر کردی عاشق ماندانایی در حالی که نیستی

امیرعلی - بله بابابزرگ... حق با شماست... شما چند سالتونه

آرش - مسخره بازی درنیار... جدی میگم

امیرعلی - بیا بریم نهار که داری از زور گشنگی هذیون میگی

دوتایی رفتیم طبقه پایین

امیرعلی - ملیحه خانوم نهار آماده ست؟

ملیحه - بله آقازاده تا 10 دقیقه دیگه میز آماده ست

امیرعلی - تا میز آماده شه بریم بالا یه سر به سارا بزنم بینم چی کار میکنه

با آرش رفتیم بالا در اتاق لیلا رو زدم ولی کسی جواب نداد درو آروم وا کردم هیچ کس نبود

آرش-حتما با لیلا رفته بیرون

همین لحظه صدای خنده سارا اومد

امیرعلی-نه تو اتاقشه بیا بریم

دره اتاق رو وا کردم ولی برخلاف انتظارم که فکر میکردم لیلا و سارا داخلن محبوبه با سارا تنها بودن

امیرعلی- ببخشید بدون در زدن اومدیم فکر کردم لیلا تو اتاقه

محبوبه-خواهش میکنم

سارا تاتی تاتی خودشو رسوند به منو و آرش....بغلش کردم که با اون زبون شیرینش گفت:

— دای دای خاله(و چنگ زد به موهاش)

آرش- چی میگه این خواهرزاده ات امیر؟

امیرعلی-والله من که فقط قسمت اولشو فهمیدم که گفت دای دای....منو میگه منظورش دایی یه ولی قسمت

دومو نفهمیدم فکر میکنم تبلیغ شماپو بچه بود

آرش- چه ربطی داشت شاسگول؟

امیرعلی- جلو بچه نگو یاد میگیره....دایی یه بار دیگه بگو...خاله چی؟

محبوبه- ببخشید دخالت میکنم ولی داره میگه خاله موهامو بست

آرش-نیگا چس مبالغه بچه یه ساعت ما رو معطل کرده؟

همین لحظه صدای ملیحه خانوم اومد که ما رو واسه ناهار صدا زد.....داشتم سارا رو با خودم میبردیم پایین که

صدای محبوبه مانع حرکت شد

محبوبه-اگه میشه سارا رو میدین؟

امیرعلی- کاری دارید؟بذارید ناهار بخوره حداقل

محبوبه- سارا ناهار خورده.... من زودتر بهش دادم میخوام ببرمش تو حیاط

امیرعلی- باشه پس ما رفتیم

سارا رو دادم دستش و دوباره با آرش رفتیم پایین تو سالن غذاخوری

(در بین راه) آرش- چه مؤدبانه حرفیدی! خبریه؟

امیرعلی- نه چه خبری؟

آرش- چه میدونم....نکنه پاداده بهت

امیرعلی- هیسسسسس خفه شو یهو میشنوه....نه اون از اون دختراست نه من از اون مردا

آرش- تو که اصلا نیستی!!!! بابای منه هرشب با یه دختر میخوابه!

امیرعلی- برو بابا دیوونه

وارد سالن غذاخوری شدیم....با دیدن غذاهای سر میز حالم بهم خورد....بازم یه مشت غذای اجق و جق که حتی اسمشونم نشنیده بودم....محض تظاهر نشستم سر میز و یه غذای مختصر برای خودم کشیدم....آرش همون طور که میخورد یه ریز حرفم میزد جای لیلا خالی بود حتما باز خونه یکی از دوستاش دوره بود

بعد از ناهار با آرش رفتیم بالا و بعد از یه چرت بیدار که شدم آرش نبود رفتیم پایین سراغشو از یکی از خدمتکارا گرفتم که گفتن رفته....نامرد یه خداحافظی هم تو دهنش نمیچرخه

بعد از خوردن یه فنجون قهوه آماده شدم و راه افتادم برم ماندانا رو ببینم تو راه همش به ماندانا و احساسم فکر میکردم من ماندانا رو واقعا دوست دارم حاضرم حتی همینجوری هم بپذیرمش با همه مشکلاتی که الان باهاش دست به گریبان شده... اون همه امید منه کسی که قراره تا ابد باهام باشه کسی که تمام خلأهای زندگیمو پر کنه....هم پدرم باشه هم مادرم هم دوست و هم همسرم

تا رسیدن به مقصد با همین افکار دست و پنجه نرم میکردم پشت درشون ترمز کردم و به موبایل ماندانا تماس گرفتم بعد از دو سه بوق جواب داد

ماندانا- به به....آقا امیرعلی خان....پارسال دوست امسال آشنا؟

کسی به شیشه ماشینم زد....سرمو بلند کردم که با بابای ماندانا چشم تو چشم شدم خدا رو شکر که اون منو نمیشناخت....شیشه رو کشیدم پایین که پدرش با یه صدای به شدت غمگین و رنجور گفت:

— جوون میشه ماشینتو از جلوی در پارکینگ حرکت بدی؟

اصلا یادم نبود هنوز جلو در خونه ماندانا اینام ماشینو روشن کردم و راه افتادم حتی یه معذرت خواهی هم نکردم....پدر ماندانا چه قدر شکسته شده بود شایدم به نظر من اینجوری بود با هر بدبختی بود خودمو رسوندم به خونه و در مقابل چشمای پرسشگر خدمتکارها و مادرم به اتاقم رفتم و درو قفل کردم

چشمای پرسشگر خدمتکارها و مادرم به اتاقم رفتم و درو قفل کردم

ساعت ها بدون هیچ حرفی به یه نقطه خیره شدم و فکر میکردم به بازی سرنوشت دست تقدیر دلم واسم ماندانا خیلی میسوخت چه آرزو هایی داشت چه قدر واسه روز عروسیمون نقشه داشت

ماندانا- میدونی امیر دلم میخواد لباس عروسم یه متر دنباله داشته باشه

امیرعلی- به نظرت کم نیست دنبالش؟؟؟؟ بابا گیر میکنه به پات کله پا میشی....فکر کن عروس و داماد دارن تانگو میرقصن داماد عروس رو میچرخونه عروس با کله میره تو زمین....چه سوژه ای میشی!!!! فیلمت تو گوشه ها پخش میشه

ماندانا - هه هه رو آب بخندی....خوب پس دوست دارم لباسم خیلی پف باشه....امیر؟به نظرت سارا عروسی ما چند سالشه؟

امیرعلی- نمیدونم ولی فکر کنم حول و حوش 120 سال رو داشته باشه

ماندانا- مسخره بازی درنیار میخوام ببینم میتونه ساقدوشم باشه؟ چه خوب میشه عروسی مون دوتا ساقدوش پسر تو داشته باشی توتا من مدل خارجی ها

امیرعلی- بابا ماندانا ول کن اصلا ببین من میگیرمت شاید یه وقت پشیمون شم(ماندانا که حسابی عصبی شده بود کوسن مبل رو به سمتم پرت کرد بعدم بلند شد منو بزنه که منم در رفتم اونم دنبال من)

با یادآوری اون روزا اشکم دوباره سرازیر شد(اینم چه ادا اطوار زنونه داره هی اشکش دمه مشکشه)

داشتم تو دریای خاطرات سیر میکردم که با صدای در به خودم اومدم

ملیحه - آقازاده... حالتون خوبه؟ خانوم گفتن واسه شام صداتون کنم

وای خدا من کی شب شد!!!! اصلا نفهمیدم چه مدته که دارم خاطرات رو مرور میکنم صدای ملیحه خانوم منو دوباره به خودم آورد

ملیحه - آقازاده داخل اتاقید؟ صدای منو میشنوید؟ (بعدم با یه نفر دیگه صحبت کرد) فکر کنم خوابن

حوصله بیرون رفتن نداشتم رفتم روی بالکن تو اتاقم با باز کردن در هوای تازه وارد ریه هام شد با اینکه تابستون بود ولی هوا خنک بود رفتم پشت میزی که تو بالکن بود روی صندلی نشستم و به منظره حیاط نگاه کردم متوجه شدم که محبوبه داره از در خارج میشه معمولا خدمتکارا تو خونه اجازه ی خارج شدن ندارن یه حس کنجکاوی به سراغم اومد که داره کجا میره نمیدونم چرا یه چیزی ته دلم منو قلقلک میداد برم دنبالش بی معطلی کتمو برداشتم و از اتاق خارج شدم و در مقابل صدای مادرم که از من راجب این خروج بی موقع توضیح میخواست از درخونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و ماشینمو از حیاط خارج کردم به سر کوچه که رسیدم دیدم داره سوار تاکسی میشه آروم با فاصله دنبال تاکسی راه افتادم نمیدونم چرا ولی فکر میکردم ممکنه که سر قرار با دوست پسری چیزی بره یه صدایی از درونم فریاد زد: خوب بره... چه دخلی به تو داره؟؟؟؟ منم واسه توجیح وجدانم گفتم: خوب باید بدونم خدمتکار خونم چه جور دختریه!!!

بعد از چند بار تاکسی سوار شدن سر یه کوچه پیاده شد و راه افتاد... نمیدونم کجای شهر بود ولی هر جا بود خیلی پایین شهر بود از اونجایی که تو اون محل ماشین من خیلی چراغ سبز بود پیاده شدم و بعد از قفل کردن ماشین دنبال محبوبه راه افتادم... مثل اینکه داشت میرفت خونه شون ولی نمیدونم چرا مشتاق شده بودم بدونم خونه شون چه شکلیه همین طور که داشت میرفت یه دفعه برگشت... اینقدر سریع که حتی نشد پنهان شم همون وسط کوچه خشکم زد محبوبه با عصبانیت به طرف من اومد و گفت:

— واسه چی دنبال من بودی؟؟؟؟ چه هدفی از این کار داشتی؟؟؟ بله دیگه تو بچه پولدار سوسول منو ساده دیدی و فکر کردی حالیم نیست و می خواستی ازم سوء استفاده کنی؟؟؟ چرا هیچی نمیگی؟ها؟

امیرعلی - به خدا اینجور که فکر میکنی نیست... من فقط کنجکاو شدم ببینم کجا زندگی میکنی

محبوبه - میخواستی میزان بدبختی منو با چشم بسنجی؟؟؟ حالا فهمیدی کجا زندگی میکنم؟؟؟ اسمش (....) اصلا اسمشو شنیدی؟؟؟ بذار خودم بگم آره حتما شنیدی ولی فقط تو داستان ها تا حالا به بار پاتو اینجا گذاشتی بدونی هم وطنات چه طور دارن زندگی میکنن؟؟؟ اصلا جرأت میکنی همچین جایی بیای چه برسه به اینکه توش زندگی کنی.... خوب چشاتو باز کن جایی که من توش زندگی میکنم جایی که کمتر دختری رو میتونی پیدا کنی که به خاطر یه لقمه غذا که تو امشب به راحتی ازش گذشتی تن فروشی نکنه کمتر بچه ای رو میتونی پیدا کنی که به خاطر چندرغاز پول که پول خورد توی جیب توئه درسشو ول نکرده باشه اینجا جایی که همه از زور بدبختی به اعتیاد رو میارن اینجا جاییه که مرد خانواده واسه سیر کردن شکم بچه اش دست به هرکاری میزنه جایی که زنا توش به خاطر کمک به مرد خانواده نوکری هرکس و ناکسی رو میکنن اینجا آخر خطه...
مردمه اینجا تا خرخره تو لجنن....حالا که دیدی راه تو بکش برو

برگشت و به راهش ادامه داد ولی لرزش شونه هاش گواه از گریه اش میداد دنبالش دوییدم و صداش کردم...وایساد ولی برنگشت

امیرعلی - آره من همچین جاهایی رو نمیشناسم اصلا تا حالا اسمش رو هم نشنیدم ولی حالا که شنیدم و دیدم و فهمیدم بذار یه کمک هرچند کوچیکی هم کنم....

محبوبه برگشت و یه پوزخند بهم زد و گفت: میخوای بگی خیلی لارچی؟؟؟ کمک به آدمای فلک زده اینجا برات کاری نداره؟چیو میخوای ثابت کنی؟

امیرعلی - چرا فکر میکنی دل ما از سنگه؟ اگه اینا اینجور بدبختن ما هم بدبختی هایی داریم اونا از زور نداری بدبختن ما از زور پولداری؟؟؟ فکر میکنی ما داریم تو خوش بختی دست پا میزنیم؟ حالا تو خوب گوش کن....من جایی زندگی میکنم که بین آدماش ذره ای محبت و خود نداره جایی که هیچ وقت احساس خوشحالی نکردم بین آدمایی بودم که با اینکه خیلی بهم نزدیک بودن ولی فرسنگ ها باهام فاصله داشتن....کاری که تو اون شب واسه من کردی مادر من حتی یه بار هم انجام نداده هروقت مریض بودم یه خدمتکار تا صبح بالا سرم بیدار بوده حسرت یه لالایی به دلم مونده تو چی میدونی که من تو بچگی چه زجری رو تحمل کردم؟ شبایی که تا صبح تو حسرت آغوش مادرم گریه کردم هروقت خاله ام آرش رو بغل میکرد بغض گلومو میگرفت چرا چون مادرم هرگز جز روز تولدم و عید منو بغل نمیکنه وقتی همه مادرا تو مدرسه جلسه میومدن اولیای من ملیحه خانوم

بود... تو کجا بودی که زجه های لایلا رو موقع ازدواج ببینی کجا بودی تو داداگاه موقع طلاق گریه هاشو ببینی... دختری که به خاطر مادیات هیچ وقت نتونست از رو عشق ازدواج کنه... این زندگیه ماست

محبوبه - هیچ وقت فکر نمیکردم همچین زندگی سختی داری! ولی امیرآقا میتونی با یه ذره همت زندگی خیلی از این ادما رو زیر و رو کنی اینجا خیلی ادمایی داریم که با اینکه فقیرن ولی دارن بار این فقر رو شرافتمندانه به دوش میکشن... دنبالم بیا

بی هیچ حرفی دنبال محبوبه راه افتادم در حالی که از درون منقلب بودم... محبوبه جلوی یه در چوبی وایساد و در زد بعد از چند ثانیه مردی در رو وا کرد و با محبوبه سلام و احوال پرسى کرد بعد انگار تازه متوجه من شد استفهام امیز به محبوبه نگاه کرد

محبوبه - آقا مرتضی این آقا امیرعلی هستن و واسه تکمیل پایان نامه شون اومدن به محله های پایین شهر تا زندگی مردم این محلات رو از نزدیک ببینه اجازه هست بیایم داخل... مرد اجبارا کنار رفت ما هم داخل شدیم پرده ی پشت دری رو کنار زدیم و وارد یه حیاط کوچک شدیم یه حیاط بود که دور تا دورش باغچه بود و یه اتاق کوچیک کنار در که به نظر میومد دستشویی حموم باشه... مرد ما رو به داخل خونه راهنمایی کرد خونه خیلی کوچیک که تشکیل میشد از یه حال و یه آشپزخونه... همین... دورتادور خونه پشتی بود. یه فرش خیلی کهنه و رنگ و رو رفته وسط اتاق ولی با اینکه وسایل کهنه بود خونه از تمیزی برق میزد... کنار محبوبه یه گوشه نشستم و زوایای اتاق رو از نظر گذروندم چیز خاصی تو خونه نبود حتی تلویزون هم نداشتن پنج تا بچه ی قد و نیم قد ردیف جلوی ما نشسته بودند و با کنجکاوی به ما زل زده بودن... محبوبه یکی از بچه ها رو صدا زد....

محبوبه - فاطمه... خاله بیا اینجا ببینم.

فاطمه آروم پا شد و اومد تو بغل محبوبه نشست

محبوبه - به عمو سلام کردی؟

فاطمه -

محبوبه - این خانوم کوچولو فعلا زبونشو موش خورده

سرشو آورد نزدیک گوشمو و گفت: اینقدر مثل یخ نشین مثلا اومدی تحقیق این بچه ها رو صدا کن بغلشون کن با اقا مرتضی حرف بزن

من تازه به خودم اومدم... بچه ها رو صدا زدم... همه یکی یکی پاشدن و اومدن پیش منو و محبوبه نشستن

امیرعلی - من اسمم امیرعلیه شما چی؟

بچه ها خودشون رو معرفی کردن و با هم گرم صحبت شدیم و تازه داشتن یخشون آب میشد که آقا مرتضی و زنش از آشپزخونه بیرون اومدن

آقا مرتضی - بچه ها برید حیاط بازی کنید ما میخوایم حرف بزنینم

بچه ها یک به یک از اتاق خارج شدن

آقا مرتضی - خوب آقا امیرعلی دانشجوی چه رشته ای هستید

امیرعلی - جامعه شناسی

آقا مرتضی - هر امری هست ما در خدمتیم

(به شدت حول شده بودم و نمیدونستم چی بگم با من من گفتم) راستش... میخواستم شغلتون رو بدونم و درآمد و کلا نحوه زندگی... از مردم محله تون بگید و طریقه امرار معاش مردم محله

آقا مرتضی - چی بگم والله؟ توی یه ساختمون کارگرم درآمدم ماهی 50-60 تومن نه نهایتا 100 تومن

امیرعلی - اینکه خیلی کمه! چه جوری خرج این بچه ها رو میدین؟

آقا مرتضی - کم هست ولی خوب کار دیگه ای نیست... چاره چیه؟ حالا ایشالله علی پسر بزرگم چند سال دیگه به کمکم میاد

امیرعلی - مگه بچه ی دیگه ای هم دارید؟

آقا مرتضی - نه... همینایی بودن که دیدین

امیرعلی - ولی علی که خیلی کم سن و ساله!!!! چند سالشه؟

آقامرتضی - الان 12 سالشه ولی یه سال دیگه میتونه کمک خرج شه

مات و میهوت به حرفای آقا مرتضی گوش میدادم.... حتی فکرشم نمیکردم همچین زندگی هایی وجود داشته باشه یه ساعتی با آقا مرتضی حرف زدیم موقع برگشت بدون اینکه بفهمه 500 هزار تومن زیر فرش گذاشتم با محبویه اومدیم بیرون

محبویه - دیدی زندگی شونو؟؟؟ اون بچه ها تا حالا نه رنگ لباس عیدی رو دیدن نه هیچی....هرچی هم که میپوشن لباسای استفاده شده مرده که میدن به اینا

امیرعلی - نمیدونم چی بگم! اینا کمک هم قبول میکنن؟

محبویه - چرا قبول نکن؟ وقتی ادم محتاج باشه از هرجا بهش کمک برسه واسش یه غنیمته.

امیرعلی - خانواده خودت چی؟ اونا هم همین وضع رو دارن

یه دفعه اشک تو چشمای محبویه حلقه زد....روشو برگردوند و گفت: همه تو اینجا همین وضع رو دارن فرقی نمیکنه

امیرعلی - میدونم خیلی پررو ام ولی دلم میخواد خونه تون پیام

محبویه - بیای اون وقت به خانواده ام چی بگم؟

امیرعلی - خوب بگو یه خیره اومده بوده اینجا واسه کمک ماشینش خراب شده

محبویه-باشه بیا بریم....

دنبالش راه افتادم....داشتم از فوضولی میمردم تا خونه و خانواده شون رو ببینم.....

دنبالش راه افتادم....داشتم از فوضولی میمردم تا خونه و خانواده شون رو ببینم.....

پشت یه در از حرکت ایستاد و برگشت و رو به من گفت:

— باش اینجا تا یه دروغی سرهم کنم

خودش رفت تو و منم پشت در منتظر موندم....یه نگاه دزدکی به داخل انداختم ولی پرده ی پشت در مانع دیدم میشد....بعد از چند دقیقه صدای قدم هایی رو شنیدم و متعاقب اون پرده کنار رفت و مردی با ریش های تقریبا سفید پشت در ظاهر شد....آروم سلام گفتم که مرد که بعد فهمیدم اسمش آقا فلامه با خوشرویی جوابمو داد:

غلام- علیک سلام جوون....چرا دم در وایسادی؟؟؟بفرما تو....خیلی خوش آمدی

با خجالت جوابشو دادم: ببخشید باعث زحمت شدم

غلام-زحمت چیه؟؟؟مهمون حبیب خداست....بفرما....بفرما

باهم وارد شدیم....یه حیاط کوچیک بود با یه حوض کوچیک پر آب وسطش که توش پر ماهی قرمز بود و یه گوشه ی حیاط کنار دیوار چندتا درخت سبز بود و زیرشون سه تا تخت به حالت | | چیده شده بودن و روشنم فرش پهن شده بود یه خانوم نسبتا مسن که مطمئنن مادر محبوبه بود جلو اومد و به من خوش آمد گفت و پشت سرش یه دخترخانوم دیگه که اونم مثل مادرش یه چادر سرش بود....نمیدونم این محبوبه چه دروغی سرهم کرده بود که اینا اینقدر منو تحویل گرفتن!!!!

با راهنمایی اقا غلام رو یکی از تختا نشستیم....یکم معذب بودم خبری هم از محبوبه نبود....خود اقا غلام سر حرف رو باز کرد

غلام- خوبی پسرجون؟محبوبه گفت واسه کمک اومدی....خدا خیرت بده ایشالله!!!! اقا مرتضی هم دستش خیلی تنگ بود ایشالله خدا پدر مادرتو واست نگه داره

امیرعلی - خواهش میکنم....کاری نکردم وظیفه ام بود

غلام- راستی اسمت چیه؟

امیرعلی - کوچیک شما امیرعلی

غلام- زنده باشی....من پیرم که میبینی اسمم غلامه....غلام حلقه به دوش خدام

تو همین لحظه اون همسر آقا غلام هم با یه سینی شربت وارد حیاط شد

غلام - دست شما درد نکنه بانو.

وقتی اون خانوم رفت آقا غلام گفت: این خانوم همسرم آسیه است....سه تا دختر و سه تا پسر هم دارم الان هاست پیداشون شه پنج تا نوه هم دارم یکی از یکی شیطون تر....الآن میان میبینی

امیرعلی - خدا نگه داره واستون

یکمی با آقا غلام صحبت کردیم که یه دفعه چند نفر با هم به در کوبیدن

غلام - خودشون....نیومده زلزله راه انداختن نوه هامو میگم

وقتی آقا غلام در رو وا کرد یه دفعه یه عالمه آدم بعد از روبوسی با آقا غلام ریختن تو حیاط و یه دفعه همه با تعجب زل زدن به من....آقا غلام خنده کنان گفت: اون جووری نگاه نکنید پسر مردم زهره ترک شد....ایشون آقا امیرعلی هستن امشب مهمون مائن

سه تا پسرای آقا غلام به طرفم اومدن و باهام دست دادن و بعدم همه نشستن رو تخت ها

غلام-این پسر بزرگم محمد و ایشونم خانومشون و عروس بزرگم سحر و این یکی پسر وسطیم مجیده و این خانوم هم عروس کوچیکم مژگان و این هم دختر بزرگم مهرنوش و این اقا هم دامادم جمید هستن یه پسر دیگه هم دارم هم سن و سال شما که اسمش مهدیه این هم المیرا و الناز دخترای محمد و این آقا هم مهران پسر مجید و محمد رضا و محنا بچه های دخترم مهرنوش

امیرعلی - ماشالله آقا غلام چه خانواده پرجمعیتی دارید خدا حفظشون کنه

غلام- همیشه دوست داشتم خانواده ام پرجمعیت باشن تا موقع پیری دور و برم شلوغ باشه

بچه ها شروع کردن تو حیاط بازی کردن خانوم ها هم بعد از 5 دقیقه رفتن داخل خونه و ما آقایون هم مشغول صحبت از هر دری شدیم نیم ساعت بعد هم مهدی به جمع مون پیوست....خیلی خانواده شون رو دوست داشتم....درست همون جووری بودن که من از بچگی تو رویاهام تصور میکردم خانواده خودمن گرم و صمیمی و با صفا....ساعت تقریبا ده و نیم بود که مژگان و سحر و مهرناز یه زیر انداز آوردن و وسط حیاط پهن کردند آقا غلام که تعجب منو دید گفت:

— این موکت رو پهن میکنیم تا روش سفره بندازیم....تابستونا عادت داریم تو حیاط غذا بخوریم

خانوما سفره رو پهن کردند...آسیه خانوم همسر آقا غلام چند مدل غذای خیلی ساده درست کرده بود...املت و کوکو سبزی و سیب زمینی حلقه شده که روش تخم مرغ زده بود و یه دیس هم لوبیا پلو...با تمام سادگی ولی خیلی بیشتر از غذاهای خونه بابام بهم مزه داد...شام تو فضایی پر از شوخی و خنده خورده شد درست برعکس خونه ما که غذا تو سکوت کامل صرف میشه...مجید و محمد سر به سر خانوماشون میذاشتن و مادرها با حوصله غذای بچه ها رو میدادن...اوضاع خنده داری بود تا قاشق دست میگرفتم یکی میگفت قربون دستت نمک دون رو بده...نمکدون رو میدادم یکی میگفت سبزی رو بدم طرفشون خلاصه دست هممون رو سفره میچرخید بچه ها هم هی داد میزدن و با صدای بلند یه چیزی از مادرشون میخواستن...یاد بچگی خودم افتادم که مادرم حتی یه لیوان آبم بهم نمیداد ولی اینا با عشق واسه بچه هاشون غذا میکشیدن و حتی اونایی که کوچیک تر بودن مادرشون غذا تو دهنشون میذاشت.بعد از خوردن شام خانوما اتوماتیک پا شدن و سفره رو جمع کردن بعدم بساط چایی پهن بود... چه چایی بود!نمیدونم چرا همه چیز تو خونه اونا بهم مزه میداد!شاید چون با عشق تهیه میشدن...آره معلومه که چیزی رو که کسی با علاقه آماده کنه خیلی بیشتر از چیزی که آشپز از سر اجبار میپزه به ادم میچسبه! واقعا که گاهی پول زیادی با خودش فاصله میاره گاهی هم بی پولی زیادی

بعد از خوردن چای خواستم پاشم و برم که آقا غلام و بقیه مانع شدن

امیرعلی - خوب آقا غلام خیلی ببخشین زحمت دادم بهتون اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم

غلام- کجا؟؟؟؟مگه میدارم بری؟تازه مگه ماشینت خراب نشده چه جوری میخوای بری؟

از این حرفش خیلی جا خوردم...کاش با محبوبه حرفامون رو هماهنگ میکردیم ولی خیلی زود به خودم مسلط شدم و گفتم:

— چرا ولی خوب یه جوری میرم...با یه تاکسی چیزی!

مجید- این موقع شب تاکسی کجا بود؟شب پیش بابا اینا بمون

امیرعلی - نه دیگه مزاحم نمیشم

مهدی - چه مزاحمتی؟حالا یه شبیم با فقیر فقرا صبح کن

از این حرفش خجالت کشیدم و دوباره نشستم....تا پاسی از شب حرف زدیم و ساعت دو شب مجید و محمد و مهرانوش درحالی که هرکدوم از بچه هاشون تو بغل یکیشون خوابیده بودن خداحافظی کردن و رفتن....بعد از اینکه اونا رو تا دم در بدرقه کردیم برگشتیم تو....آسیه خانوم با یه پشه بند از داخل خونه بیرون اومد و مهراناز و محبوبه هم دشک و بالش به دست دنبال مادرشون به حیاط اومدن....از فکر اینکه رو زمین بخوابم کمرم تیر کشید ولی چاره ای نبود نمیشد که بهشون بگم....بعد از نصب پشه بند و انداختن دشک و بالش شب به خیر گفتن و رفتن تو خونه منم رفتم کنار مهدی و آقا غلام دراز کشیدم....آقا غلام سرش به زمین نرسیده خوابش برد موندیم منو مهدی که تازه فکمون گرم شده بود...مهدی اون شب از چیز هایی برام حرف زد که دلم رو به درد آورد...اون شب تا نزدیک سحر حرف زدیم.....

اون شب تا نزدیک سحر حرف زدیم

امیرعلی - امشب واقعا تو جمع شما خیلی بهم خوش گذشت....خیلی زیاد....کاش میشد من جای تو بودم
مهدی لبخند تلخی زد و گفت:

— اینو نگو....جای ما بودن کار راحتی نیست اونم واسه تو که ناز پرورده ای....من از بچگی حسرت یه توپ پلاستیکی رو داشتم...حسرت یه ماشین اسباب بازی...آرزوم بود یه بار وقتی مشق مینوشتم دلهره اینو نداشته باشم مبادا یه ذره بزرگ بنویسم که دفترم تموم شه....تا حالا شده از یه دفتر چند بار استفاده کنی؟

امیرعلی - یعنی چی؟

مهدی - یعنی اینکه توش بنویسی و ورقاش تموم شه بعد بشینی با پاکن پاکش کنی و دوباره توش مشق بنویسی

با ناباوری بهش خیره شدم

مهدی - چیه؟ باورت نمیشه؟ میدونی چند ساله بودم که بابام واسه اولین بار یه یخچال فکستنی خرید؟ پونزده ساله.... پونزده سالم بود ولی دریغ از یه یخچال حتی

امیرعلی - پس قبل اون غذاها تون رو چی کار میکردین؟

مهدی- هیچی تو یه کولمن میذاشتیم...صبح به صبح در خونه یکی دوتا از همسایه هامون که یخجال داشتن رو میزدیم و ازشون چندتا قالب یخ میگرفتیم...وای نمیدونی روزی که مثلا مهمون داشتن و یخ بهمون نمیدادن چه میکشیدیم؟ کره مون آب میشد آزمون گرم بود بعضی از غذا ها خراب میشد...میدونی چه قدر اون لحظه که بهمون میگفتن ببخشید ما امروز نمیتونیم بهتون یخ بدیم سرخورده میشدیم؟تا حالا طمع یه شب تو کوچه خوابیدن رو چشیدی؟ وقتی صابخونه بیاد و تو بارون اثاث خونه تون رو بریزه تو خیابون و ملت دورتون جمع شن؟وقتی بارون میومد و خونه ما سقفش یه پلاستیک سوراخ سوراخ بود میدونی چه میکشیدیم؟شبایی که مهرناز یا محبوبه که خیلی کوچیک بودن و دستشویی شون میگرفت و میترسیدن پا تو حیاط بذارن و مینشستن گریه میکردن خودتو بذار جای دوتا دختر یازده ساله و نه ساله تو تاریکی شب نمیترسیدی؟...تا حالا شده واسه ریختن یه قاشق شکر بیشتر تو چاییت کتک بخوری؟ روز قبل از خواستگاری مهرنوش میدونی چه طور گذشت؟با گریه!مهرنوش فقط یه گوشه مینشست و گریه میکرد...روش نمیشد خواستگارش پا تو خونه مون بذارن

امیرعلی- خونه تون که خوبه!

مهدی- اون موقع که این خونه مون نبود این مقابل اون خونه کاخه...اینو بابا تازه دوساله تونسته با کمک مالی حمید و با هزار تا قرض و قوله بخره اون موقع خونه مون افتضاح بود...واسه خواستگاری یه فرش از خونه همسایه قرض کردیم

دیگه نمیخواستیم چیزی بشنوم...همینا به قدر کافی دلمو به درد آورده بود...زیر گوش ما یه ذره اونورتر چه زندگی هایی وجود داشت و ما عین کبک سرمون رو کرده بودیم تو برف و میگفتیم وضع جامعه خوبه!

مهدی- پاشو امیرخان...نماز صبحه

بند دلم پاره شد...حالا چه طور بهش میگفتم نماز خوندن بلد نیستم؟با خجالت سرمو انداختم پایین

مهدی- چی شد؟پاشو اذان رو زدن ها!

امیرعلی- راستش...چه طوری بگم؟ من...نماز خوندن بلد نیستم

مهدی- عیب نداره...درسته کوتاهی از تو بوده ولی در رحمت خدا همیشه بازه...اگه میخوای من یادت میدم

امیرعلی - اره میخوام... زحمت نمیشه برات؟

مهدی - چه زحمتی؟ باعث افتخاره ولی الان که بابا اینا بیدار میشن و جلو اونا نمیشه بذار بابا اینا نمازشون رو بخونن و بخوابن بعد من بهت یاد میدم

اون شب مهدی به من نماز خوندن رو یاد داد بعد هم مثل مهدی رفتم سر حوض و دستمو تو آب کردم که به محض فرو رفتن دستم تو آب ماهی ها از دور دستم پراکنده شدن و فرار کردن یه مشت آب به صورتم زدم عجب لذتی داشت... خیلی خوب بود... خیلی... تو فیلما دیده بودم آدما دست و صورتشون رو سر حوض میشورن ولی فکر نمیکردم این همه مزه داشته باشه... وضو گرفتم و قبل از طلوع سپیده صبح همراه مهدی قامت بستم هرچند هی یادم میرفت ولی چون مهدی بلند میخوند منم زود یادم میومد... خیلی خوب بود... احساس میکردم تازه به آرامش رسیدم... ناخودآگاه ذهنم پر کشید به سمت ماندانا همون جا از خدا خواستم ماندانا رو بهم برگردونه و شفارش بده

بعد از راز و نیاز با خدا و دعا واسه ماندانا هوا روشن شد و دیدم که آسیه خانوم تو حیاط اومد

آسیه - امیرخان شما چرا نخوابیدین؟

مهدی - مامان جان تازه نماز خوندم تقریبا خواب موندیم

آسیه - وا! مگه بابات صداتون نکرد؟

مهدی - نه... فکر کنم یادش رفت

آسیه خانوم رفت داخل خونه... زن مهربونی بود... احساس میکردم مثل مادرم دوشش دارم... عجیبه این همه وابستگی تو یه شب خیلی بعیده

امیرعلی - مهدی مامانت چرا بیداره؟ نکنه اونم خواب موند؟

مهدی - نه بابا... مامانم سی و پنج ساله هر روز صبح بعد از نماز دیگه نمیخوابه.

امیرعلی - چرا؟ میشینه دعا میخونه؟

مهدی- نه کاراش رو میکنه....صبحانه آماده میکنه میره نون میخره اگه شب ظرفای شام رو نشسته باشه میشوره...اگه لباس کثیف باشه میشوره....کلا به خونه داری میرسه دیگه

دلگ گرفت....مامانم تا حالا یه بارم تو زندگی همچین کارایی نکره بود!همیشه سر ساعت نه پا میشد و صبحانه میخورد اونم واسه بابام....چون بابام نه و نیم میره سر کار و دوست نداره تنها غذا بخوره هممون وظیفه داریم موقع صبحانه بیدار بشیم و مامانم بعد از خوردن صبحانه میرفت میخوایید و یازده پا میشد

بعد از اینکه آسیه خانوم نون تازه خرید کم کم همه بیدار شدن....آقا غلام که بیدار شد رفت سر حوض و صورتشو آب و زد و رو به من گفت:

— امیرجان آبش تمیزه ها میتونی صورتت رو بشوری

امیرعلی- نه مرسی...تازه موقع وضو صورتمو شستم

بعد از خوردن صبحانه دیگه خداحافظی کردم و رفتم ولی بدبختی اینجا بود که نمیدونستم از کدوم ور برم تا به ماشینم برسیم همیمنجور تو کوچه سرگردون بودم که محبوبه از تو خونه بیرون اومد منو که دید با تعجب گفت:

— شما که اینجاید!چرا هنوز نرفتید؟

امیرعلی- راستش نمیدونم ماشین رو کجا پارک کردم

محبوبه- بیاین من راه رو نشونتون میدم.

دنبال محبوبه راه افتادم تا بلخره به ماشین رسیدیم....

دنبال محبوبه راه افتادم تا بلخره به ماشین رسیدیم....

یعد از تشکر از محبوبه سوار ماشین شدم و روشنش کردم و داشتم راه میوفتادم که یادم افتاد اصلا بهش تعارف نکردم برسونمش....جلو پاش ترمز زدم و از ماشین پیاده شدم اونم ایستاد

امیرعلی- محبوبه خانوم اگه جایی میرید برسونمتون

محبوبه- نه مرسی زحمت میشه.

امیرعلی - تعارف میکنید؟ اجازه دیدید برای جبران دیشب هر جا میخواید برید برسونمتون....هرچند با این چیزا دین من به شما ادا نمیشه....شما دیشب چشم منو به روی حقایق جامعه باز کردید و هم اینکه دیشب خیلی مزاحم شما و خانوادتون شدم.

محبوبه - خواهش میکنم....وظیفه بود

امیرعلی - بفرمایید.

محبوبه به سمت ماشین اومد و در عقب رو باز کرد.از این کارش تعجب کردم دختره فکر کرده راننده اشم.... منم گذاشتم راحت باشه...خیال کرده میام بهش التماس میکنم بیاد جلو بشینه....سوار شدم و پشت فرمون نشستم

امیرعلی - کجا تشریف میبرید؟

محبوبه - کتابخونه(...)

امیرعلی - واسه درس خوندن میرید؟

محبوبه - بله.واسه کنکور میخونم

امیرعلی - ببخشید میشه یه سوال بپرسم

محبوبه - البته

امیرعلی - شما با وجود کار تو خونه ما کی وقت میکنید درس بخونید؟

محبوبه - بیشتر شبا درس میخونم

امیرعلی - ببخشید فقط یه سوال دیگه هم داشتم البته یکم خصوصی هست

محبوبه - اگه یکم خصوصی هست بپرسید

امیرعلی - من از لایلا خواهرم شنیدم که شما واسه درس خوندن خونه پدرتون رو ترک کردید خوب من دیشب با دیدن خانواده شما این سوال برام پیش اومد که پدر شما که خیلی مرد فهمیده و مهربونیه چه طور دلش اومده شما رو واسه درس خوندن از خونه بیرون کنه؟

محبوبه- با اینکه سوالتون خیلی خصوصیه ولی میگم چرا! چون یک یه خواستگار دارم که پدرم خیلی اصرار داره جواب مثبت بدم و دوم اینکه همیشه میگه پول واسه اینجور چیزا نداره و سه به پدرم نگاه نکنید خیلی مهربونه در عین حال خیلی دیکتاتوره و اصولا اجازه نمیده دختراش رو حرفش حرف بزنین منم قرار شده آخر هر هفته برم خونه

امیرعلی- پدرتون میدونه تو خونه ما کار میکنید؟

محبوبه- تقریبا...گفتم پرستار بچه ام

امیرعلی- دیشب درمورد حضور من چی گفتید به خانوادتون؟

محبوبه- گفتم ماشینتون خراب شده و از اون جایی که تو این محله آژانس نیست پدرم خیلی راحت پذیرفتن پیش ما بمونید

امیرعلی- چرا با اومدن من به خونتون موافقت کردید؟

محبوبه- نمیدونم.

امیرعلی- فردا تشریف میارید دیگه؟

محبوبه- بله.

امیرعلی- احتمالا سارا جسابی دلتنگ شده...بدجوری بهتون تو این مدت وابسته شده.

محبوبه- این خصلت همه بچه هاس...زود با همه انس میگیرند

بعد از این حرف بینمون سکوت حاکم شد...زیاد از این سکوت راضی نبودم به خاطر همین نگاهی از آینه به محبوبه که داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد کردم و گفتم:

— محبوبه خانوم میشه بازم واسه کمک به محلرتون پیام؟ دلتم میخواد یه کمک هرچند کوچیک واسه بهبود وضع مردم شهرم بکنم.

محبوبه- البته که میشه...هروقت شما بگید البته هروقت از روزهای جمعه چون خودتون میدونید که روز های دیگخ تو خونه شما سرکارم.

امیرعلی - دیشب با دیدن وضع مردم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم... از خودم شرمنده ام که با اینکه دستم میرسید ولی از هموطنان غافل شدم

محبوبه - اگه همش ده نفر از مردم طبقه متوسط جامعه فقط نفری ده هزار تومن در ماه بخوان به آقا مرتضی کمک کنن زندگی اونا از این رو به اون رو میشه... جالا بماند که چه قدر مرتضی ها تو جامعه ما هستن و چه قدر آدمایی که میتونن کمک کنن ولی نمیکنن... در مقابل ثروت افرادی مثل شما که کم هم نیستن تو ایران ماهی 100 هزار تومن پول خوردن همیشه ولی همین پول کم واسه خیلی از مردم نیازمند حکم گنج رو داره... دفعه دیگه شما رو میبرم خونه یکی از دوستانم تا خودتون وضعش رو ببینین

دیگه تقریباً رسیده بودیم، نگاهی به تابلو کتابخونه کردم

امیرعلی - همینجاست؟

محبوبه - بله مرسی خیلی زحمت کشیدید

امیرعلی - خواهش میکنم چه زحمتی؟

محبوبه - خدا نگه دار

امیرعلی - خدا حافظ

راه افتادم سمت خونه... تو راه فکرم حول و حوش اتفاقات دیشب میگشت... رسیدم خونه و درو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم داخل و یه گوشه پارک کردم و به طرف عمارت راه افتادم. داخل شدم و به سرعت از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم... دلم میخواست تنها باشم... وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم... همه چی مرتب بود... لباسامو از تنم دراوردم و هرکدوم رو یه طرف پرت کردم و از تو اتاق لباسام یه لباس نسبتاً راحت برداشتم و تنم کردم و خودمو رو تخت انداختم... تموم اتفاقات این چند وقت مثل پرده ی سینما از جلو چشم گذشت... مریضی ماندانا اون شب کذایی و مریضی من دیشب و تموم اتفاقاتش... به ماندانا فکر کردم الان درچه حالیه... دلم از غصه مچاله شد (خودمم تو کف این اصطلاحم موندم... مگه دل کاغذ که مچاله شه؟! کاش میشد برم پیشش و دستای ظریفش رو تو دستام بگیرم ولی حیف که نمیدونم کدوم بیمارستانه! پریدم از تخت پایین و کتم رو که رو زمین افتاده بود رو برداشتم و گوشیمو از جیبش در آوردم و زنگ زدیم به گوشی ماندانا ولی

خاموش بود...خیلی پکر شدم!یهو یادم افتاد گفته بود گوشیش رو الهه واسش آورده پس الهه میونه کجاست...جلدی شماره الهه رو گرفتم...بعد از یکی دوتا بوق الهه جواب داد

امیرعلی - الو؟الی خودتی؟

الهه - آره خودمم...تویی امیر؟

امیرعلی - آره منم...الی از ماندانا خبر داری؟

الهه - میذاشتی میمرد بعد خبر مرگشو میگرفتی

امیرعلی - الی من بهش زنگ زدم باهش حرف زدم ولی اون منو پسم میزنه فکر میکنه دارم بهش ترحم میکنم ولی بابا به پیر به پیغمبر دوشش دارم...چرا نمیفهمید؟چرا هیچ کس منو درک نمیکنه؟

الهه - خيله خوب...چرا داد میزنی؟

اصلا متوجه نشده بودم صدام رفته بالا...به خودم مسلط شدم و گفتم:

— آخه الهه نمیدونی من چه وضعیتی دارم!الحظه ای نیست به یادش نباشم.وقتی دور و برم شلوغ باشه که هیچ ولی به محض اینکه تنها میشم فکرش مثل خوره به جونم میوفته...چند شب پیش داشتم رسماً جون به عزرائیل میدادم...اگه محبوبه

یه دفعه ساکت شدم...عجب سوتی داده بودم...جالا چه جوری جمعش کنم!؟

الهه - خیلی پست فطرتی امیر...میذاشتی سرشو بذاره زمین بعد میرفتی با یکی رو هم میریختی.

بوق ممتد گوشه نشون میداد که الهه قطع کرده.

خشکم زد...حالا چه جور ثابت می‌کردم با هیچ کس نیستم!

یه اس ام اس به الهه زدم: الی به خدا اونجور که فکر میکنی نیست...محبوبه خدمتکار خونه مونه...میتونی جریان اون شب که حالم بد شد رو از آرش بپرسی...مثل همیشه خدمتکارمون ازم پرستاری کرده

نمیدونم باور کرد یا نه ولی خداکنه باورش شه.

یه زنگ به آرش زدم.

آرش - الو امیر... دیشب کدوم گورستونی بود؟ چرا در دسترس نبودی؟

امیرعلی - چه خبرته بابا؟ تو نقطه ی کور بودم...

آرش - تو نقطه چی بود؟

امیرعلی - نقطه ی کور... آنتن نبود

آرش - نقطه ی کور یه ساعت دو ساعت بابا پنج ساعت از دیشب تا حالا دارم زنگ میزنم... خاله گفت خونه

نیستی. همیشه بفرمایید نقطه ی کور کدوم جهنمی بود؟

امیرعلی - (...)

آرش - خاک تو سرت... اونجا چه گهی میخوردی؟ باز رفتی با دخترای پایین شهر خوابیدی؟

امیرعلی - برو بابا... یه جووری میگی انگار من هفته ای هفت شب... لا اله الله... دهن منو وا نکنا

آرش - برووووو... من جنس خراب تو میشناسم

امیرعلی - نه که خودت بچه پیغمبری! حالا ول کن این حرفا رو گاف دادم اونم از نوع افتضاح!

آرش - باز چه گندی بالا آوردی؟ نکنه دیشب بابا شدی؟

امیرعلی - خفه شو... خدا نکنه. تو هم همش فکرت سمت چیزای بد میچرخه.

جریان رو سربسته تعریف کردم

آرش - اووووو... گفتم چی کار کردی! همین؟! خودم سه سوته ردیفش میکنم ولی من یه چیزی رو ملتفت

نشدم... گیرم تو با یکی رو هم ریخته باشی الهه رو سننه؟

امیرعلی - چه میدونم دلش به حالش سوخته... تو نمیدونی دخترا همیشه فضول اند... من میخوام به ماندانا خیانت

کنم الهه جلیز ویلیز میکنه

آرش - نه که ما وقتی که فرناز محمد رو ول کرد اصلا ناراحت نشدیم!

امیرعلی - وای آرش بی خیال شو... تو هم که به یه چیزی گیر میدی ها دیگه ول کن نیستی!

آرش - باشه بابا... ما مخلص شمائیم... حالا نگفتی دیشب کجا بودی

امیرعلی - قصه اش درازه

آرش - پاشو بیا اینجا

امیرعلی - ناهار پیام دیگه؟!

آرش - ای روتو برم... نه خیر بیا یه چایی بخور بعدم شرت کم

امیرعلی - پس من نمیام... خبرهای دست اول هم بی خبرهای دست اول

آرش - باشه... لَش بیار ناهار هم تلپ شو... جهنم سگ خورد

امیرعلی - پس من یه ساعت دیگه اونجام... در ضمن سگ خودتی و هفت جد و آبادت

لباسام رو عوض کردم و یه دست لباس جدید پوشیدم و حاضر و آماده راه افتادم سمت حیاط. تو این خونه

مامانم اصلا واسش مهم نیست من با کی میرم و با کی میام و کجا میرم... اصلا من بمیرم میفهمه؟!

هییییییییی خدا آخر عاقبت ما رو با این خانواده داغون به خیر کنه.

تقریباً چهل و پنج دقیقه بعد به خونه خاله اینا رسیدم زنگ و زدم و وارد شدم و به سمت ساختمون راه افتادم و

بعد از وارد شدن از همون دم در بلند داد زدم:

— آرش بیا که عزیز دلت رسید

آرش از اتاقش بیرون اومد و از بالای پله ها نگاه کرد و گفت:

— بیا بالا خودت رو لوس نکن.

امیرعلی - ممنون از استقبال گرمت

آرش - ببخشید دیگه فرش قرمز نداشتیم

رفتم بالا و وارد اتاق آرش شدم خودمو رو مبل اتاقش ولو کردم

آرش - خوب عزیز دلم حالا زود تند سرع اعتراف کن دیشب چه غلطی میکردی

امیرعلی - کمک به هم نوع

آرش - کمک به هم نوع از جنس مؤنث دیگه.

امیرعلی - نه خیر...همه چی که تو جال دادن و حال کردن خلاصه نمیشه کمک واقعی

جریان دیشب رو واسش تعریف کرم

آرش - امیرعلی جان بی زحمت* * شعر نگو...راست و حسینی بگو دیشب چه جونی کندی...از این دروغا هم سر

هم نکن که هیچ جوهره بهت نمیداد

امیرعلی - به جون سارا راست میگم

آرش - یعنی تو دیشب خونه محبوبه اینا خوابیدی؟

امیرعلی - اوه اوه...چایی نخورده پسرخاله شدی! محبوبه اینا! بله دیشب اونجا خوابیدم نمیدونی چه حالی داد

آرش - دروغ میگی!!!!!!محبوبه حال داد؟

امیرعلی - نه خره...تو چرا همش فکرت جاده خاکی میره؟منظورم خونه شونه.

احساس کردم حالت چهره آرش عوض شد...ولی نمیدونم چرا

امیرعلی - خاله اینا نیستن؟

آرش - نه رفتن دوره دوستانه...از قرار معلوم منو تو و کیارش و بابا تنهائیم.

امیرعلی - آرش یه کار بگم میکنی؟

آرش - تا چی باشه

امیرعلی - زنگ بزنی آدرس بیمارستان ماندانا رو از الهه بگیر

آرش - باشه...الآن بزنی؟

امیرعلی - آره...میخوام ببینمش

آرش زنگ زد به الهه و خرس کرد و آدرس گرفت ولی گفت چون مادرش اونجاست دوتایی بریم ضایع است یه دخترم ببریم تا مثلاً بگیریم اون دوستش و ما هم با اونیم

زنگ زدم به مریم تا شاید باهام بیاد و نقش نامزدمو بازی کنه چون مرام اون از همه بیشتر بود

وقتی با مریم حرف زدم گفت بقیه بچه ها هم میخوان بیان...قرار گذاشتیم ساعت دو بریم ملاقات

یه ساعت بعد با آرش راه افتادیم سمت بیمارستان وقتی رسیدیم الناز و آرمین و سامان و آرزو و ملیسا و محسن اومده بودند منتظر بقیه شدیم و بعد از اینکه الهه و رامین و مریم و فرهاد اومدن همه راه افتادیم سمت داخل بیمارستان و با راهنمایی الهه به سمت بخش مورد نظر راه افتادیم....

الهه - ولی بچه ها گمون نکنم همه تون رو راه بدن...ملاقات ممنوعه ولی از پشت شیشه میشه ببینیش.

امیرعلی - یعنی چی؟ من میخوام از نزدیک ببینمش باهاش حرف بزنی

الهه-شاید با پرستار صحبت کنیم بذاره تو بری داخل...هیس بچه ها...رسیدیم...اون خانوم مامانشه

بچه ها با مامان ماندانا سلام و احوال گرسی کردند و جوپای حال ماندانا شدند...سر مادر ماندانا رو گرم کردند و ما به سمت پرستار بخش رفتیم...اولش مخالف بود و میگفت اصلاً راه نداره بریم داخل ولی وقتی تراول پنجاه تومنی رو دید منو راه داد

امیرعلی - بچه ها حواستون به مادرش باشه

الهه - نگران نباش بچه ها سرشو گرم کردن به حرفش کشیدن

لباس مخصوص پوشیدم و رفتم تو...ماندانا با دیدن من لبخند بی رمقی زد...خیلی لاغر شده بود...جلو رفتم و دستای استخونیش رو تو دستم گرفتم

امیرعلی - خوبی؟

ماندانا لبخند تلخی زد و به من فهموند سوال بی ربطی پرسیدم.

امیرعلی - ماندانای قشنگم... عزیزم مقاومت کن... تو رو خدا امیدتو از دست نده. تو خوب میشی ما دوباره مثل روزهای قبل کنار هم میمونیم.

قطره اشکی از گوشه چشمش به سمت بالش سر خورد.

ماندانا - امیرعلی خواهش میکنم منو فراموش کن... من دارم میرم آمریکا.

امیرعلی - آمریکا؟

ماندانا - آره. تو رو خدا منو فراموش کن... اگه برگشتم که هیچ همه چی مثل قبل میشه ولی اگه خبری نشد پیگیر نشو... نمیخوام این دمه آخری پدر و مادرم بفهمن چه دختر بدی بودم.....

امیرعلی - نمیتونم... این یه کار رو از من نخواه... من از پیش بر نیام

همین لحظه الهه به شیشه زد و اشاره کرد که زود پیام بیرون.

بلند شدم و پیشونی ماندانا رو بوسیدم و گفتم:

— من همیشه به یادتم.

ماندانا لبخند زد و با چشماش ازم تشکر کرد

امیرعلی - منتظرت میمونم

از اتاق خارج شدم و به سمت بقیه بچه ها که دور مامان ماندانا رو گرفته بودند رفتم. و اشاره کردم که دیگه بریم

بچه ها با مادر ماندانا خداحافظی کردند و همه راه افتادیم... حالا احساس بهتری داشتم.

از بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشینامون رفتیم.

محسن - امیر حالشو داری با ما بیای؟

امیرعلی - کجا؟

محسن داریم با بچه ها میریم پاتوق همیشگی... رستوران (....)

آرش - من پایه ام

الناز - باز تو خودتو نخود آش کردی؟ محسن گفت امیر نه تو؟

آرش - برو بابا... امیرعلی بریم؟

امیرعلی - باشه بابا بریم

سوار ماشین شدیم و دنبال بقیه راه افتادیم

آرش - میگم امیر بی پارتنر که حال نمیده... اینا همه دوست دختر دارن... حالا تو عذرت موجهه من چی؟

امیرعلی - چیه؟ میخوای یکی رو سوار کنی؟

آرش - تو چی میگی؟

امیرعلی - هر غلطی میخوای بکن

آرش - حالا اگه یه خوشگلش به تورمون خورد سوار میکنیم.

امیرعلی - ولی یه چیزی رو میدونستی؟

آرش - چی؟

امیرعلی - اینکه خیلی آشغالی

آرش - به من چه؟ خودشون میخوان... من سوار نکنم یکی دیگه سوار میکنه.

امیرعلی - جامعه جامعه بدی شده. دلیل این همه فساد تو یه جامعه اسلامی چی میتونه باشه؟

همین لحظه آرش جلوی پای یه دختره ترمز کرد و دختره جلدی خودشو انداخت تو ماشین... از آینه یه نگاه بهش کردم. پوستشو برنزه کرده بود و یه آرایش خیلی غلیظ کرده بود که عوض اینکه خوشگل شه زشت ترش

کرده بود و سنشو بیشتر نشون میداد ولی وقتی به صورتش دقیق نگاه کردم دیدم خیلی خوشگل تر از اونیه که نشون میده ولی به خاطر آرایش بدش آدم فکر میکرد قیافه معمولی داره. بیشتر موش از زیر روسری بیرون بود و نوک موهاش رو مثل رنگین کمون رنگ کرده بود. یقه مانتوش خیلی باز بود و زیرش معلوم بود که یه تاپ پوشیده و از عمد شالشم خیلی شل گذاشته بود تا همه زندگانش تو چشم بیاد همین جور مشغول برنداز دختره از تو آینه بودم که دختره گفت:

— مورد پسند واقع شدم؟

آرش - با منی خوشگله؟

امیرعلی - نه با اون **** بودم.

از فحشی که داد به شدت عصبانی شدم ولی بهتر دیدم باهاش دهن به دهن نشم چون خدا میدونست چی بارم میکنه.

آرش - به به... ادبتم که بیسته. حالا اسمت چیه؟

دختره قری به سر و گردنش داد و گفت:

— پارمیدا

آرش - از الآن تا صبح فردا چند با هامون حساب میکنی؟

پارمیدا - دوتاتون با هم؟

آرش - نگاهی به من کرد منم با جرکت سر بهش گفتم نه.

آرش - نه جیگر فقط خودم و خودت

پارمیدا - میشه 150 تومن

آرش - چه خبره؟؟؟؟ من با 60 تومن بهترین هاش رو جور میکنم. حالا معلوم نست این کاره هستی یا نه!

پارمیدا - مطمئن باش این کاره ام که دارم قیمت رو بالا میگم.

آرش - 100 تومن میدم اگه آره که هیچ اگه نه پیاده شو

پارمیدا- با یه حالت ناراضی تکیه اش رو داد به صندلی.

آرش - عسلم حالا قهر نکن دیگه...دارم میبرمت یه جای عالی که پول ناهارش سه برابر پولیه که به تو میدم پس
ناز نکن...چند سالته؟

پارمیدا- 16سال

یه دفعه با تعجب برگشتم عقب.

پارمیدا- چیه چرا اون جووری زل زدی به من؟

امیرعلی - تو که خیلی بچه ای...بهت نمیاد

پارمیدا- میاد یا نمیادش دیگه به تو مربوط نیست

امیرعلی - آخه با این سن کم؟! از چند سالگی شرافتت رو به حراج گذاشتی؟

پارمیدا- تو یکی خفه بمیر***. اگه منم مثل تو بابای خوب و پولدار داشتم الان مریم مقدس بودم

آرش - ولش کن امیر...ببین میتونی امروز رو کوفتم کنی؟

حرفی نزدم ولی از تو آینه نگاش میکردم.حلقه اشک تو چشاش برق میزد.راست میگفت خیلی بچه بود...دلم
واسش سوخت.

تمام راه پارمیدا و آرش باهم لاس میزدن ولی پارمیدا دیگه اون پارمیدایی نبود که اول سوار شده بود.

وقتی رسیدیم ماشین همه بچه ها تو پارکینگ رستوران پارک بود...

امیرعلی-آرش یه جا بغل ماشین فرهاد هست همون جا پارک کن

پارمیدا- دوستات هم هستن؟

آرش - آره هستن

پارمیدا- دوستاتم که مثل خودت مایه دارن

آرش- پس چی؟ خیال کردی دوستام همه گدا گشنه ان؟

از این حرف آرش خیلی ناراحت شدم مخصوصا وقتی که اشک پارمیدا که سعی در مهارش داشت سرازیر شد دیگه دلم میخواست دهن آرش رو بشکنم... پارمیدا واسه پنهان کردن اشکش از ماشین پیاده شد... نمیدونم چرا نسبت به اون دختر یه حس ترحم داشتم. به آرش که داشت از ماشین پیاده میشد اشاره کردم.

آرش- چیه؟

امیرعلی- بیچاره ناراحت شد

آرش- واقعا؟

آرش ماشین رو دور زد و خودش رو رسوند به پارمیدا که داشت اشکش رو پاک میکرد.

آرش- ببینمت گلم... داری گریه میکنی؟

بهش نزدیک شد و اونو تو آغوشش کشید و یه بوسه از لباس گرفت.. پارمیدا از تو آغوشش بیرون اومد و گفت:

- شما برید من آرایشم رو درست کنم

آرش- امیر تو برو ما هم الان میایم

دوتایی با هم تو ماشین رفتن و منم به سمت داخل رستوران رفتم وقتی وارد شدم بچه ها رو دیدم که رو تخت همیشگی نشستن.

مریم- مثل همیشه آخرین نفر

رامین- کجایین یه ساعته؟

امیرعلی- بابا این آرش ما رو معطل کرد. الان میان

آرمین- میان؟ کیا؟

امیرعلی - سر راه یکی رو سوار کرده

الناز - آه...بابا غریبه تو جمع نیارین دیگه

امیرعلی - آرشه دیگه.

ملیسا - حالا چرا نمیان؟

امیرعلی - الان میان

محسن - برو صداشون کن بیان میخوایم غذا سفارش بدیم

بلند شدم و دوباره از رستوران خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. وقتی به ماشین رسیدم دیدم بلههههههه آقا در حال لایو ترکوندنه... به شیشه ماشین زدم که پارمیدا از تو بغل آرش بیرون اومد با حرکت لب بهشون گفتم بیان تو میخوایم غذا سفارش بدیم.

خودم رفتم تو.

الناز - چی شد پس؟ بابا مردیم از گشنگی.

امیرعلی - داشتن واسه خودشون حال میکردن

همین لحظه آرش . پارمیدا اومدن تو.

الناز - به به...بزنم به تخته رنگ روت باز شده...خوش گذشت آرش خان؟

آرش - چیه حسودیت شد؟ آرمین مثل اینکه به نیازها دوست دخترت نمیرسی ها.

امیرعلی - وای تو رو خدا دوباره شروع نکنید.

رامین - حالا چه قدر پیاده شدی؟

آرش - 100 تومن.

آرمین - چه ارزون! خوب باهات حساب کرده...من چند شب پیش 200

الناز- تو چی آرمین؟

آرمین- من؟هیچی!داشتم میگفتم من چند شب پیش 200 تومن یه دختره بهم پیشنهاد داد.

فرهاد- تو هم که اصلا قبول نکردی.

آرمین- نه بابا...مگه خلم این جواهر رو ول کنم برم با یکی دیگه

بعدم طوری که الناز نفهمه به پارمیدا اشاره زد فردا شب باهاش باشه

ناهار رو خوردیم و سفارش قلیون و مشروب دادیم.بچه ها هرکدوم یه ور با دوست دخترشون گرم گرفته بودن
آرشم که قربونش برم اصلا رعایت جمع رو نمیکرد و هرکاری عشقش میکشید با پارمیدا میکرد.حالم داشت از
این جمع بهم میخورد....شاید منم اگه ماندانا اینجا بود همین رفتار رو داشتم.پاشدم رفتم بیرون تا هوایی
بخورم....

حالم داشت از این جمع بهم میخورد....شاید منم اگه ماندانا اینجا بود همین رفتار رو داشتم.پاشدم رفتم بیرون تا
هوایی بخورم....

از رستوران خارج شدم و تو محوطه رو یه تاب نشستم سیگاری آتش زدم و کام عمیقی ازش گرفتم و به اشکال
نا مفهومی که تو هوا درست میشد چشم دوخته بودم که با صدای کسی به خودم اومدم و به اطراف نگاهی
انداختم و مردی رو کنار تاب دیدم

مرد- آخه پسر جون این چیه که میکشی؟ بهت نمیخوره بیشتر از بیست و پنج داشته باشی. دردت چیه که به
این زهرماری ها رو می آری؟

امیرعلی- درد ما درد بی درمونه.تو جایی که هیچ تفریحی نداشته باشیم سیگار کشیدن و مواد مخدر میشه
تفریح

مرد- چرا تفریح نداری؟ همین که اومدی رستوران این خودش تفریح نیست؟

امیرعلی- آره خیلی هم تفریحه

دیگه سکوت کردم انگار میخواستم با سکوتم بهش بفهمونم دلم میخواد بره اونم مثل اینکه فهمید و بدون حرفی رفت....چند لحظه بعد آرش اومد کنارم و گفت:

— نبینم تنها نشسته باشی!؟

امیرعلی - برو به دختر بازیت برس

آرش - ای حسود...حسودیت شد؟بابا ناراحت نباش تو سوگلی حرمسرای منی جیگر...اوناهمه صیغه ان تو عقدی هستی

امیرعلی - باز چرت و پرت گفتی؟ پاشو برو حوصله تو ندارم

آرش - بابا دپرس نباش دیگه...اصلا میخوای بفرستمش پیش آرمین؟

امیرعلی - نه بابا هرکاری میخوای بکن

سیگار دوم رو هم روشن کردم که آرشم یکی از جیبش در آورد و با آتیش سر سیگار من روشنش کرد و گفت:

— امیرعلی یه چیزی میخوام بهت بگم نه نگو

امیرعلی - چی؟

آرش - بیا چند ماه بریم پیش خانوم جون شمال

امیرعلی - چند ماه!!!!!!

آرش - هنوز حرفم تموم نشده...ببین الان واسه اینکه از فکر ماندانا بیرون بیای بهترین کار اینه که چند وقت خودتو مشغول کنی....حالا بگو چه جوری؟

امیرعلی - چه جوری؟

آرش - بیا دوتایی درس بخونیم...بریم شمال همونجا هم درس بخونیم

امیرعلی - ول کن آرش...حوصله داریا ما که فوق داریم دیگه چی بخونیم؟

آرش - خوب بیا همینجوری بریم یه هوایی به کله امون بخوره

امیرعلی - کی میخوای بری؟

شاید هفته دیگه

امیرعلی - حالا من یه چیزی میگم نه نگو

آرش - بگو

امیرعلی - بیا آخر هفته بریم محله محبوبه اینا واسه کمک...نمیدونی چه قدر مزه میده...میدونی کمک کردن به اونا بیشتر واسم مثل یه بازی میمونه...انگار دارم مثل دختر بچه ها خاله خاله بازی میکنم

آرش - چه بازی پر خرجی!

امیرعلی - واسه ما که زیادم پر خرج نیست.حالا میای؟

آرش - باشه هستم

امیرعلی - با محبو....

همین لحظه صدای فرهاد اومد که مارو صدا میکرد

فرهاد - بابا وقت واسه خلوت کردن زیاده پاشین بیاین درینک آوردیم

آرش - نگیرنمون؟!!!!

فرهاد - نه بابا...صاحب رستوران آشناست

رفتیم تو رستوران و یکم خوردیم آخر شب هم من با رامین و الهه برگشتم خونه و آرش هم با پارمیدا رفتن

عشق و حال

وقتی رسیدم خونه یه راست رفتم تو اتاقم و بعد از درآوردن لباسام یه سره رفتم تو تخت خواب و یه کله تا صبح خوابیدم.

امیرعلی - محبوبه خانوم... ببخشید یه کاری داشتم باهاتون

محبوبه - بفرمایید

امیرعلی - راستش فردا میخواستم اگه اشکالی نداره باهاتون پیام واسه کمک

محبوبه - نه چه اشکالی فردا صبح بیاین... من امشب دارم میرم خونه شما فردا تشریف بیارید من راهنماییتون میکنم

امیرعلی - ببخشید میشه پسر خالم هم بیاد

محبوبه - البته.

امیرعلی - ممنونم

محبوبه - خواهش میکنم

محبوبه رفت سمت ساختمون خودشون تا آماده شه و بره خونه شون منم رفتم به آرش بزنم تا فردا حاضر شه... از اون شب که با پارمیدا رفته بود ندیده بودمش

امیرعلی - الو؟ آرش؟

آرش - به... رفیق شفیق خودم... چه خبر؟ کره خر چرا چند روزه قهر کردی؟ نکنه واقعا منو میخوای و چون اون شب با پارمیدا رفتم تریپ قهر برداشتی؟

امیرعلی - تو کی میخوای دست از یاره گویی برداری؟ زنگ زدم بگم فردا حاضر باش میام دنبالت

آرش - کجا میخوایم بریم؟

امیرعلی - آرزایم مگه نگفتی با من واسه کمک به محله محبوبه اینا میای؟؟

آرش - آهان... باشه... تو هم کم کم چمدونت رو ببند که شنبه راه بیوفتیم

امیرعلی - من هوز به بابا اینا نگفتم

آرش - خوب بگو دیگه.

امیرعلی - آرش واقعا میخوای بری؟ همیشه بی خیال شی؟

آرش - امیر اون رومو بالا نیارها

امیرعلی - باشه بابا...بای

رفتم پایین بابا مثل همیشه جلو تلویزیون عصا قورت داده نشسته بود

امیرعلی - بابا یه چیزی میخواستم بگم

بابا - چه عجب امیرخان!!!!!! یادت افتاد پدری داری....خانواده ای داری؟

امیرعلی - ببخشید گرفتار بودم

بابا - حالا چی کار داری؟ باز پول میخوای؟

امیرعلی - نه پدر...راستش شنبه با آرش داریم میریم پیش خانوم جون

بابا - اونجا چرا؟

امیرعلی - میخوایم یه هوایی بخوریم

بابا - باشه برو ولی امیر یه چیزی دارم بهت میگم خوب آویزه گوشت کن...وقتی برگشتی بی خیال الواتی میشی

و میچسبی به هتل و کارخونه.اوکی؟

امیرعلی - چشم پدر

رفتم بالا تا با لیلا خداحافظی کنم...دره اتاقش رو زدم که صداش اومد

لیلا - بیا تو

درو وا کردم و رفتم تو...سارا داشت وسط اتاق بازی میکرد و با دیدن من مثل همیشه با صدای بلند گفت:دای دای

امیرعلی - سلام دایی جون...بیا بغلم ببینم.

سارا با زحمت بلند شد و به طرفم اومد و خودشو تو بغلم جا داد

لیلا - کاری داشتی؟

از این برخورد سردش تعجب کردم و گفتم:

— تو از چیزی ناراحتی؟

لیلا پوزخند زد و گفت:

— از چی ناراحتم؟؟؟؟مسخره است...از صبح میری بیرون خوش میگذرونی هیچ نمیگی خواهرم و مادرم مردن یا

نه...حالا با چه رویی اومدی دیدن من؟

امیرعلی - لیلا درکم کن...به خدا مشکل داشتم

لیلا - بهانه بسته امیرعلی...تو اصلا بویی از آدمیت نبردی

امیرعلی - ماندانا سرطان گرفته لیلا

لیلا اومد حرفی بزنه که یه دفعه انگار تازه متوجه حرفم شد سریع ساکت شد و گفت:

— یعنی چی؟؟؟همون دختره که میگفتی میخوای باهاش عروسی کنی؟

امیرعلی -آره همون

لیلا - وضعش خیلی بده؟

جریان رو واسش سر بسته گفتم...خیلی ناراحت شد...یکمی باهم حرف زدیم بعدم من خداحافظی کردم و رفتم

اتاقم.....

یه ساعتی تو نت چرخیدم و بعدم واسه شام رفتم پایین. شام رو که خوردم بلند شدم که بیام دوباره تو اتاقم که با صدای مادرم دوباره نشستم

مادر- امیرعلی یکم اینجا بشین... به خدا ما جزام نداریم بشینی کنارمون هیچیت نمیشه.

ناچار نشستم ولی حرفی نداشتم که باهاشون بزنم... خیلی باهاشون فاصله داشتم... اونقدر زیاد که هرچه قدرم که به طرفشون میرفتم بهشون نمیرسیدم... آخه دلیل این همه فاصله چیه؟ اگه بگم پول پس چرا آرش اینقدر از خانواده اش دور نیست؟؟؟ شاید خانواده من زیادی با فرهنگ خودشون بیگانه شدن... اونقدر غرق در تجملات شدن که حتی زندگی کردن هم داره یادشون میره... مگه از وقتی رفتیم مدرسه به ما دوری از تجملات و ساده زیستی رو یاد ندادن... کجای کار عیب داشته که مردم اینجوری شدن؟؟؟

صدای مادرم منو از افکارم بیرون آورد

مادر- چرا ساکت شدی؟؟؟ نخواستیم پاشو برو هر کاری میخوای بکن... یه جوری نشسته انگار سر سیخ نشوندنش.

از خدا خواسته از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... حوصله هیچ کاری رو نداشتم... سریع لباسام رو در آوردم و تو تخت خزیدم و آلارم گوشیمو روی ساعت نه تنظیم کردم و خیلی زود خوابم برد

با صدای گوشیم که عین مته رو عصابم بود از خواب پریدم و کورمال کورمال گوشیمو پیدا کردم و صداشو خفه کردم. دوباره تو تخت دراز کشیدم چشم داشت گرم میشد که دوباره با صدای گوشیم از خواب پریدم... نگاهی به گوشیم کردم... آرش بود

- هان؟ چه مرگته؟

آرش- هان چیه بی تربیت؟ یادم باشه به خاله بگم فلفل تو دهنهت بریزه

- آرش بنال بگو چی کار داری؟

آرش- هیچی بابا... زنگ زدم خواب نمونی

- آرش من دستم بهت برسه سر و تهت رو یکی میکنم

آرش - به به امیرعلی خان!!!!!! یه موقع میمردی بیای تو یه سلامی هم به خاله ت کنی؟

— خواهشا زر اضافه نزن...میومدم تو تا یه ساعت دیگه هم خاله مرخصمون نمیکرد همین الانشم دیر شده تا برسیم دوساعت شده

آرش - دو ساعت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چه خبره بابا؟؟؟؟ مگه داریم میریم سفر؟

— اولاً دوره دوما ممکنه ترافیک باشه

بعد از حدود یه ساعت و خورده ای رسیدیم.

آرش - خوب حالا چی کار کنیم؟

— نمیدونم.....یادم رفت شماره محبوبه رو ازش بگیرم

آرش - خونه شون رو که بلدی بریم دنبالش

— اخه بد نباشه....دوتا پسر جوون شاید خانواده اش فکرای بد کنن

آرش - بابا مگه یه شب نخوابیدی خونه شون؟؟؟ خوب دیگه فکر نکنم خانواده اش زیاد حساسیت نشون بدن

— پس تو اینجا باش تا من برم دنبالش

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه محبوبه اینا رفتم....خواستم در بزنم ولی یکم دو دل بودم همینجور داشتم استخاره میکردم که مهدی درو وا کرد....از دیدن من حسابی جا خورد

مهدی - امیرعلی اینجا چی کار میکنی؟

— سلام....راستش اون هفته که واسه کمک اومدم خیلی احساس خوبی داشتم این هفته با پسرخاله م اومدم ولی خوب همیشه که همین جوری دره خونه ها رو بزنیتم گفتم پیام از شما کمک بگیرم

مهدی - پس پسرخاله ت کو؟

— تو ماشینه

مهدی- بیاید ما بهتون کمک میکنیم....ما اینجا رو مثل کف دست میشناسیم

— پس بزار من برم دنباله پسر خاله م

همین لحظه محبوه هم اومد دم در و با دیدن من سلام کرد

محبوبه- سلام...دیر کردین!

— سلام....راستش گفتیم شاید زود بیایم شما خواب باشین

مهدی- محبوبه مگه تو میدونستی امیرعلی داره میاد؟

محبوبه- اره داداش دیروز به من گفتن

مهدی- خوب پس چرا امیرعلی نگفتی بهم؟

— راستش گفتم شاید ناراحت شی

مهدی- واسه ی چی؟؟؟؟ شما هم مثل برادر ما

بعد از اینکه مهدی و محبوبه لباس پوشیدن به سمت ماشین رفتیم وقتی رسیدیم مهدی با دیدن ماشین من

سوتی کشید و گفت:

— بابا ایول....مثل اینکه خیلی مایه داری

نگاهی تو ماشین کردم و دیدم آرش صندلی رو خوابونده و داره چرت میزنه درو وا کردم و تکونش دادم

— آرش....چرا خوابیدی؟؟؟؟ پاشو ببینم

آرش چشماشو باز کرد و با دیدن محبوبه و مهدی درجا نشست

آرش- آخ...یه لحظه خوابم برد

— پاشو بریم

آرش از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه دره ماشین رو قفل کردم دنبال محبوبه و مهدی راه افتادیم... کمی بعد جلوی یه خونه که درش حسابی رنگ و رو رفته بود ایستادیم

محبوبه- اینجا یه مادر و دختر تنها زندگی میکنن که مادری چند سال پیش سگته کرده و از گردن به پایین فلج شده و این اواخر هم آلزایمر به بیماریش اضافه شده... دخترش تقریبا همسن ماست و خیلی سختی میکشه تا زندگی دو نفره شون رو بچرخونه... حالا خودتون میان تو می بینین... فقط یه چند لحظه یه گوشه وایسین تا من بهش بگم جریان چیه

در زدن و یه دختری درو وا کرد... در نگاه اول به نظرم دختر خوشگلی بود... محبوبه بعد از سلام و احوال پرسی در گوشش یه چیزایی گفت که بعد دختره با نگاهی ناراضی ما رو به داخل خونه راه داد

حیاطشون شبیه حیاط بقیه خونه ها معمولی بود ولی خیلی کثیف... آب حوض شبیه آب مرداب سبز بود و تو حیاط پر از برگ هایی بود که انگار از پاییز تا حالا جا رو نشده بودن و داشتن میپوسیدن

کفشامون رو درآوردیم و وارد خونه شدیم... از دیدن خونه شون خیلی جا خوردم... تقریبا خونه شون خالی بود یه فرش کهنه و رنگ و سو رفته وسط اتاق پهن بود و گوشه اتاق یه در بود که فکر میکنم اتاق مادرش بود طرف دیگه اتاق که آشپزخونه بود روی زمین یه گاز کوچیک دو شعله بود و یه سری کاسه بشقاب و یه سینک ظرفشویی هم کنار دیوار نصب بود که دورش رو با پارچه پوشونده بود یه گوشه ی دیگه اتاق هم یه دست رخت خواب کهنه افتاده بود ولی خونه شون تقریبا بزرگ بود

یه گوشه رو زمین نشستیم... مثل اینکه دختره از اومدن ما خیلی معذب بود و یه جورایی خجالت میکشید رفت به سمت آشپزخونه و بعد از اب ریختن توی کتری گذاشتش رو گاز و دوباره اومد پیش ما

نمیدونستم چی بگم... خونه شون همه دیوارا رنگاشون ریخته بود و ترک برداشته بود... نگاهی به آرش کردم اونم مثل من حسابی شوکه شده بود داشتیم دوتایی در و دیوارای اتاق رو نگاه میکردیم که محبوبه شروع به صحبت کرد

محبوبه- چه خبر مونا؟

مونا- سلامتی. خبرا که پیش شماست (و به ما اشاره کرد)

محبوبه- این آقایون همونطور که گفتم دوستای مهدی هستن و واسه کمک به اینجا اومدن.

مونا- بله...دارم میبینم

مهدی- مادر چه طورن مونا خانوم؟

مونا- همون طور مثل همیشه...این روزا گاهی اوقات منم یادش نمیداد

مونا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت

آرش با صدای خیلی آرام گفت:

— وای اصلا باورم نمیشه اینا چه طور زندگی میکنن اینجا؟

امیرعلی- منم همینطور اصلا باورم نمیشه.

محبوبه- زندگی های از این بدتر هم هست...خیلی بدتر

آرش- میگم که من یه فکری دارم

امیرعلی- چه فکری؟

تا آرش اومد حرف بزنه مونا با سینی چای وارد شد

بعد از اینکه چای خوردیم چندتا تراول از تو کیفم درآوردم و تو سینی گذاشتم...مونا خجالت زده سرش رو

انداخته بود زمین و آرام اشک میریخت...بعد از اینکه آرام شد لیوان های چای رو جمع کرد و به آشپزخونه برد

ولی صدای گریه اش از تو آشپزخونه میومد

محبوبه- بچه ها بهتره بریم...مونا باید بره سر کار فکر کنم

آرش- محبوبه خانوم میتونید به یه هوایی مونا رو راهی کنید تا ما بعد از اینکه اون رفت سرکار بیایم تو خونه؟

محبوبه- یعنی چی؟؟؟ تو خونه چی کار دارید؟

آرش - کار دارم...یه جویری بفرستینش بره سر کار...چه میدونم بگید شما میمونید مواظب مادرش باشید یا مثلاً
یکم حیاط رو تمیز کنید

محبوبه - باشه...

آروم به آرش گفتم:

- چی کار میخوای بکنی؟

آرش - تو کاریت نباشه بعداً واست میگم

مونا با چشمای پف کرده اومد و ما هم با اشاره ی محبوبه پا شدیم

محبوبه - مونا جون تو برو سر کار ما میخوایم یه دستی به حیاط بکشیم

مونا - زحمت میشه...خودم بعدا تمیز میکنم

مهدی - نه بابا...ما که بیکاریم فعلاً شما برید ما هم این حیاط رو تمیز میکنیم

مونا بعد از کلی تشکر از ما لباس پوشید و رفت سر کار

محبوبه - خوب جالا آقا آرش میفرمایید چی کار میخواستید بکنید؟

آرش - میخوام نیروی کمکی به علاوه وسایل بیارم و اینجا رو یه صفایی بدم

- نیروی کمکی؟؟

آرش - مونا خانوم ساعت چند میاد؟

محبوبه - نمیدونم فکر کنم حول و حوش نه شب برسه

آرش - اوکی...شما اگه میشه تا ما بیایم این حیاط رو تمیز کنید

مهدی - کجا میخواید برید؟

آرش - زود میایم

— آرش همیشه به منم بگی چه غلطی میخوای بکنی؟

آرش - بیا بریم تو راه واست میگم

دوتایی از خونه خارج شدیم.

آرش گوشیش رو از تو کیفش درآورد شماره گرفت

آرش - الو سامان؟ سلام.

.....

آرش - مرسی خوبم...سامی امروز بیکاری؟؟؟؟

.....

آرش - خوب پس یه زنگ به بقیه بزن بگو اگه بیکارن همه یه ساعت دیگه پاساژ(....)باشن...یه برنامه واسه

امروزمون ریختم

.....

آرش - حالا میگم بهتون...قربانت...خداحافظ

— همیشه به منم بگی جریان چیه؟

آرش - خودت میفهمی

— مسخره نشو دیگه...بگو

آرش - میخوام خونه شون رو آباد کنم

امیرعلی - مثل آدم حرف بزن ببینم!!!

آرش - سوار شو وقت نداریم

سوار ماشین شدیم

— کجا برم؟؟؟؟

آرش- برو پاساژ(....)

ماشین رو روشن کردم و به سمت جایی که آرش گفته بود رفتم....بعد از یه سه ربع رسیدیم...بچه ها بیشترشون اومده بودن.

فرهاد- سلام....بابا این دزد و پلیس بازی ها چیه راه انداختین؟؟؟میگفتی روز جمعه چه برنامه ای ریختی دیگه

آرش- بچه ها امروز قراره ببرمتون یه خونه ای رو رنگ بزنیم

آرمین- چی کار کنیم؟؟؟؟؟؟؟؟

الناز- گرفتی ما رو؟؟؟؟!!!!!!

من که تازه دوزاریم افتاده بود این چی کار میخواد بکنه به حمایت از تصمیم آرش گفتم:

— بچه ها نه تو کار نیارینووواگه شما خودتون هم بیاین مشتاق میشین کمکمون کنین

الهه- یعنی بیایم یه خونه رو رنگ کنیم؟

محسن- اخه چه خونه ای رو؟؟؟؟؟؟؟؟خب چرا کارگر نمیگیری؟

— خونه یه بنده خدایی...حالا بیاین ببینین....گفتم خودمون همه کار ها رو کنیم هم مزه میده هم یه جور

تفریحه هم ثواب داره

الهه- بچه ها من تاحالا خونه رنگ نکردم هیچ وقت بابام نمیداشت....من میخوام باهاشون برم کمک

رامین- جهنم منم هستم

بچه ها که دیدن الهه و رامین دارن میان همه ترغیب شدن که بهمون کمک کنن

آرش- خاک پای همتونم که رومون رو زمین ننداختین....خوب اول باید بریم یه سری وسایل بگیریم واسه توی

خونه...رنگ رو سر راه میگیریم

همه رفتیم داخل و دوتا دوتا تقسیم شدیم و هرکس رفت یه چیز بخره... خوبی بابای خرپول داشتن اینه که هروقت بخوایم میتونیم واسه خودمون پول خرج کنیم.

منو آرش رفتیم توی یه مغازه مبلمان فروشی و یه دست مبل تخت شو گرفتیم و آدرس دادیم و گفتیم که ساعت پنج بیارن... مرده اول قبول نمیکرد اونجا بیاره ولی یکم که مایه گذاشتیم کف دستش راضی شد

بعد از یه ساعت چرخیدن و خرید کردن همه جلوی پاساژ جمع شدیم... اون وسایلی که میشد با ماشین آورد رو تو صندوق عقب ماشینا گذاشتیم و بقیه رو به فروشنده ها آدرس دادیم بیارن... سر راه هم چندتا جعبه رنگ با برس و غلطک و سطل خریدیم...

ساعت نزدیک یک بود که به خونه مونا اینا رسیدیم... بچه ها عین آدمای خل و چل همه جا رو نگاه میکردن اونا هم مثل ما از وضع زندگی مردم اونجا تعجب کرده بودن... بعد از اینکه در زدیم محبوبه درو وا کرد و با دیدن ما حسابی تعجب کرد

محبوبه-اینجا چه خبره؟؟؟؟

آرش- اینا نیروی کمکی ان... اومدیم اینجا رو حسابی صفا بدیم... حالا اگه میشه برید کنار تا ما وسایل رو بیاریم تو

محبوبه با دهن باز کنار رفت و بچه ها پشت سر هم با دست پر اومدن تو

محبوبه- باورم نمیشه شما همه اینا رو خریدین؟؟؟؟

— باورتون شه... همشو ما خریدیم... اینا هم دوستانمون

محبوبه- یعنی شما این همه پول دادین اینا رو خریدین؟؟؟؟

— پول خرج کردن واسه ما یه جور تفریح شده... زیاد تعجب نکنید.

بچه ها سطل های رنگ و وسایل رو بردن تو... وقتی پاشون رو گذاشتن تو خونه همه حسابی شوکه شدن . به در و دیوارها نگاه میکردن

آرش- نگاه کردن بسه... این چندتا تیکه اثاث رو بیارید تو حیاط که وقت تنگه

با کمک بچه‌ها وسایل رو گذاشتیم تو حیاط

دره رنگ‌ها رو باز کردیم و روپوش و دستکش پوشیدیم و همه با هم شروع کردیم.

با نظر الهه دوتا دیوار رو زرد زدیم و دوتا رو نارنجی

همه حسابی سرگرم کار بودیم که یه دفعه با صدای الناز دست از کار کشیدیم

الناز- بچه‌ها یه چیزی؟

— چی شده؟

الناز- ناهار قراره گشنه پلو با خورشت دل ضعه بخوریم؟

— من الان میرم دنبال ناهار... فقط این اطراف رستوران هست؟

محبوبه- این اطراف که نه

— میشه با من بیاین؟؟؟ چون من اینجاها رو خوب نمیشناسم

یه دفعه آرش بلند شد و گفت:

— من میرم تو بشین

— باشه... فقط زود بیاین‌ها

سوئیچ رو به آؤش دادم و اونا هم رفتن... ما هم یه گوشه نشستیم

مریم- این دختره تنه‌است؟

— کدوم دختره؟

مریم- همین که داریم خونه اش رو رنگ میکنیم

— نه... یه مادر داره که تو اون اتاقه

ملیسا- پس چرا صداش درنمیاد؟

الناز- منتظر تلافی باش آقا آرش

دوباره مشغول کار شدیم...ساعت نزدیک پنج بود که وسایلی رو که سفارش داده بودیم یکی یکی آوردن

همه رو تو حیاط گذاشتن...همسایه ها با تعجب به کارگرها نگاه میکردن...واسشون عجیب بود

همه رو تو حیاط گذاشتن...همسایه ها با تعجب به کارگرها نگاه میکردن...واسشون عجیب بود

محبوبه هم با تعجب و سوءظن به ما نگاه میکرد

- محبوبه خانوم تو رو خدا اینجوری نگاه نکن...به خدا ما قصدمون خیره

محبوبه- آخه واسم یکم عجیبه...شما واسه چی این همه خرج کردین

ملیسا- بین خانومی ما واسمون این پول خورده...تو نگران پولش نباش

محبوبه- اخه والدینتون چی؟؟؟اونا ناراحت نمیشن؟

آرش- محبوبه خانوم شما تا حالا ندیدین آدمایی رو که جمع میشن واسه یه دختر جهیزیه میخرن؟خوب ما هم

تقریبا همین کار رو کردیم

رامین- چه قدر چونه میزنین شما!!! خیلی ناراحتین جمع کنیم ما بریم؟

محبوبه- نه...اصلا به من چه!

دیدم محبوبه حسابی بهش برخورد کرده واسه همین گفتم

- محبوبه خانوم شما به دل نگیرید...رامین یه خورده تنده...من از طرف اون معذرت میخوام

محبوبه- نه بابا این چه حرفیه!

خلاصه دوباره رفتیم سر کارمون و تا یه ساعت بعد همه دیوارا رو رنگ کرده بودیم

مریم- وای چه خوشگل شدهههههه

الهه- خیلی باحاله...یادم باشه یه دفعه همتون رو ببرم اتاق منم رنگ بزنینم خیلی حال میده

سامان - اوصولا تو این جور مواقع چی میگن؟؟

بچه ها همه باهم: نوکر بابات غلام سیاه

الهه - مسخره ها!!!!!!

— بچه ها جر و بحث بسه الآن مونا میاد... این وسایل رو از حیاط بیارین تو با احتیاط بچینین چون دیوارا هنوز خیسن

آرش - بچه ها بیاین تقسیم کار کنیم... مریم و ملیسا اثاثی رو که واسه آشپزخونه خریدیم رو بچینن... رامین و آرمین هم تلویزیون رو بیارین تو منو و امیر و فرهاد و آرمین و سامان و محسن هم مبل رو میاریم داخل

الناز - و ما نیز اینجا باقالی هستیم

آرش - چه خوب خودت میدونی!

آرمین - آرش تو چرا اینقدر الناز رو اذیت میکنی؟؟؟ مگه کرم داری؟

آرش - تو خفه فعلا... شما باقالی ها هم تو چیدن. سایل کمک میکنید

محبوبه - پس من چی کار کنم؟

الناز - چرا فکر میکنی تافته جدا بافته ای؟؟؟ وقتی میگه شما باقالی ها شامل تو هم میشه!!! در ضمن شما فعلا روسریتو بچسب که یه موقع از سرت نیوفته اینجا پر از نامحرمه

محبوبه تا بناگوش سرخ شد

— الناز؟ اذیتش نکن گناه داره... حتما اونجوری راحت تره

آرش - نه اخه شنیدین میگن کافر همه را به کیش خود پندارد؟! حکایت اینه! فکر کرده همه مثل خودش خراب دارن

آرمین - هوی آرش حرف دهننتو بفهما

آرش - حرف حق تلخه

الناز که حسابی ضایع شده بود با حالت مسخره گفت:

— چیه؟ نکنه خبریه؟ خیلی سنگشو به سینه میزنی نکنه بهت پا داده؟

محبوبه- خواهش میکنم مؤدب باشید. این چه طرز صحبت کردنه؟ مثل اینکه پدر مادر شما اصلا رو تربیت شما وقت نداشتن که این طور بی پروا و بی ادب بار اومدین

الناز- این روش تربیت جدیده... بهش میگن فوضول یاب شمار که هم فوضول ها رو پیدا میکنه هم میشماره

محسن- تمومش کنید پاشید بریم وسایل رو بیاریم

بچه ها همه با کمک هم وسایل رو آوردن و چیدن ساعت نزدیک نه بود که تقریبا کارمون تموم شد... همه رو مبلا ولو شدیم

الناز- من گشمنه

— وای الناز تو چرا همیشه گشنه ای! من تو رو میبینم یاد قحطی زدگان آفریقا میوفتم

الناز- به جای زر مفت زدن پاشو برو یه چیز بخر

رامین- بذار مونا خانوم بیاد بعد میریم یه چیزی میخریم

آرش- میگم محبوبه خانوم مادر مونا آب و غذا نمیخواد؟ از صبح تاحالا بهش سر نزدیم

محبوبه- چون مونا میره سرکار نمیتونه کاراشو بکنه و واسش مقدور نیست پرستار بگیره به خاطر همین همیشه پوشک میبندنش و چون نمیتونه غذا بخوره بهش سرم وصله همیشه

مریم- بیچاره! یعنی هیچی نمیخوره؟

— محبوبه خانوم چرا نمیذارتش سالمندان؟

الناز- امیرعلی اینجا فقط محبوبه خانومه که بهش میگین محبوبه خانوم؟

— الناز دوباره شروع نکن...

محبوبه- با منم مثل بقیه رفتار کنید... مثل اینکه الناز خانوم خیلی از بودن من ناراحتن

الناز- آره...همین طوره

— ولش کنید. من نمیدونم این الناز امروز چشه که این طوری میکنه؟

آرش- الناز همیشه عین سگ لنگ و پاچه میگرفت اینکه طبیعیه

الناز- سگ عمه ته

— وای وای وای...دیوونه کردین ما رو امروز شما...ما غلط کردیم شما همه خانوم حالا دو دقیقه ساکت میشین؟

محبوبه خانوم داشتین میگفتین...چرا مادرشو نمیداره سالمندان؟

محبوبه- چون عاطفه داره. اون مادری که میبینی عین یه جنازه تو اون اتاق افتاده تموم عمر و جوونیش رو پای

این دختر گذاشته بی پدر مونا رو با هزار زحمت بزرگ کرده این وظیفه مونا ست حالا که زمین گیر شده ازش

مراقبت کنه

الناز- وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خدا...چه قلب رئوفی!!!! چه فرزند نمونه ای!!!! من کشته مرده این شعار دادنتونم.....نبردتش

سالمندان چون پولشو نداره

محبوبه- اصلا هم اینطور نیست...شاید پولشو نداشته باشه ولی مطمئن باش اگه میلیاردها تومن هم پول داشت

بازم همین کار رو میکرد....

الهه- بچه ها این مونا خانوم نمیاد؟

محبوبه- چرا الان هاست پیداش شه....

بچه ها همه دوتا دوتا با هم گرم گرفته بودند و آرش و سامانم باهم حرف میزدن...دوباره وضع اون شب رستوران

پیش اومده بود

یکی تو بغل اون یکی لم داده بود یکی سرشو رو پای اون یکی گذاشته بود یکی رو پای اون یکی نشسته بود و

خلاصه وضع افتضاحی بود.نگاهم به محبوبه افتاد که با انزجار بقیه رو نگاه میکرد و بعدش هم پا شد و رفت تو

حیاط منم پشت سرش راه افتادم و رفتم بیرون. کنار حوض که صبح قبل از اومدن ما با مهدی ابشو عوض کرده بودن و نشست و به آب حوض زل زد منم بعد از چند دقیقه جلو رفتم و لبه دیگه حوض نشستم

— باید ببخشید... بچه های ما اینجوری ان... اصولا به هیچ چیز پایبند نیستن

محبوبه- شما چی؟

— راستش منم تا چند وقت پیش همین طور بودم ولی حالا که از بیرون و از یه زاویه دیگه نگاه میکنم خودم حالم از خودم بهم میخوره

محبوبه- الان دیگه این چیزا تو جامعه ما عادی شده... یکی که این کارا رو نکنه یا یه ذره معتقد باشه از طرف مردم با این رفتاری که خودتون دیدین مواجه میشه

— اونا هم تقصیری ندارن... وقتی نصف بیشتر اینایی که شما میگی معتقدن از روی تظاهر این کارا رو میکنن خوب آدم دید بدی نسبت به اینجور افراد پیدا میکنه

محبوبه- ولی من از روی تظاهر اینجوری نیستم من خودم به این باور رسیدم که باید حجاب داشته باشم

— من اصلا منظورم به شما نبود من کلی گفتم... برای فرض گفتم... خوب شما خودتون قضاوت کنین من آدمایی

رو دیدم که تا روی ابروشون رو میپوشونن از نامحرم و اصلا صورتشون حتی معلوم نیست ولی تو بعضی از مجالس شاید تنها دو قسمت از بدنشون پوشیده شده باشه. همین الناز رو میبینی که اینقدر بد رفتار میکنه این خودش چیزهایی از همین افراد به چشم دیده که ناخودآگاه ذهنیتش نسبت به این افراد عوض شده. فرض مثال

خودش واسمون تعریف کرده دبیرستانی که بوده یه مدیر داشته که خیلی آدم عوضی بوده... یه بار الناز باعث آشنایی یکی از همکلاسی هاش با یه پسر شده وقتی به گوش مدیر میرسه چنان سیلی بهش میزنه که یه طرف

صورت الناز قرمز میشه... زنگ میزنه به مادر الناز و یه سری تهمت ناروا بهش میزنه و باعث میشه الناز 20 تا استامینوفن رو باهم بخوره و روانه بیمارستان شه... همین مدیر که بچه ها به دستش اسیر بودن، دخترش همون

سال از یه پسر حامله میشه و بعدم باهاش فرار میکنه خوب الناز حق نداره نسبت به این نوع افراد بدبین باشه؟؟؟؟ (بچه ها اینی که گفتم واقعه ها... جریان مال سال 61 یا 62 باید باشه... تو دوران جنگ اونی هم که

چک خورده بود از مدیرش مادر خودم بوده که با اصرار داییم اون دوتا رو باهم آشنا کرده بوده)

محبوبه- همه که مثل هم نیستن... خیلی ها هستن که واقعا از ته دل حجاب میگیرن یا از ته دل به دین عمل میکنند

— بله... ولی متأسفانه تر و خشک باهم میسوزن!!!!

تو همین لحظه با صدای آرش بحثمون رو قطع کردیم

آرش با پوزخند: ببخشید که خلوتتون رو بهم میزنم ولی بچه ها میگن از مونا نیامد ما بریم

خواستم جوابشو بدم که کلید تو قفل چرخید و مونا از در وارد شد... با دیدن ما جا خورد و بعد از بستن در به سمتمون اومد و با شک و دودلی به منو و آرش و محبوبه نگاه کرد

مونا- شما اینجا چی کار میکنید؟ هنوز نرفتید؟

محسن اومد تو حیاط و گفت: امیر پس چرا نیومد؟ بچه ها حوصله شون سر رفته

مونا با تعجب چرخید و به محسن نگاه کرد.....

مونا با تعجب چرخید و به محسن نگاه کرد.....

مونا- اینجا چه خبره؟ شما کی هستید؟

محبوبه- مونا جون ناراحت نشو بیا بریم تو همه چیو بهت میگم

مونا بهت زده به طرف خونه اش رفت و همه وارد شدیم... مونا اول نگاش روی بچه ها چرخید و بعد انگار تازه متوجه خونه شد... شاید نزدیک به یک دقیقه به همه جا فقط نگاه کرد و بعد هم برگشت سمت ما و گفت: شما چی کار کردید؟ خونه رو چرا عوض شده؟

— راستش مونا خانوم ما و دوستامون اینجا رو یکم تغییر دادیم البته ببخشید بی اجازه شما بود

مونا حسابی جا خورده بود و کلی از ما تشکر کرد... باورش نمیشد ما همچین کاری کرده باشیم و همش از ما میپرسید واسه چی این همه کمکش کردیم... البته از چشاش میخوندم که خیلی خجالت کشیده و اولش هم به ما شک داشت ولی بعد کم کم خوب شد

یه ساعتی موندیم و بعد هم همه خونه مونا رو ترک کردیم

خیلی خسته شده بودیم و میخواستیم حسابی استراحت کنیم. تو ماشین سرمو تکیه دادم به صندلی و آرش هم نشست پشت فرمون. نمیدونم چه قدر گذشته بود که رسیدیم. آرش ماشین رو آورد داخل و منم پیاده شدم.

— آرش دیگه نرو خونتون شب بیا بمون

آرش - تعارف اومد نیومد داره... باشه

— رو نیست که سنگ پا قزوینه!

با هم رفتیم تو و یه سره چپیدیم تو اتاق من... جفتمون اصلا حال نداشتیم و کنار هم روی تخت ولو شدیم

صبح با سر و صدای سارا پاشدم و دیدم رو تخت روی شکم آرش نشسته و با دستای کوچیکش میزنه رو صورت من... دستشو گرفتم و بوسیدم که متوجه لیلا شدم

لیلا - علیک سلام!!

— سلام... تو اینجا چی میکنی؟

لیلا - بده خواستم داداش و پسر خالمو امروز خودم بیدار کنم؟ بعدم مگه شما نمیخواین برید شمال؟

— آخ... خوب شد صدامون کردی. (نشستم رو تخت و برگشتم تا آرش رو بیدار کنم که دیدم چشاش بازه)

آرش - های

— پاشو دیگه مگه نمیخواستیم بریم؟

آرش - باشه بابا چه قدر تو هولی؟ (سارا رو از رو شکمش بلند کرد و خودش نشست رو تخت)

لیلا - امیر مطمئنی میخوای بری؟ ما یه هفته دیگه میخوایم بریم پاریس... نمیخوای بیای؟

— کجا؟ کسی به من چیزی نگفت!!!

لیلا - دیشب بابا تصمیم گرفت... میخوایم بریم پیش عمو علی یکم آب و هوا عوض کنیم.

آرش - امیر اگه میخوای نریم؟

— نه بابا... حوصله ندارم دلم یه جای آروم میخواد... حتما باز قراره بریم اونور و مزده بچسبه به من!

لیلا - بابا خوب دوست داره

— نخواستیم دوست داشتن پیشکشش کنه میشه... پاشو لباس عوض کن اینا که همه چروک شدن

لیلا - خوب چرا با لباس بیرون خوابیدین؟

آرش - خسته بودیم دیگه حسش نبود... امیر باید یکی از اون لباس خوشگلانو بهم بدی بعدم بریم من چمدونمو بردارم.

— اوه پس باید یک ساعت بمونیم تا تو چمدون ببندی!

آرش - نه فکر کنم مامان بسته باشه واسم

لیلا نگاهی به من کرد و منم سعی کردم حسودیمو بروز ندم و گفتم: چه خوب! خدا بده از این مامانا!

آرش از رو تخت بلند شد منم به تبعیت از اون پاشدم و رفتیم تو سرویس اتاقم و آبی به صورتمون زدیم و رفتیم تو اتاق لباسای من تا لباس بپوشیم

آرش همون جور که رگالای لباسای منو یکی یکی نگاه میکرد گفت: امیر تو این همه لباس میخوای چی کار؟

— من آدم تنوع طلبی ام!

آرش - بله دارم میبینم

یه شلوار جین مشکی با یه پیرهن نوک مدادی برداشتم و کراواتی مشکی طوسی زدم

آرش - بابا کراوات رو ول کن! گرمه هوا!

— عیب نداره تو ماشین درمیارمش از جلو مامانم اینا بذار رد شیم

آرش - تو هم با این ننه بابات!!!

آرش یه شلوار جین با یه تی شرت آبی تیره برداشت که یقه اش هفت بود و یه گردنبد هم انداخت گردنش و یکی از ساعت های منو دستش کرد

از بچگی با هم راحت بودیم و هرچی داشتیم خیلی وقتا باهم استفاده میکردیم...مثل داداشم دوشم داشتیم.

منم یه ساعت شیک دستم کردم و از اتاق زدیم بیرون! ایلا رفته بود...منو آرش یکم با موهامون ور رفتیم و منم یه چمدون گذاشتم وسط اتاق و چندتا از وسایلی رو مه میخواستم گذاشتم توش و با آرش رفیتیم بیرون واسه صبحانه

همه دور میز بودن...من و آرش هم نشستیم.

آرش- سلام بر اهل بیت!

مامان- مزه نریز آرش!

بابا- امیرخان شما سلامتون رو خوردید؟

— سلام و صبح به خیر

تو همین لحظه ملیحه قوری چای رو آورد و سر میز گذاشت

— ملیحه خانوم برید بالا و چند دست لباسمو بذارید تو کاور و بیارید پایین به رحیم هم بگید چمدونم رو بیاره و با لباسا بذاره تو ماشینم

مامان- داری میری؟

— آره

مامان- کی بر میگردی؟

آرش- چیه خاله؟ دلت واسه گل پسر تگ میشه؟

پوزخندی زدم و گفتم: شما کی برمیگردید؟

بابا- نمیدونم شاید دو سه ماه بمونیم... امیر زود برگرد... کارخونه و هتل رو حواست باشه... هرچند به محبی سپردم تو این مدت همه کار هارو انجام بده ولی تو باشی بهتره!

— سعی میکنم زود برگردم

بعد از خوردن صبحانه لیلا رو بغل کردم و ازش خداحافظی کردم و بعدم پدر و مادرمو و در آخرم سارا کوچولو و با آرش از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه آرش اینا حرکت کردیم وقتی رسیدیم نیم ساعتی هم معطل خداحافظی با خاله اینا شدیم و بعدم پیش به سوی شمال... خانوم جونم یه پیرزن هفتاد ساله و بسیار مهربون بود درست برعکس مادرم! ده ساله پیش یه خاطر بیماری تنفسی تهران رو ترک کرد و به مازندران پناه آورد و ما هرسالی چند بار بهش سر میزنیم!

بعد از طی مسافتی طولانی بلخره رسیدیم... بهش نگفته بودیم داریم میایم که سوپرایز شه... جلوی در دوتا تک بوق زدیم که آقا کریم درو وا کرد... با دیدن ما با صدای بلند گفت: به به آقا آرش و امیر خان... چه عجب آقا! منور کردید اینجا رو بیاین تو بیاید که اگه خانوم بزرگ بفهمه حسابی خوشحال میشه و بعدم خودش به طرف داخل رفت و با صدای بلند خانوم جون رو صدا زد: خانوم بزرگ... خانوم بزرگ بیاید ببینید کی اومده؟

خانوم جونم عصا زنون از دره ویلا اومد بیرون و با دیدن ما که حالا ماشین رو آورده بودیم تو و پیاده شده بودیم با ذوق به طرف ما اومد و گفت: الهی قربونتون بشم... کی اومدید؟ چه بی خبر؟

وقتی بهمون رسید سر من و آرش رو تو بغلش گرفت و بوسید و گفت: دلم براتون یه ذره شده بود... چرا بقیه نیومدن؟

آرش- خانوم جون مهلت بده قربونت برم و این بار آرش سره خانوم جون رو که یه سر و گردن از ما کوتاه تر بود رو بغل کرد و گفت: چه طوری خاله سوسکه؟ آب و هوا بهت میسازه ها هر بار که میایم بزنم به تخته یه پرده گوشت بهت تضافه شده!

خانوم جون- الهی فدای حرف زدنت بشم مادر... تو چه طوری امیرعلی جان؟

خانوم جون رو تو بغلم گرفتم و بوی تنش رو به مشام کشیدم اونم انگار میدونست چه قدر کمبود دارم منو مادرانه فشار میداد و میبوسید!

آرش - یعنی چی؟ خانوم جون امیرعلی رو بیشتر بغل کردی

خانوم جون - فدات شم... ناراحت نشو بیا بریم تو

راه افتادیم به سمت داخل... ویلای خانوم جون یه ویلای نسبتا بزرگ با منظره ی عالی بود... وسط حیاط یه استخر بود و اونور تر هم یه تاب دو نفره که زیر سایه درخت بید مجنون قرار گرفته بود... حیاط خانوم جون به برکت وجود آقا کریم و زنش سیما خانوم حساسی سرسبز زیبا بود... نمای ویلا همه از سنگ بود با شیشه های خیلی بلند قدی که نمای پشت ساختمون رو تشکیل میداد و مشرف به دریا بود که وقتی آدم تو خونه بود با دیدن دریا احساس آرامش میکرد... همیشه ماهی دو دفعه چند نفر میومدن و شیشه ها رو پاک میکردن... داخل ویلا خیلی مجلل نبود وسط ویلا یه راه پله ی مارپیچ میخورد میرفت بالا و البته یه راه پله هم یه گوشه خونه بود... در واقع از دوجا میشد به طبقه بالا رسید... دو متر مونده به پنجره های قدی دوتا پله میخورد و کنار پنجره ها یه دست مبل راحتی چیده شده بود و طرف دیگه خونه هم یه دست مبل دیگه با الی سی دی و وسایل دیگه گذاشته شده بود... طبقه اول شامل سه اتاق خواب و طبقه بالا شمال چهارتا اتاق خواب بود... موقع ساخت این ویلا خانوم جون به خاطر زیاد بودن خانواده مادریم گفته بود اتاق خواب زیاد باشه...

داخل ویلا که شدیم کریم آقا وسایلمون رو برد بالا تو یکی از اتاق خواب های و ما هم کنار خانوم جون رو مبل نشستیم... آرش همونجور مه رو مبل نشسته بود پاشو گذاشت رو میز و گفت: آخیش خسته شدیم.

— حالا خوبه همه راه رو من رانندگی کردم

آرش - خوب حالا یه رانندگی کردی

خانوم جون که با اشتیاق ما رو نگاه میکرد گفت: فدای این دعوها تون بشم... شماها که نیستید اینجا اینقدر سوت و کوره که دلم پوسید اگه سیما نبود از تنهایی دق میکردم

آرش - خوش باش خانوم جون که تا دو سه ماه اینجا پلاسیم... به عبارتی تا آخر تابستون

خانوم جون - راست میگی؟ قدمتون رو چشم!

— خانوم جون نهار چی داری؟ داریم از گشنگی میمیرم

خانوم جون - صبر کن الان میگم سیما نهار رو آماده کنه

خانوم جون که رفت من و آرشم رفتیم بالا تو اتاقمون و لباسمون رو عوض کردیم... با خیال راحت یه شلوار تو خونه و تی شرت پوشیدم و با آرش رفتیم پایین...

اون روز در کنار خانوم جون حسابی بهمون خوش گذشت و بعد از ظهر هم با آرش تنی به آب زدیم و شب با سرخوشی به تخت خواب رفتیم و خوابیدیم

صبح با سر و صدای زیادی همزمان من و آرش از خواب بیدار شدیم و اول گنگ بهم نگاه کردیم و بعد از چند ثانیه به خودمو اومدیم

— چه خبره؟

آرش- چه میدونم صبر کن!

آرش رفت لب پنجره و نگاهی به حیاط کرد و بعدم سریع اومد تو و گفت: یا خدا این قوم ظالمین دیگه اینجا چی کار میکنن؟

دوتایی جلدی از اتاق زدیم بیرون... آرش با عصبانیت از بالای پله ها داد زد: کیا شما اینجا چی کار میکنید؟ کی به شما گفت پاشید بیاید اینجا؟!!

کیارش موزیانه خندید و گفت: خانوم جون!

من و آرش نگاهی به خانوم جون کردیم که اونم گفت: خوب مادر نوه هامن بگم نه نیاید؟! دلم واسه همتون تنگ شده بود

محیا دخترداییم و آرمیتا صورت خانوم جون رو بوسیدن و گفتن: ما هم دلمون واست تنگ شده بود

پرستو همونجور که چمدونش رو میاورد تو گفت: چیه آرش خان میخواستی تنها تنها بیای شمال؟!!

— بر خرمدگس معرکه لعنت

محمدرضا- حرص نخور امیر جون دور هم خوششششششش میگذره

آرش- شما مگه ننه بابا ندارید شما رو ول کردن پاشید بیاید شمال؟!!

محیا- به توجه؟مادر پدر ما به همون دلیلی گذاشتن بیایم که مادر پدر شما گذاشتن!

ارسلان- آرش تو که اینجوری نبودی!همیشه پایه بودی!

کیارش- آره جون خودش

آرش به سمت کیارش رفت و دور گردنش قلاب گرفت و گفت:تو یکی حرف نزن که همش تقصیر توئه موزماره

کیارش- آ...ر...ش ول...کن...خف...ه شد...م

آرش ولش کرد و رفت بالا منم دنبالش رفتم...

آرش به سمت کیارش رفت و دور گردنش قلاب گرفت و گفت:تو یکی حرف نزن که همش تقصیر توئه موزماره

کیارش- آ...ر...ش ول...کن...خف...ه شد...م

آرش ولش کرد و رفت بالا منم دنبالش رفتم...

آرش وارد اتاق شد و روی تخت نشست و سرش رو بین دستاش گرفت!

— بابا آرش این چه حرکتیه؟! فوقش تا یه هفته هستند بعد میرن دیگه!!

آرش- من ناراحت این نیستم حرصم از دست کیا درمیاد که همش دنباله منه!

— عیب نداره...حالا سعی کن این یه هفته رو باهاشون خوب باشی بعدش خودمم و خودت و خانوم جون!

آرش- ملت دایی زاده خاله زاده دارن ما هم داریم!

با همدیگه رفتیم پایین.پرستو و محیا و آرمیتا و ارسلان و محمدرضا با خانوم جون نشسته بودن.

پرستو دختر خاله بزرگم بود و یه سالی از من بزرگتر بود...محیا و محمدرضا بچه های داییم بودن که محیا شیش سال از من کوچیک تر و همسن آرمیتا بود و محمد یه سال از من کوچیکتر و همسن پرستو بود و ارسلان هم برادر پرستو بود که یه سال از من بزرگتر بود...البته یه دایی دیگه هم داشتم که یه دختر داشت و از من چهار سال کوچیکتر بود ما همه تقریبا همسن بودیم ولی رابطه ی منو آرش با اونا زیاد خوب نبود و کلا حوصله

اشون رو نداشتیم...همه دایی ها و خاله هام ادمای خونگرمی بودن و فقط مامان من بود که خودشو گم کرده بود و فکر میکرد با همه فرق میکنه و کلا بین خواهرزاده ها و برادرزاده ها زیاد محبوب نبود

به محض اینکه بچه ها متوجه ما شدن همه قیافه های دلخور به خودشون گرفتن.

آرش - خیلی خوب بابا جمع کنین اون قیافه ها رو...حالا که اومدین خوش اومدین!

پرستو- معلومه که خوش اومدیم...همچین میگه حالا که اومدین خوش اومدین که انگار ویلا ارث پدریشه!

آرش- پری جان شما به بزرگواری خودت این بنده حقیر را ببخش...

خلاصه با کلی منت کشی از دلشون درآوردیم و بچه ها هم بعد از یکم حرف زدن با خانوم جون وسایلشون رو بردن بالا و مستقر شدن!

من و آرش رفتیم کنار خانوم جون نشستیم و من دستمو انداختم دور گردن خانوم جون و گفتم:

— خوووووب حالا دیگه به ما رَکب میزنی و یواشکی مهمون دعوت مکنی؟؟؟؟

خانوم جون- مادر چی کار کنم کیارش زنگ زد گفت دارن میان منم گفتم بیان.

آرش- خب خانوم جون یه کلمه به ماهم میگفتی دیگه!!

خانوم جون- کیارش گفت بهتون نگم!!

— ای من دستم به کیا برسه!

خانوم جون- کاریش نداشته باش تو رو خدا! شما چرا از اومدن بچه ها ناراحتید؟؟اونا هم مثل شما جوونن دیگه!

آرش- راستش خانوم جون میخواستیم تنها باشیم که اینا محفل تنهایی ما رو برهم زدن!

— خدا کنه زودتر...

محیا- چی تو گوش خانوم جون وز وز میکنی؟!

برگشتم و محیا و آرمیتا رو دیدم که داشتن از پله ها پایین میومدن!

— هیچی ذکر خیر شما بود!

آرمیتا- آره جون تو!

آرش- محیا جون چندتا لیوان شربت میاری؟

محیا- سیما.....چندتا شربت بیار!

آرش- خیلی ممنون....به جون شما دیروز موش اومده بود خونمون زبونمو خورد نمیتونستم سیما رو صدا کنم!

محیا در حالی که میخندید گفت:چه فرقی میکنه؟! حالا سیما بیاره یا من!

آرش- هیچی فقط دلمون هوس یه لیوان شربت دختردایی ساز کرده بود!

تو همین لجزه پرستو یه سینی شربت آورد.

آرش- تو چرا؟ آرمیتا که بود تو چرا زحمت کشیدی؟

آرمیتا- من چرا؟ مگه من کلفتتم؟

پرستو سینی رو گذاشت رو میز و اومد رو یکی از مبلا کنار ما نشست!

آرش یه لیوان شربت برداشت و چندتا یخ توش ریخت بعد سمت پرستو رفت و لپشو بوسید و گفت:اینم جایزه

ات!

تو خانواده ما کلا روابط آزاد بود.یه دفعه ذهنم رفت به اون شب که خونه محبوبه اینا بودم اون شب همه روسری

سرشون بود...چه قدر فرق بین ما و اونا بود!!!با صدای ارسالن به خودم اومدم.

ارسالن- امیییییییییییر کجایی بابا یه ساعتہ دارم صدات میکنم؟

منم یه دفعه بی هوا گفتم: محبوبه

یه دفعه همه با هم گفتن: هوووووووووو...جی اف جدیده؟؟؟

من که حسابی هول شده بودم گفتم: آره...یعنی نه...یکی از آشناهاست!

خدا رو شکر کردم که تو این مدت اونا به خونه ما نیومده بودند و محبوبه رو نمیشناختن!

همین طور که بچه ها سر به سر میذاشتن متوجه شدم که آرش با عصبانیت بلند شد و از پله ها بالا رفت...همه برگشتیم و نگاهش کردیم

محمدرضا- این چرا اینطوری کرد؟چی شد یهو؟

پرستو- یهو جنی شد!!!

منم با عجله بلند شدم و دنبالش از پله ها بالا رفتم.صدای بچه ها رو میشنیدیم که از کارم متعجب شده بودن..به طرف اتاق مشترک خودمو آرش رفتم و گفتم:آرش چرا اینجوری کردی؟

آرش که مشخص بود کلافه است به روم لبخند زد و گفت: هیچی بابا...تو چرا پاشدی اومدی بالا کره خر؟؟؟

— اخه یهو بلند شدی!!! مطمئنی هیچی نیست؟؟؟

آرش- آره بابا...یهو یادم افتاد منتظر زنگ یکی از دوستانم

— مطمئن؟؟؟

آرش- آره بابا دیوونه.

باهمدیگه از اتاق خارج شدیم...خانوم جون پایین تنها بود همینجور که از پله ها پایین میومدیم گفتم:خانوم جون بچه ها کجان؟؟؟

خانوم جون- رفتن لباس بپوشن برن ساحل

— ما هم باهاشون بریم آرش؟

آرش- بریم

رفتیم بالا و لباس پوشیدیم...من یه شلوار لی و تی شرت چسبون سفید یقه هفت باز پوشیدم و آرش هم یه شلوار لی مثل من با یه تی شرت یقه گرد قهوه ای پوشید.

از اتاق رفتیم بیرون...ارسلان و محمد و کیا تو سالن نشسته بودن

آرش - دخترا نیومدن؟

ارسلان - تا اینا آماده شن یه ساعت طول میکشه.

— خدا به داد برسه!!!

نیم ساعت بعد دخترا هم اومدن... محیا یه مانتو نخه خیلی نازک صورتی پوشیده بود و جلوشم باز گذاشته بود با یه شلوارک لی و یه شال صورتی که اونم جلوشو باز گذاشته بود و موهاشو باز گذاشته بود زیر شال... آرمیتا هم یه تونیک آبی با شلوارلی لوله تفنگی و یه روسری آبی گذاشته بود و پرستو هم یه شلوار برمودا و یه مانتو و شال سفید پوشیده بود و موهاشو محکم بالا سرش بسته بود

همه با هم حرکت کردیم و از ویلا خارج شدیم و رفتیم لب آب... محمد و ارسلان و کیا سریع بلوز و شلوارشون رو کندن و زدن به آب محیا هم مانتو و شالشو کند و با تاپ داشت مثل پرستو و آرمیتا میرفت تو آب

همونجور که تی شرتمو در میاوردم رو به محیا گفتم: این روزا خوش هیکلا رو میدزدن پس تو چرا اینجایی؟

محیا خندید و پرید تو آب

یه ساعتی آب تنی کردیم و بعدم اومدیم بیرون... اول من و آرش بیرون اومدیم و بعدم بقیه به جر آرمیتا... رو شنا زیر آفتاب دراز کشیدیم... نیم ساعت بعد آرمیتا هم اومد... من مثل همیشه که عاشق شن بازی بودم شروع کردم به ساختن قلعه... محیا و پرستو و آرمیتا هم به یاد بچگی اومدن کمک و بقیه رو هم مجبور کردن بیان کمک... بعد از دو ساعت یه قلعه خیلی بزرگ درست کردیم... محمد با موبایل ازش عکس گرفت و ما هم دست جمعی کنارش عکس یادگاری انداختیم و بعدم به سمت ویلا راه افتادیم....

سه ماه تابستون مثل برق و باد گذشت... روزی که قرار بود برگردیم دلم حسایی گرفته بود... دلم میخواست تا ابد پیش خانوم جون و کنار دریا میموندم... تو این سه ماه تازه داشتم به آرامش میرسیدم و محبت رو احساس میکردم... خانوم جون از یه هفته قبل پکر بود... دلم بیشتر از همه واسه خانوم جون میسوخت. ناهار رو در سکوت

خوردیم و بعد از ناهار آرش رفت یه چرت بزنه چون قرار بود اون پشت رل بشینه...منم رفتم کنار خانوم جون رو مبل نشستم و دستامو دورش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم...اونم منو تو آغوش کشید و سرمو بوسید...با صدای آروم گفتم:

— دلم خیلی واست تنگ میشه خانوم جون.

خانوم جون- منم همین طور مادر...تو این سه ماه شما شادی رو به این خونه سوت و کور آوردید...این خونه بدون شما صفایی نداره!

— زود زود میایم بهت سر میزنیم

خانوم جون- ایشالله دفعه دیگه بچه بغل میای!

درحالی که میخندیدم گفتم: اونو که به دخترا میگن!!!!

خانوم جون- چه فرقی میکنه مادر؟ مگه مردا بچه بغل نمیگیرن؟؟؟؟

یه ساعتی با خانوم جون درد و دل کردم و بعدش آرش رو بیدار کردم و کم کم چمدونمون رو که جمع کرده بودیم تو ماشین گذاشتیم و راه افتادیم به سمت تهران...خداحافظی سختی با خانوم جون داشتیم...خانوم جون که همه این مدت خودداری کرده بود بلند زد زیر گریه و چنان محکم ما رو بغل کرده بود که انگار آخرین باره که ما رو بغل میگیره!!!

بعد از هشت ساعت حدود ساعت 11 رسیدیم تهران...دلم واسه تهران تنگ شده بود...آرش به سمت خونه خودشون روند وقتی رسیدیم آرش در رو با ریموت باز کرد و با ماشین وارد خونه شد... آقا مظفر وقتی ما رو دید خاله آذر رو صدا زد و همه اومدن بیرون تو حیاط...خاله ام حسابی آرش رو چلوند و بوسش کرد...بعدم منو بغل کرد...با شوهر خاله ام سلام و احوال پرسی کردیم و رفتیم تو...نیم ساعتی به باز کردن سوغاتی ها گذشت همه حسابی خوشحال شدن و تشکر کردند.

همون جور که از جام پا میشدم گفتم:خب خاله منم دیگه میرم!

خاله- کجا؟؟؟؟ تو که مامانت اینا هنوز از پاریس برنگشتن! همینجا بمون

— نه ديگه خاله...مزاحم نميشم

حسين آقا شوهر خاله ام در حالي كه منو مينشوند گفت: بابا مزاحم چيه؟؟ چه تعارفي هم شدي!!!!
يكمي نشستم و بعدم با آرش رفتيم تو اتاقش...نميدونم چرا جديداً آرش همش حالش گرفته بود كلا رو فرم
نبود...وقتي وارد اتاقش شديم به سمت كمديش رفت و يه شيشه مشروب آورد.

— آرش حالت خوبه؟؟؟

آرش- آره چي بود مگه؟؟؟؟

— مشروب چرا؟

آرش- همينجوري هوس كردم!! تو ام ميخوري؟؟

دوساعتي موندم و بعدش خداحافظي كردم و ماشينمو برداشتم و به سمت خونه حركت كردم...وقتي رسيدم آروم
درو با ريموت باز كردم...هيچ كسي تو حياط نبود و چراغا هم خاموش بود...بابام تو اين چند ماه به همه مرخصي
داده بود انگار!!!

از ماشين پياده شدم و به سمت خونه رفتم...كليد انداختم و درو باز كردم و چراغ سالن رو روشن كردم كه يه
دفعه با منظره ي عجيبی رو به رو شدم...با شگفتي گفتم: شما كي هستيد؟ تو خونه ما چي كار ميكني؟؟؟

دختر كه رو كناپه نشسته بود و انگار داشت درس ميخوند گفت: سلام آقا...شما كي برگشتيد؟؟

وقتي دقت كردم متوجه شدم اون دختر محبوبه است!!!

يه تاپ و شلوارك پوشيده بود و موهاشو دورش باز بود...سريع از جاش پاشد از ديدن من هول شده بود و تكون
نميخورد...باورم نميشد اين دختر همون محبوبه است!!! چشمایي به رنگ سبز داشت كه دورش رو حصارى از
مژه های مشكي گرفته بود و موهايي به رنگ شب كه تضاد خيره كننده ای با پوست سفيدش ايجاد ميكرد...
دست و پایي سفيد و خيلي كشيده داشت كه آدم محوش ميشد...لبهايي خيلي خوش فرم كه به زيبايي رو
صورتش خودنمايي ميكرد و يه بيني قلمی كوچيك...وقتي محبوبه منو محو خودش ديد انگار يه دفعه يادش

افتاده بود که جلوی من بی حجابہ سریع از خونہ زد بیرون...رو مبل نشستم و سرمو تو دستام گرفتم...هر لحظه چهره ی محبوبه میومد جلوی چشمم...انگار یه شبہ زیر و رو شدہ بودم...چرا تا حالا متوجہ زیبایی بیش از اندازہ ی محبوبه نشدہ بودم...نمیدونم چه قدر گذشت کہ دره سالن آروم باز شد و محبوبه درحالی کہ لباس پوشیدہ بود تو چہار چوب در ضاہر شد.دوبارہ یه نیرویی منو وادار میکرد بہش زل بزنم...محبوبہ با چہرہ ای معذب گفت:

— راستش... من نمیدونستم شما دارید برمیگردید... لیلا خانوم گفت تو نبود اونا بمونم کہ ہم درس بخونم ہم خونہ رو گردگیری کنم کہ تو نبودشون رو وسایل خاک نشینہ حالا کہ شما اومدید اگہ اجازہ بدید من برم! بہ سمت میز اومد و دفتر کتابشو جمع کرد.بہ حرکات ظریفش نگاه میکردم...ناخودآگاه از دهنم پرید: تو با من چی کار کردی محبوبه؟؟؟

محبوبہ بہ سمتم برگشت و با استفہام بہم خیرہ شد و گفت:چیزی گفتید؟؟؟

— چی کار داری میکنی باهام؟؟؟دارم دیوونہ میشم...تو چرا اینقدر خوبی کہ نمیتونم از فکرت در بیام؟؟؟چرا از ہر جہت نظر منو بہ خودت جلب میکنی؟؟؟(یہ دفعہ فریاد زدم): بگو لعنتی من چرا دارم عاشقت میشمممم؟؟؟

محبوبہ در حالی کہ چشماش پر از اشک شدہ بود گفت: آقا شما مستید؟؟؟

داد زد: بہ من نگو آقا...آرہ من مستم من مست و دیوونہ توام!

محبوبہ یا عجلہ کیف و کتابشو برداشت و خواست برہ بیرون کہ گفتم: نرو...خواہش میکنم نرو...تو یہ راہی جلوی پام بذار...ازم فرار نکن.

محبوبہ با عجلہ از خونہ زد بیرون...روی مبل دراز کشیدم و بہ سقف خیرہ شدم...من چم شدہ بود؟؟؟من امیرعلی احمدی پسر احمدی بزرگ عاشق دختر یہ کارگر شدہ بودم؟؟؟امکان نداشت! حتی فکرشم تنمو میلرزوند... باید فراموشش کنم...دوبارہ چہرہ محبوبہ با اون چشمای سبز و موہای مشکی جلوی چشمم اومد... من با یہ شب عاشقش نشدہ بودم کہ بہ راحتی پسش بزنم...شاید از ہمون لحظہ ی اول کہ تو خیابون دیدمش نظرمو بہ خودش جلب کرد...بہ مغزم فشار آودم تا یادم بیاد از کی از محبوبہ خوشم اومد!!! اتفاق های این چند وقت رو مثل یہ فیلم از جلو چشمم گذشت...اون شب کہ تو اتاقم خوابش بردہ بود و با اینکه من بی خودی

بهش تهمت زده بودم و اتاق رو بهم ریخته بودم اتاق رو مرتب کرده بود...وقتی پشت دره اتاقش شنیدم آهنگ مرضیه رو گوش میداد...وقتی با سخاوت معذرت خواهیم رو قبول کرد و وقتی اون شب منو از مرگ نجات داد و وقتی باهم به محله اشون رفتیم... خیلی وقته که عشق محبوبه داره روحم رو با خودش عجین میکنه و من بی خبر از همه جا بودم...اون شب نمیدونم کی خوبم برد صبح با صدای اف اف بیدار شدم... به سمتش رفتم و دیدم آرشه درو وا کردم و خودم رو مبل نشستیم...آرش بعد از پنج دقیقه اومد داخل و با دیدن من گفت: این چه قیافه ایه؟؟؟

کلافه به آشپز خونه رفتم و گفتم: دیشب رو مبل خوابیدم(چایی ساز رو روشن کردم و یه لیوان پیدا کردم و واسه خودم یه چایی تلخ ریختم و اومدم بیرون تو سالن)

آرش - بفرما چایی!!!

— میخوری برو واسه خودت بریز!

آرش - نخواستم بابا

رو مبل نشستیم و گفتم: دارم میرم آپارتمان خودم...اینجا راحت نیستم

آرش - مامانت اینا کی میان؟

— نمیدونم...بلخره میان دیگه!

آرش - خوب خره یه زنگ بزنی ببین کی میان!

— ولش کن

چاییم رو که تموم شده بود گذاشتم رو میز و خودمم رفتم بالا و لباس عوض کردم و با آرش تو ماشین من نشستیم و راه افتادیم...

آرش - چیه امیر؟رو به راه نیستی!!!

— هیچی نیست

آرش - چی شد حالا ما غریبه شدیم؟؟؟

— چه طور من دیشب غریبه بودم!!! تو اول بگو تا منم بگم!

آرش- باشه میگم ولی تو رو خدا نصیحتم نکن چون بحث یه شب و یه روز نیست! راستش...چه جور یه بگم؟؟؟
من...من احساس میکنم محبوبه رو دوست دارم...یعنی یه جورایی عاشقش شدم.....

آرش- باشه میگم ولی تو رو خدا نصیحتم نکن چون بحث یه شب و یه روز نیست! راستش...چه جور یه بگم؟؟؟
من...من احساس میکنم محبوبه رو دوست دارم...یعنی یه جورایی عاشقش شدم.....

یه دفعه محکم زدم رو ترمز که صدای راننده های دیگه دراومد و همه با بوق زدن مکرر به این حرکت اعتراض کردن...دوباره راه افتادم

آرش- چی شد پهو؟؟؟ اینقدر عجیب بود؟

— معلومه!!! تو چند بار محبوبه رو دیدی که عاشقش شدی؟؟؟

آرش- با تعریفایی که تو ازش میکردی ندیده نظرم رو به خودش جلب کرده بود و چند باری هم که خونتون دیدمش به نظرم خیلی دختر معقول و سنگینی بود اون شبم که تو داشتی از تب میمیردی وقتی کنارش بودم احساس کردم قلبم لرزید و اون رو خونه ی مونا اینا فهمیدیم که دوستش دارم...من به خاطر محبوبه با همه دوست دخترام چه تلفنی ها چه پارمیدا که تازه باهاش دوست شده بودم بهم زدم!!!

— از شنیدن اعترافش کم مونده بود سخته کنم...آرش چی میگفت؟؟ یعنی من ندونسته عاشق معشوقه ی پسرخاله، بهترین دوست و برادر و همه کسم شدم؟؟؟ این امکان نداره!

— به خاله اینا گفتی؟؟

آرش- نه نگفتم ولی خب یه جور یه رضیش میکنم

— فکر میکنی راضی میشه؟؟ گمون نکنم به این راحتی قبول کنن!!

آرش- محبوبه قبول کنه من شده از همه چیزم بگذرم با محبوبه عروسی میکنم.

— به خودش نگفتی؟

آرش- نه ولی روم نمیشه بهش بگم...امیر جونمممممممم؟؟؟؟

— زور نزن من خر نمیشم!!

آرش- امیر نامرد نشو دیگه!! جون سارا؟

— جون فینگیل منو قسم نده!!! باشه بنال چی میخوای؟

آرش- برو با محبوبه حرف بزن!!!

— چییییییی گفتی؟؟؟ من سر پیازم یا ته پیاز؟؟؟

آرش- تو کل پیازی!!!

— حرف مفت نزن!! برو خودت باهاش حرف بزن!

آرش- به جون تو روم نمیشه!

— رو نمیخواد که!

اینقدر آرش گفت و گفت و گفت تا راضی شدم ولی از درون داشتم آتیش میگرفتم...خیلی سخته بری از کسی که مدت هاست ذهنتو مشغول کرده و داری احساس میکنی هر روز بیشتر در دریای عشقش غرق میشی واسه بهترین دوستت و پسرخاله ات خواستگاری کنی! نمیدونم میتونم اصلا تو روش نگاه کنم؟مخصوصا با وجود اتفاقای اون شب!

آرش چند ساعتی اونجا موند و بعدش رفت...همون جور که رو کاناپه دراز کشیده بودم با خودم فکر کردم...آرش واسم خیلی عزیز بود خیلی زیاد اون قدر که حاضرم بودم واسش احساسمو که سهله جونمم فدا کنم...فوقش بی خیال محبوبه میشم شاید یه روز ماندانا برگشت و همه چی مثل سابق شد...یک آن محبوبه رو با لباس سفید عروسی کنار آرش تصور کردم...عصبی بلند شدم و یه مشت محکم به میز زدم که باعث شد میز بشکنه و خون از دستم فواره بزنه...همون جور که از دستم خون میریخت از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سمت درمونگاه رفتم دکتر اونجا دستمو بخیه زد و پانسمان کرد...لباسام همه خونی بودن و هرکی میدید وحشت میکرد...دستمو خیلی عمیق بریده بودم...یادم افتاد تو آپارتمان لباس ندارم و همه رو دادم خشک شویی بعد از

پانسمان دستم به سمت خونه حرکت کردم و درو با ریمون باز کردم که دیدم رحیم کارگرمون و مش حسین باغبونمون تو حیاطن...با سر بهشون سلام کردم و گفتم: مش حسین بابام اینا اومدن مگه؟

مش حسین- نه آقا بعد از ظهر ساعت 5 هواپیما میشینه...مگه نمیدونین؟؟

— نه نمیدونستم! شما کی اومدید؟؟

مش حسین- صبح اومدیم...خانوم قنبری(ملیحه خانوم) گفتن از صبح همه کارگرها بیان تا خونه واسه ورود آقا و خانوم مرتب باشه!

— مرسی مش حسین برو به کارت برس

پیش خودم گفتم یعنی محبوبه هم هست؟ ولی اون بیشتر پرستار ساراست...ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم...با ورود من سر همه کارگرها به سمتم چرخید...چه قدر از این خونه شلوغ و پلوغ بدم میومد آدم تو خونه خودش راحت نیست! ملیحه خانوم با دیدن من به صورتش زد و گفت: وای خاک به سرم آقا چه شده؟؟؟

— هیچی ملیحه خانوم با چاقو بریدم

ملیحه- آقا چرا مراقب نیستید؟؟؟ من چی جواب خانوم رو بدم؟؟؟

— هیچی خودم بهش میگم!

داشتم میرفتم سمت پله ها که با چهره ی نگران محبوبه مواجه شدم ولی نگامو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم...لباسام رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون...باید یه سر میرفتم هتل تا ببینم اوضاع چه طوره!تو راه به منشی بابا محبی زنگ زدم و بهش گفتم بیاد هتل...سه ربع بعد به هتل رسیدم...کارمندا همه از دیدن من تعجب کرده بودند و یکی یکی با تعجب بهم سلام میگفتن!به سمت دفترم رفتم و محبی که تازه متوجه ی من شده بود پشت سرم وارد اتاق شد...

هتل ما یه هتل خیلی بزرگ بود که علاوه بر هتل یه مرکز گردشگری خیلی بزرگ تو کشور به حساب میومد که شامل کافی شاپ رستوران چای خانه و سالن کنفرانس زمین تنیس و پارک کودکان و ... بود(خواستم عمق خرپولی باباشو نشون بدم...اینای یکی هستن شبیه مثلا صاحب هتل شاندیز یا لاله)

یه سری مهمون خاص خارجی داشتیم که تا به کار اونا رسیدگی کردم پدرم دراومد و بعدم یه عالمه کار عقب افتاده رو انجام دادم...همیشه ناراحت بودم که چرا مدیریت خوندم که حالا بابا منو بکنه مدیر هتل....

ساعت سه بود که یهو یادم افتاد باید برم فرودگاه...زنگ زدم به آرش که گفت اونا با بقیه خانواده شب میان خونه ما...حالا فهمیدم چرا همه از صبح دارن خونه رو مرتب میکن!!! خودم راه افتادم سمت فرودگاه مهرآباد تا برسم ساعت شد چهار و نیم...هوایمای مامان اینا با کمی تأخیر به زمین نشست...از دور دیدم که دارن میان...بغلشون کردم و احوال پرسى کردیم که یهو لیلا گفت: وای!!!!!!!!!!!! ای امیرعلی دستت چی شده؟

— هیچی بریدم

مامان- حواست چرا نبود بعد جاش میمونه رو دستت!!!

— عیب نداره

بابا- بخیه هم خورد؟

— آره 13 تا....

لیلا- چیییییییییییی؟؟؟ سیزده تا!!!!!!!!!!!!؟؟؟

— عیب نداره حالا که شده!!! بده ببینم این فینگیل رو چه بزرگ شده!!

مامان- زشته جلو مردم بهش میگی فینگیل!

— زشته که زشته به جهنم که زشته!!

مامان- این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

بابا- تو رو خدا نرسیده شروع نکنید...بریم که از خستگی مردم

به سمت ماشین رفتیم و به طرف خونه حرکت کردیم...وقتی رسیدیم همه به استقبالمون اومدن و به مامان و بابا خوش آمد گفتن!بابا اینا زودتر رفتن تو تا استراحت کنن محبوبه به طرف لیلا اومد و بعد از احوال پرسى سارا رو بغل کرد.

محبوبه- سلام خالههههههههههه!!! خوبی گلم؟

سارا- سلام...آله...شما خوبی؟

— لیلا این کی به حرف اومد؟

لیلا- حالا تو باید حرف زدنش رو ببینی! یه بلبل زبونی شدی که نگو!!!

محبوبه سارا رو به خودش فشرد و قربون صدقه اش رفت...

سارا- خاله تاب تاب عباسی!!

محبوبه سارا رو به سمت تاب تو حیاط برد و نشوندنش و تابش داد...لیلا هم رفت داخل تا استراحت کنه...با دیدن محبوبه که داشت سارا رو تاب میداد دلم فشرده شد...اون میتونست یه روزی بچه ی خودمونم اینجور عاشقانه بغل کنه و ببره تاب سواری ولی از این به بعد میتونه همین کار رو کنه ولی با بچه ی آرش...به سمتش رفتم و گفتم:خیلی بچه دوست دارید؟

محبوبه- آره خیلی ...وقتی سارا رو میبینم دلم واسه برادر زاده و خواهرزاده هام پر میکشه...

— پس به خاطر اونا اینقدر سارا رو دوست دارید؟

محبوبه- نه...همه ی بچه ها دوست داشتنی ان...همه فرشته ان و معصوم...هنوز پاشونو به دنیای کثیف آدم بزرگا نداشتن و پاکن مثل خدا...میشه روح الهی رو تو وجودشون دید و لمس کرد...

— جالبه...شما که اینقدر بچه های دیگه رو دوست دارید خوش به حال بچه هاتون!!!

سارا- خاله مگه شما نی نی داری؟

محبوبه اومد جواب بده که یه دفعه در حیاط باز شد و آرش اومد تو...با دیدن ما اخماشو تو هم کشید و به سمتمون اومد

آرش- سلام...امیر بیا کارت دارم....

باهم رفتیم تو خونه و به سمت اتاقم رفتیم....

آرش - چی بهش میگفتی؟

— داشتم مقدمه چینی میکردم!!!!

آرش - امیر زودتر بهش بگو دیگه! به خدا طاقت ندارم!

— چه هولی تو!! باشه میگم بهش...

آرش رفت پایین و منم دیگه تصمیم نهاییم رو گرفتم... از اتاق اومدم بیرون و از بالای پله ها خم شدم و به یکی از خدمتکارها گفتم محبوبه رو صدا بزنه... پنج دقیقه بعد محبوبه درب اتاقم رو زد و بعد از کسب اجازه اومد داخل...

محبوبه - با من کاری داشتید؟؟؟

ساعت 7 به سمت خونه خاله حرکت کردم... خیلی وقت بود خبر آرش رو نداشتم... بعد از اون ماجرا خیلی گوشه گیر شده بود و زیاد با من مثل سابق گرم نمیگرفت... تصمیم گرفتم همین امروز یه سر بهش بزنم... رسیدم ماشین رو همون بیرون کنار خیابون پارک کردم و خودم پیاده شدم و زنگ خونه ی خاله رو زدم....

— بیا تو امیر

در باز شد و من داخل شدم... آرمیتا دمه در منتظر من بود... منو که دید جلو اومد و باهم روبوسی کردیم....

— آرش کجاست؟

آرمیتا - تو اتاقشه

به سمت داخل رفتم که آرمیتا دستم رو گرفت و وادار به توقف کرد....

آرمیتا - امیر تو نمیدونی این چند وقته آرش چش شده؟ همش تو خودشه... دیگه باهام کل کل نمیکنه... اصلا از در اتاق بیرون نیامد... تو رو خدا اگه میدونی تو یه چیزی بگو

به چهره ی مظهریش نگاه کردم... از چشمش نگرانی خواهرانه میباید... ابروهای تمیز و یک دستش به هم گره خورده بود و منتظر یه تلنگر بود تا گریه کنه... دستشو که تو دستم بود فشار دادم و گفتم: نگران هیچی نباش... این اواخر با یکی از دوست دخترش بهم زده...

آرمیتا- همش همین؟

— آره بابا...پس چی فکر کردی؟

خندیدم و ادامه دادم: یه مرد رو فقط شکست عشقی میتونه از پا بندازه!!!

آرمیتا هم خندید و گفت: امان از دست شما دوتا پسرخاله! جون به جونتون کنن دلکفید

— این خصلت همه ی پسرهاست!

با خنده به سمت اتاق آرش رفتم و دوتا تقه به در زدم

آرش- آرمیتا برو حوصله ندارم

سرمو از لای در داخل کردم...پشت کامپوتر نشسته بود و پشتش به من بود صدام رو شبیه پسرخاله توی کلاه

قرمزی کردم و با خنده گفتم: نون بگیرم؟ آب بیارم؟ نفت بگیرم؟ (تکه کلام پسرخاله توی کلاه قرمزی و

پسرخاله)

آرش لبخندی زد و گفت: به به امیر خان! خدا بد نده! اینورا پیدات شده؟

کاملا داخل اومدم و با همون لحن گفتم: چیه مگه؟ (بازم تکه کلام همونه) دیدم پسرخاله ی بی وفای شکست

خورده یادی از ما نمیکنه گفتم پیام و خونت رو حلال کنم!

یه صندلی از پشت میز تحریر برداشتم و کنارش پشت میز کامپوتر نشستم...نگاهی به سر و وضعش

کردم...موهاش ژولیده بود و بوی گند عرقش تمام اتاق رو گرفته بود...چینی به بینیم انداختم و گفتم:

ایششششش چه بوی گندی راه انداختی؟ از اون موقع که جواب رد شنیدی مثل اینکه حموم نرفتی! میخوای

خودتو با کثیفی بکشی؟؟؟ نه جانم باید رگتو بزنی فهمیدی؟ اینجوری خیلی مضخرفه اصلا هم رمانتیک نیست

یه فکری به حال مرده شوره کن که میخواد بشورت!

آرش- امیر شیر و وِرِ نگو...ولی به جون تو میخواستم رگمو بزَنم...

— پس چرا نزدی؟

آرش- عجب پست فطرتی هستی! کاریت نداشته باشم خودت دستی دستی منو میکشی

آدرس رستوران همیشگی که با بچه‌ها میرفتیم رو بهش دادم و خداحافظی کردم

واسه تغییر حال آرش تصمیم گرفتم به یاد قدیم‌ها به بچه‌ها بگم همه جمع شیم....

تا من به بچه‌ها زنگ زدم و به آرمیتا هم گفتم آرش هم در حالی که یه حوله دور کمرش بسته بود از حموم اومد بیرون... نیم ساعته لباس پوشید... حموم که کرده بود انگار روحیه اش هم بهتر شده بود... از اتاقش خارج شدیم و به سمت حیاط رفتیم... آرمیتا روی تاب نشسته بود و منتظر ما بود... با دیدن ما بلند شد و به سمتمون اومد... یه مانتوی تنگ پوشیده بود که آستینش با یه بند تا آرنج جمع میشد موهاشم که تازگی فر کرده بود از روسری بیرون ریخته بود و یه کفش پاشنه بلند هم به پا کرده بود

آرش - تو کجا؟

— من بهش گفتم بیاد... کیا نیست حوصله اش سر رفته بود... خواهرم که نداره بچه

سه تایی سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران حرکت کردم....

آرش - کجا داری میری؟

— بریم یه دلی از عزا دربیاریم... رستوران

آرش دیگه چیزی نگفت و تا رسیدن به مقصد فقط من و آرمیتا حرف میزدیم و آرش فقط گوش میداد...

وقتی رسیدیم ماشین رو مثل همیشه پارک کردم و با هم رفتیم داخل و پشت یه میز بزرگ نشستیم

آرش - چرا اینجا اومدی؟ میز کوچیک بودا...

همین لحظه الهه و رامین و الناز و آرمین اومدن... با دیدن ما به سمتمون اومدن و پشت میز کنار ما نشستن... بعد

از سلام و احوال پرسید آرش آروم دمه گوشم گفتم: اینا رو چرا گفتی بیان؟

به آرمیتا اشاره کرد و گفت: من بود جن و پری یکی از دریچه پرید!!

— بده دارم روحیه ات رو ترمیم کنم؟؟؟

آرش - ای*** به این روحیه... تو منو **** با این ترمیم روحیه!

— آرش بی تربیت شدی ها!!!!

کم کم سامان و آرزو و مریم و فرهاد و محمد و دوست دختر جدیدش مُحنا هم اومدن

آرش- امیر تو مطمئنی کل شهر رو خبر نکردی؟ بازم کسی هست؟

— آره هست....ملیسا و محسن و لیلا

آرش- لیلا رو دیگه واسه چی گفتی؟

— زرشک خواهر تو بیاد خواهر من نیاد؟ بیچاره پوسید تو خونه!

آرش- یکی خواهر تو تو خونه میپوسه یکی خواهر من!!! زنه همسایه است همش یا دوره ی زنونه است یا سونا و استخر و ...

— خوبه خوبه...خواهر من اهل این قرتی بازی ها نیست

آرش پقی زد زیر خنده

— رو آب بخندی

بلخره لیلا هم رسید....از چیزی که میدم چشم چهارتا شده بود....این اینجا چی کار میکرد؟؟؟ همون قدر که من و آرش جا خوردیم محبوبه هم از دیدن جمعیت ما جا خورد...

محبوبه درحالی که سارا تو بغلش بود همراه لیلا به سمت میز ما اومدن...مریم و فرهاد جاشون رو عوض کردن تا لیلا بیاد کنار من بشینه....بعد از اینکه سلام و احوال پرسى کردیم وقتی نشستن آروم تو گوش لیلا گفتم: محبوبه رو چرا آوردی با خودت؟

لیلا- چیه؟ بد کاری کردم؟ اولاً فکر نمی‌کردم تو کله دوستات رو دعوت کنی دوما سارا بهانه کرد میخوام پیام منم محبوبه رو گفتم بیاد مواظبش باشه سوماً محبوبه دوستمه دلم خواست بیارمش چهارماً...

حرفش رو قطع کردم گفتم: خيله خب بابا...از يه بچه هم نمیتونی مواظبت کنی؟

آرش آروم گفت: يه دقیقه بيا بیرون.

بلند شدیم و بعد از عذرخواهی از بچه ها رفتیم بیرون رستوران...آرش به ماشین تکیه داد و گفت: میشنوم؟

— به خدا من نمیدونستم اونم میاره! برنامه این نبود!

آرش عصبانی شد و داد زد: تو غلط کردی این برنامه رو چیدی که تهش این بشه!

منم عصبانی شدم و گفتم: بلخره که چی؟ تا کی میخوای ازش دوری کنی؟ شاید تا چند سال دیگه اون خونه ی ما بمونه و شایدم برای همیشه!

آرش که سرش پایین بود یه دفعه سرش رو بالا آورد و با خشم به صورتم زل زد...چشمش پر از خون شده بود و از چهره اش میشد پی به درون آشفته اش برد...خودمو لعنت کردم که چرا این حرف از دهنم پرید!

آرش - منظورت چی بود؟؟

با من من گفتم: هیچی...منظوری نداشتم...همین طوری از دهنم پرید.

آرش - چرا همینجوری از دهنم همچین جمله ای پرید؟

— نمیدونم...من

صدای آرمین فرشته ی نجاتم بود.

آرمین - بابا کجایید شما؟ گارسون اومده سفارش بگیره

— داریم میایم...آرش بیا بریم

خودمم دنبال آرمین به داخل رستوران رفتم و کنار لیلا نشستم...

لیلا - کجا رفتید شما ها؟

آروم گفتم: باز تو فضولی کردی؟

با صدای بلندتر رو به بچه ها گفتم: ببخشید یکم دیر کردیم...نگاهی به گارسون کردم و سفارشمون رو دادم...نگاهی به محبوبه کردم...احساس کردم تو انتخاب غذا مشکل داره...یکی از غذاهای خوشمزه رو به عنوان بهترین غذای رستوران بهش معرفی کردم تا راحت تره تصمیم بگیره...لیلا بعد از دادن سفارش بلند شد تا بره

دستاشو بشوره. بعد از چند دقیقه ی کوتاه سارا انگار تازه منو دید تقلا کرد به سمت من بیاد...محبوبه بلند شد و سارا رو تو بغل من گذاشت...همین که خواست برگرده و بشینه لیلا اومد و سر جای اون نشست و اونم ناچاراً روی صندلی بغل من نشست...لیلا که انگار تازه متوجه شد اشتباه نشسته گفت: ای وای سر جای تو نشستم محبوبه جون؟

خواست بلند شه که همون لحظه غذا رسید و دوباره نشست...جرات نگاه کردن به آرش رو نداشتم...بچه ها هم با ایما و اشاره مسخره بازی راه انداخته بودند...

امشب رو به فال نیک گرفتم و سعی کردم یکم نظر محبوبه رو به سمت خودم جلب کنم...حالا دیگه خیالم راحت بود به آرش خیانت نمیکنم...موقع غذا دائم به محبوبه میرسیدم و هی دسر بهش تعارف میکردم ولی رفتار سر محبوبه بهم فهموند این راه راهه مناسبی واسه جلب توجه نیست...

بعد از اون شب آرش دیگه خیلی تحویلیم نمیگرفت و من هر کاری توی خونه میکردم باز هم محبوبه سرد سرد بود!

از اون ماجرا یه ماهی گذشته بود...تازه از هتل برگشته بودم و توی سالن داشتم تلویزیون میدیدم که تلفن زنگ زد بعد از چند ثانیه یکی از خدمتکارها تلفن بی سیم رو آورد و گفت: تلفن با شما کار داره آقا...

تلفن رو ازش گرفتم و جواب دادم

— بله؟ بفرمایید؟

— سلام امیرخان...خوبی پسرم؟

صدای آقا کریم باغبون خانوم جون رو شناختم و گفتم: سلام عمو کریم..خوبی شما؟چه خبر؟ خانوم جون خوبه؟

کریم- چی بگم آقا از اون روز که شماها رفتید خیلی بی تاب شده...دیگه داره پیر میشه و طاقت تنهایی رو نداره...زنگ زد بگم اگه میتونید یه سر بهش بزنید...گناه داره

— عمو رحیم خودت میدونی من درگیر هتلیم ولی چشم سعی ام رو میکنم تو این هفته یه سر پیام شمال....

کریم- پیر شی پسر.

بعد از خداحافظی گوشه‌ی رو گذاشتم روی میز...مامان که تازه از بیرون برگشته بود گفت: می بود داشتنی باهات
حرف میزدی؟

— با عمو کریم میگه خانوم جون خیلی افسرده شده!

مامان- راست میگی؟ خب یه سر بریم شمال پیشش...

— خدا رو شکر پس شما برید من میمونم

لیلا با سارا اومدن و کنار من روی میل نشستن...لیلا گفت: کجا میخواید برید؟

مامان- یه سر میخوایم بریم شمال دیدن خانوم جون...امیر چرا نمیای؟

— تازه دوماه پیش رفتم...کارهای هتل هم خیلی عقب افتاده

مامان- خب دوباره بیا...ملیحه ام مرخصی گرفته رفته پیش بچه هاش. بیا بریم که منم یهو بقیه کارگرا رو
مرخص کنم.

— بابا مامان چرا بحث میکنی؟ خب مرخصشون کن به من چه؟

مامان- چه میدونم؟ هر غلطی میخوای بکن

لیلا- چه خوب...پس همه میریم شمال...

با صدای بلند داد زد: محبوبه... محبوبه...

محبوبه بعد از چند ثانیه اومد و گفت: چی شده لیلا جون؟

لیلا- آماده شو تو این هفته داریم میریم شمال...

محبوبه- من چرا آماده شم؟

لیلا- اگه تو نیای که سارا نمیداره یه آب خوش از گلوم پایین بره.

محبوبه لب و لوجه اش آوریزون شد و گفت: همیشه نیام؟ خیلی درس دارم...همیشه سارا رو پیش من بذاری؟

لیلا یکم فکر کرد و گفت: یعنی سارا رو تنها بذارم؟ بی تابی نکنه؟

خندیدم و گفتم: سارا اول محبوبه رو مامان خودش میدونه بعد تو رو... سارا رو بذار اینجا منم هستم.

لیلا کمی فکر کرد و گفت: باشه... ولی اگه بچه ام بی تابی کنه بیاد بیاریش ها

— باشه بابا...

تو دلم جشنی بود... با این حساب واسه چند روز من و محبوبه تنها میشدیم و این بهترین فرصت واسه ابراز احساساتم بود...

تو دلم جشنی بود... با این حساب واسه چند روز من و محبوبه تنها میشدیم و این بهترین فرصت واسه ابراز احساساتم بود...

ظرف مدت چند روز خانواده ام راهی شمال شدن... و قرار بر این شد دو روزه برگردن... من موندم و محبوبه... به محض رفتن مامان اینا محبوبه سارا رو برداشت و رفت تو ساختمون مخصوص خدمتکارها....

تو دلم گفتم: ای به خشکی شانس!!! اینم که ما رو هیچ وقت آدم حساب نمیکنه! حالا چه جوری مقدمه چینی کنم؟؟

رفتم تو اتاقم و دوش گرفتم و لباس هامو عوض کردم و راهی هتل شدم... کارها رو سر و سامون دادم و ساعت 1 رفتم خونه... تو دلم یه چیزی قلقلکم میداد... تصور میکردم که محبوبه زنه و سارا هم بچه ی خودمون... از این تصور ته دلم قند آب شد... وقتی رسیدم خونه محبوبه در حال چیدن میز بود وقتی منو دید سلامی بهم کرد و بدون گفتن حرفی به سمت آشپزخونه رفت و بعد از مدت کوتاهی با ظرف خورشت اومد... از چیزی که تو دستش میدیدم اوقدر خوشحال شدم که زمان و مکان رو فراموش کردم و با شوق و ذوق گفتم: آخ جون فسنجون...

محبوبه لبخند ملیحی به لب آورد و گفت: همه چی آماده است تا دستاتون رو بشورید منم دیس برنج رو میارم...

با سرخوشی به سمت دستشویی رفتم و دستامو شستم... وقتی بیرون اومدم دیگه خبری از محبوبه نبود و دیس برنج روی میز بود... نشستم پشت میز و شروع به کشیدن کردم... اونقدر با ولع میخوردم که گاهی غذا گلوب رو میگرفت و به سرفه میوفتادم... بعد از اینکه یه دل سیر غذا خوردم از پشت میز پاشدم و وسایل رو جمع کردم و

تو آشپزخونه گذاشتم و میز رو جمع کردم... با خودم فکر کردم برم ازش بابت غذا تشکر کنم... از خونه خارج شدم و به سمت اون یکی ساختمون راه افتادم... پشت در اتاقش ایستادم و چند ضربه به در زدم که بعد از چند ثانیه درب رو باز کرد.

محبوبه- امری بود؟ غذاتون رو خوردید؟

— بله... اوادم بابت غذا تشکر کنم... خیلی ممنون... مدت ها بود همیچن غذایی نخورده بودم... دست پختتون خیلی عال بود.

محبوبه لبخند ملیحی زد و گفت: نوش جانتون... وظیفه بود.

با من من گفتم: ببخشید فقط یه درخواست کوچیک دارم

محبوبه- بفرمایید؟

— میشه منو یه ساعت دیگه بیدار کنید؟ باید برم هتل

محبوبه- چشم... صداتون میکنم

بعد از خداحافظی به سمت ساختمون رفتم... تو دلم خوشحال شدم که محبوبه میخواد منو بیدار کنه... با اینکه میتونستم خودم ساعت کوک کنم ولی دلم میخواست اون منو بیدار کنه

با خیال راحت یه بالش از داخل اتاقم برداشتم و توی سالن روی کاناپه دراز کشیدم... حالا که مامان نبود میتونستم راحت تو خونه هر جور که دلم میخواست رفتار کنم

با صدای دینگ دینگ ساعت بلند شدم... ساعت رو خاموش کردم و روی کاناپه نشستم... با خودم گفتم: من که ساعت رو کوک نکرده بودم! قرار بود محبوبه صدام کنه! چی شد که؟!

همین طور باخودم درگیر بودم که محبوبه از در وارد شد و گفت: ببخشید که خودم بیدارتون نکردم... ساعت رو زنگ گذاشتم تا بیدار شوید... گفتم پیش سارا بمونم بهتره

این کارش درواقع یه جور طعنه بود و با زبون بی زبونی میگفت: خر خودتی جناب!

محبوبه- اگه امری نیست من برم؟

— نه خیر بفرمایید

با اینکه خیلی دلخور شدم ولی حق رو بهش میدادم که نخواد زیاد جلوی چشم من آفتابی نشه... کدوم دختری اونم مثل محبوبه حاضر میشه تو یه خونه با یه پسر مجرد بمونه؟ تا اینجاشم خیلی خانومی کرده و تو اون یکی ساختمون مونده

با اوقات تلخی لباس پوشیدم و به هتل رفتم....

دو روز به سرعت برق و باد میگذشت و من هنوز موفق به ابراز علاقه نشدم... شبی که قرار بود صبح فرداش مامان اینا برگردن تصمیمم رو گرفتم تا دیگه کار رو یه سره کنم

به سمت ساختمونی که محبوبه توش بود رفتم و مثل همیشه چند ضربه به در زدم که در رو باز کرد... یه دامن سبز رنگ بلند تا روی مچ پاش پوشیده بود و با اینکه هوا هنوز کمی گرم بود یه بلوز آستین بلند سبز هم تنش بود و یه روسری مشکی رنگ سرش بود...

با اضطراب به صورتش چشم دوختم... اون دختر به قدری سرسخت بود که من جرأت ورود به قلمرو احساساتش رو در خودم نمیدیدم... شده بودم عین این مردا تو سریال های ایرانی که موقع خواستگاری دست و پاشون میلرزه... محبوبه که تعلل منو تو حرف زدن دیدن به کمکم اومد و با پرسیدن اینکه کاری دارم حرف زدن رو کمی واسم راحت تر کرد....

— میشه پیام داخل

محبوبه کمی این پا و اون پا کرد و با اینکه از چهره اش مشخص بود ناراضی یه ولی از جلوی در کنار رفت و به من اجازه ی ورود داد...

داخل اتاقش شدم و نگاهی گذرا به در و دیوار انداختم... روی دیوار ها پر از تابلوهای خوش نویسی و حتی نقاشی بود... نگاهی به گوشه ی اتاق کردم که سارا اونجا به خواب رفته بود... محبوبه اشاره کرد که بشینم... روی صندلی نشستیم و محبوبه هم رو به روم روی تخت نشست... با من من شروع به صحبت کردم

— راستش قبل از صحبت هام ازتون یه خواهش دارم...اونم اینه که از حرفام بد برداشت نکنید و بذارید من تا آخر حرفم رو بزnm

محبوبه با حرکت سر اعلام موافقت کرد

— واقعیتش من امروز اومدم اینجا تا یه اعترافی کنم...از روز اولی که وارد خونمون شدم نظرم رو به سوی خودت جلب کردی ولی من اینقدر سرگرم بودم که خیلی توجه نداشتم ولی میفهمیدم که با دخترای اطرافم فرق میکنی...اونقدر شیفته ی روح پاک و لطیف شدم که تا به خودم اومدم فهمیدم دلمو باختم بهت...خواستم پیام بهت بگم ولی پسرخاله ام پیش دستی کرد و زودتر دست به کار شد و از شانس بدم من شدم مسوول ابراز علاقه ی پسرخاله ام به کسی که خودم خیلی دوشش داشتم...خواستم رفاقت رو تو حق آرش تموم کنم و از عشقم چشم بپوشم و این کارم کردم ولی خدا باهام یار بود و تو بهش جواب رد دادی...اونقدر به نظرم پاک و بکر بودی که دیدم نامردیه که دوست داشته باشم ولی خودت ندونی...تصمیمم رو گرفتم و امروز اومدم تا ازت بخوام با من ازدواج کنی.

محبوبه تمام مدتی که من حرف میزدم سرش پایین بود و حرفی نزد وقتی دید صحبت هام تموم شده سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد...بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت: ولی من متأسفم جواب من منفیه!

مثل به توپ بادم خالی شد...باناراحتی گفتم: میشه بگید چرا؟

محبوبه- منو شما از دو فرهنگ متفاوت و دو طبقه ی متفاوتیم...شما فکر کردید داستان شاهزاده و گداست که اومدید خواستگاری منی که هیچ تناسبی با شما ندارم؟

— ولی واسه من مهم نیست...دل که فاصله ی طبقاتی سرش نمیشه!!!! مشکل شما واسه ازدواج با من غیر از فاصله ی طبقاتی چیز دیگه ای هم هست؟

محبوبه- بله! خانوادتون! اونا صد درصد راضی به این وصلت نیست!

— دیگه؟

محبوبه کمی فکر کرد و گفت: یعنی چی این سوال؟

— اگه مشکل شما این دوتااست من حلش میکنم

محبوبه پوزخندی زد و گفت: اون وقت چه طوری؟

— من این فاصله رو کم میکنم! هر جا که شما بگید خونه میگیرم و هر جا شما بیگد کار میکنم و چشمم رو روی تمام مال و اموال پدرم میندم

محبوبه با تعجب به من نگاه کرد و گفت: متوجه ی منظورتون نمیشم

— خیلی واضح است... شما ارزشتون واسه من خیلی بیشتر از مال و اموال پدرم و ثروته....

محبوبه خنده ای کرد که بیشتر به پوزخند شبیه بود و گفت: اینا همش حرفه! از کجا معلوم که بعداً پشیمون نشید؟ از کجا معلوم که وقتی استفاده اتون رو از من بردید منو به امون خدا ول نکنید؟

با این حرفش انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن! با ناباوری سرم رو تکون دادم و گفتم: برای خودم متأسفم که پیش شما دارم از احساس حرف میزنم... اگه من به خاطر استفاده و از اینجور حرفا امشب اومدم و اینجا از احساسم گفتم میتونستم خیلی راحت از این فرصت که دو تامون تنهائیم استفاده کنم و به مرادم برسم ولی اونچه که واسه من اهمیت داره خود شما و تسخیر احساس و محبت شماست نه جسمتون!

محبوبه کمی فکر کرد و گفت: به فرض هم که فاصله مون کم شد خانوادتون رو چی کار میکنید؟ اونا هرگز اجازه ی ازدواج به شما نمیدن

خندیدم و گفتم: من هیچ دلبستگی به این خانواده ندارم! شما از خیلی چیزها خبر ندارید ولی همین قدر بهتون میگم که همون طور که من به اون وابسته نیستم اونا هم همین طورن! من حاضرم به خاطر شما واسه همیشه اون ها رو فراموش کنم

محبوبه کمی فکر کرد و گفت: باید بهم ثابت کنید که حرفایی که زدید راست بودن

— چه جوری بهت ثابت کنم؟؟؟؟ میخوای همین فردا که بابام اینا برگشتن بهشون بگم میخوام باهات عروسی کنم؟ اگه بگم قبول میکنی؟

محبوبه کمی فکر کرد و گفت: نمیدونم! تو گفتی فاصله طبقاتی رو کم میکنی حالا میخوام بهم ثابت کنی که راست گفتی!

— آره گفتم سرش هم وایسادم ولی وقتی که از طرف تو مطمئن شدم

محبوبه به فکر فرو رفت و کمی بعد گفت: باید روش فکر کنم

— تا کی؟

محبوبه- نمیدونم!

— دو روز خوبه؟

محبوبه- یه هفته بهم وقت بده!

— باشه پس تا هفته دیگه که خوب فکرات رو کنی میتونی بری خونتون

محبوبه- باشه... خیلی ممنون

— فقط یه چیز اگه جوابت منفی بود لطفا دیگه نیا اینجا! دلم میخواد جوابت مثبت باشه

محبوبه سرش رو انداخت پایین و سکوت کرد

اون شب بعد از خداحافظی با محبوبه از اتاقش اومدم بیرون و به سمت ساختمون خودمون رفتم!

یه هفته واسم مثل یه قرن سپری شد و در جواب لایلا که همش میخواست بدونه محبوبه کجاست فقط گفتم مریض شد و بهش مرخصی دادم...یه هفته که تموم شد بی صبرانه منتظر محبوبه بودم نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت جوابش مثبت!! صبح روزی که قرار بود بیاد با اضطراب روی تاب توی حیاط نشستم و چشم به در دوختم...بعد از یه ساعت حوصله ام سر رفت و رفتم تو خونه...تا عاقبت ساعت 1 بعد از ظهر اومدم...وقتی دیدمش به روش لبخندی زدم و با چشم اشاره کردم بیاد تو اتاقم...خودم هم زودتر رفتم بالا و منتظر شدم بیاد...چند دقیقه بعد اومدم و بعد از در زدن وارد شد و در رو پشت سرش بست!

با لبخند بهش گفتم بیاد بشینه...دقایقی بهش چشم دوختم و نگاه کردم تا عاقبت به حرف اومدم

— خوشحالم که اینجا میبینمت!! مطمئن باش خوشبختت میکنم و پشیمون نمیشی

محبوبه لبخندی زد و گفت: امیدوارم.

— چرا قبول کردی؟

محبوبه اخمی کرد و گفت: ناراحتی قبول نکنم؟

— نه...نه! فقط میخوام بدونم دلیلش چی بود؟

محبوبه- راستشو بگم یا دروغ؟

کمی ترسیدم ولی لبخند مصنوعی زدم و گفتم: راستش

محبوبه لب هاش رو با زبون خیس کرد و گفت: واسه فرار از خونه مون!دیگه خسته شدم...واسه فرار از اون محله!
از این همه بدبختی...دلَم میخواد یکی باشه که مسئولیت ها رو بندازم رو دوشش و بهش تکیه کنم

بدجوری بهم برخورد! اخمی کردم و گفتم: در واقع یه حمال میخواید نه یه شوهر

محبوبه- پشیمون شدید که ازم خواستگاری کردید؟

— نه به هیچ وجه! فقط دلخور شدم

محبوبه- ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم...ببین من خیلی تو قید و بند عاشقی و این حرفا نیستم فقط یه
زندگی آرام و پر از آرامش میخوام! همین!

— به روی چشم! همه تلاشم رو میکنم تا راحت باشی...به پدر و مادرت گفتم؟

محبوبه- به مهناز خواهرم گفتم ولی هنوز پدر و مادرم نمیدونن! ولی اونا از خدائشونه من زودتر عروسی کنم

— چرا؟

محبوبه- برای اینکه یه نون خور ازشون کم شه!

— ولی پدرت که خیلی مهربون بود!

محبوبه- بابام با همه مهربونه جز ما که بچه هاشیم!

خیلی تعجب کردم ولی سعی کردم موضوع بحث رو عوض کنم

— موافقی تا زمانی که من پدر و مادرم رو راضی کنم یه صیغه محرمیت بخونیم؟

محبوبه کمی فکر کرد و گفت: شرط داره؟

میتونستم حدس بزنم چه شرطی! از گونه های سرخ محبوبه کاملاً مشخص یود پس با اطمینان گفتم: قبوله... کی پیام خونتون؟

محبوبه- هر وقت که خودت خواستی!

— امروز خوبه؟

محبوبه- غروب بیا که من با پدر و مادرم صحبت کنم

— پس برو خونتون!

محبوبه- لبخندی زد و از جاش بلند شد.

— تا غروب خداحافظ

محبوبه- میبینمت

محبوبه- لبخندی زد و از جاش بلند شد.

— تا غروب خداحافظ

محبوبه- میبینمت

محبوبه بعد از خداحافظی اتاق رو ترک کرد... با خوشحالی خودم رو روی تخت رها کردم و دستام رو از دو طرف باز کردم... فقط میمونست آرش! نمیدونستم چه طور بهش بگم! حتما خیلی ناراحت میشد!

با خوشحالی و شوق و ذوق رفتم پایین تا نهار بخوردم بی خبر از اینکه سرنوشت چه چیزی واسم رقم زده!

بعد از نهار تصمیم گرفتم به دیدن آرش برم و زودتر همه چیز رو بهش بگم!

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه خاله ام رفتم!

وقتی رسیدم بعد از پارک ماشین زنگ زد و وارد شدم!

آرش تو حیاط لب استخر نشسته بود... به سمتش رفتم و گفتم: اینجا چرا نشستی؟

آرش سرش رو بلند کرد و گفت: سلام! همینطوری! چه عجب اینورا؟

کنارش نشستم و گفتم: اومدم راجب یه چیزی باهات صحبت کنم!

آرش با تعجب بهم خیره شد و گفت: راجب چی؟

— محبوه!

آرش اخماش تو هم رفت و با چشماش از من توضیح خواست

— راستش آرش من از خیلی وقت پیش عاشق محبوه شده بودم وقتی دیدم تو هم دوشش داری سعی کردم فراموشش کنم و خودت هم شاهد بودی از هیچ تلاشی واسه راضی کردنش کم نذاشتم ولی وقتی دیدم جوابش همچنان منفی یه گفتم منم شانسم رو امتحان کنم

آرش پوزخندی زد و گفت: نتیجه هم گرفتی؟

— قراره امشب برم خواستگاری!

آرش چشماش از تعجب گشاد شد و گفت: قبول کرد؟

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم

آرش - چه جووری؟

— قرار شد یه زندگی ساده به دور از تجملات داشته باشیم... یه جور هایی فاصله ی طبقاتی رو کم کنم

آرش - به همین سادگی؟ (ادای منو در آورد و گفت) فاصله طبقاتی رو کم کنم... آخه احمق زندگی مگه بازیه؟ هر کاری هم کنی بازم همونی هستی که متولد شدی...

— آرش من خودمم از این زندگی خسته شدم... دلم میخواد که مثل همه ی مردم یه زندگی ساده داشته باشم!

آرش - خوش بخت بشی!

— از دستم دلخور نیستی؟

آرش لبخندی زد که به نظرم خیلی مصنوعی بود و روی صورتش به آدم دهن کجی میکرد!

آرش - خاله میدونه؟

— نه هنوز...اول قراره یه صیغه محرمیت بخونیم بعد من به مامانم اینا بگم

آرش - یعنی میخوای تو عمل انجام شده قرارشون بدی؟

— نه! اگه قبول کردن که هیچی اگه هم نه اونارو به خیر و منو به سلامت

آرش - چی میگی امیر؟ مگه خل شدی؟ بدون پدرت میخوای چی کار کنی؟ تو وابسته به اونیه هرچی داری به نام

باباته! حتی همین ماشینت!

— خدا بزرگه! خیلی هم بی سرمایه نیستم...خونه ام تو (... یادته؟

آرش - آره...خب که چی؟

— اونو به نام خودم گرفتم...بابام هم خبر نداره! قانونا اگه محروم الارث هم بشم اونو نمیتونه ازم بگیره

آرش - با ناباوری سرش رو تکون داد: تو دیوونه شدی

— محبوبه به همه اینا می ارزه

احساس کردم آرش از خشم سرخ شد اگه دست خودش بود تیکه تیکه ام میکرد

بعد از کمی صحبت با آرش به سمت خونه محبوبه اینا حرکت کردم...

بعد از کمی صحبت با آرش به سمت خونه محبوبه اینا حرکت کردم...

احساس بی کسی میکردم از اینکه تنهایی دارم میرم خواستگاری دختر مورد علاقم...سر راه یه بسته بزرگ شیرینی تر و یه دسته گل خیلی شیک گرفتم...تقریبا یه ساعت و نیمی تو راه بودم تا بالاخره رسیدم...ماشین رو

پارک کردم و آروم به سمت خونه اشون حرکت کردم....وقتی رسیدم پشت در کمی لباس هام رو مرتب کردم و دستم رو گذاشتم رو زنگ که با کمی تأخیر پدر محبوبه در رو باز کرد و با روی باز منو به داخل دعوت کرد...

یاالله گفتم و قدم به حیاط گذاشتم و با راهنمایی پدر محبوبه به سمت داخل حرکت کردیم....کفشام رو بیرون خونه در آوردم و داخل شدم....دور تا دور برادرها و خواهر های محبوبه نشسته بودند که به محض وارد شدن من همه بلند شدن و با من سلام و احوال پرسی کردن....بعد از مراسم سلام و احوال پرسی یه گوشه نشستیم.... پدر محبوبه رو به روی من نشست و گفت: خب آقا امیرعلی برنامه ات چیه؟

لبام رو با زبون خیس کردم و گفتم: راستش فعلا برنامه ام اینه که به پدر و مادرم بگم...الانم اومدم که اگه شما راضی باشید یه صیغه محرمیت بین من و دخترتون خونده بشه که تا درست شدن اوضاع به هم محرم باشیم آقا غلام با شنیدن کلمه صیغه اخماش تو هم رفت و گفت:اون وقت اگه خانوادتون راضی نشن تکلیف دختر من چیه؟

— چه اونا راضی باشن چه نباشن تو تصمیم من تغییری ایجاد نمیشه

محمد داداش بزرگه محبوبه گفت: شغل شریف شما چیه؟

— فعلا تو هتل پدرم کار میکنم...هتل (...)

چشم همه از تعجب گشاد شد...

ادامه دادم: اگر پدرم منو از خانواده طرد کنه یه خونه تو (... دارم که اگه بفروشمش میتونم هم یه کار و کاسبی راه بندازم هم یه خونه اجاره کنم یا بخرم

آقا غلام لبخند رضایت بخشی زد و گفت: شما ماشالله جای حرف واسه ما نداشتید فقط میمونه مسئله صیغه!! تو خانواده ما خوبیت نداره دختر صیغه شه.

— خب پس اگه شما موافق باشید با اجازه شما عقد کنیم

آقا غلام لبخندی زد و گفت: مهریه چی؟

— هرچه قدر شما بفرمایید....هزار سکه خوبه

آقا غلام- عالیہ

آقا غلام محبوبہ رو برای آوردن چای صدا زد...قرار بر این شد که فردا ساعت 11بریم محضر!

بعد از گذاشتن قرارها خداحافظی کردم و خونہ رو ترک کردم...

صبح ساعت هفت و نیم بیدار شدم یه زنگ به آرش زدم تا اونم باهام بیاد و بهش گفتم 11 محضر (...)
باشه...دوش گرفتم و صورتم رو اصلاح کردم و یه کت و شلوار شیک هم پوشیدم...از ذوق زیاد نمیدونستم تا
ساعت 11 چی کار کنم! همون طور که داشتم ساعت رو به دستم میکردم یک دفعه نگام به دستم افتاد...محکم
به پیشونیم زد و زیر لب گفتم: لعنتی حلقه یادم رفت!

حتی شماره موبایل محبوبہ رو هم نداشتم که بهش بگم حاضر شه...واسه همین تصمیم گرفتم برم دم خونشون
از خونہ بیرون زد و به سمت خونہ محبوبہ اینا رفتم...ساعت تقریبا 9 بود که رسیدم...زنگ زد که آقا غلام در
رو باز کرد و گفت: به...سلام آقا داماد!چه زود اومدی!!!

— سلام...راستش اومدم اگه اجازه بدید با محبوبہ بریم واسه خرید حلقه...

آقا غلام کمی فکر کرد و گفت: باشه...برید...بیا تو تا محبوبہ حاضر شه

رفتم تو حیاط و روی یکی از تخت های توی حیاط نشستم.

آقا غلام رفت داخل و چند لحظه بعد محبوبہ از پشت پنجره واسم دست تکون داد و با اشاره گفت که الان حاضر
میشه!

یه ربع بعد حاضر و آماده اومد تو حیاط و گفت: من حاضرم

آقا غلام هم اومد تو حیاط و گفت: کی برمیگردید؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: تا خرید کنیم ساعت شده 11...پهلو همون توی محضر همو می بینیم...اشکالی که
نداره؟

آقا غلام- خیلی خب باشه

با محبوبه از خونه خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم...در سمت کمک راننده رو واسه محبوبه باز کردم و خودمم نشستم پشت فرمون.

ماشین رو به جرکت درآوردم و همزمان نگاهی به سمت محبوبه کردم و با اشتیاق گفتم: دیگه داری مال خودم میشی!

محبوبه- مطمئنی پشیمون نمیشی؟؟؟

اخمی کردم و گفتم: دیگه این حرف رو نزنن ها!! از حالا تا قیامت در بست نوکرتم

به سمت یکی از طلافروشی های خوب شهر رفتم و وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم و وارد شدیم....

فروشنده با خوش رویی به ما خوش آمد گفت....

بعد از اینکه گفتیم واسه خرید حلقه اومدیم چندتا سینی از شیک ترین حلقه هاش رو آورد و جلوی ما گذاشت!

— هرکدوم رو که دوست داری بردار

محبوبه دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و دمه گوشم گفت: من ساده برمیدارم تو هم یه دونه ارزونش رو بردار که نه تو توی خرج بیوفتی نه من

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:من از تو حلقه خواستم؟

محبوبه- ولی حلقه داماد رو وظیفه عروسه که بخره

لبخندی زدم و گفتم: شنیدی که مهریه عندالمطالبه است؟ پس راحت بردار چون از مهریه ات کم میکنم

محبوبه لبخندی زد و نگاهی به سینی ها کرد و بعد از چندبار تست کردن حلقه ها یه حلقه ظریف رو که روش چندتا نگین داشت برداشت

منم جفت همون حلقه رو برداشتم و بعد از حساب کردن از طلافروشی بیرون اومدیم

به ساعت نگاه کردم 10 و ربع بود

— محبوبه خانوم سوار شو بریم

محبوبه هم سوار شد و من حرکت کردم و به سمت یکی از مانتو فروشی ها رفتم و دوباره ماشین رو پارک کردم

محبوبه- اینجا چرا اومدی؟

— میخوام واسه خانومم کادو بخرم اشکالی داره؟

محبوبه خندید و پیاده شد.

با دست در رو هل دادم و دوتایی وارد شدیم...محبوبه بعد از کمی نگاه کردن یه مانتو شیری رنگ رو برداشت و یه شال هم ست همون برداشت...منم به انتخاب خودم به مانتو و روسری سرمه ای واسش برداشتم

محبوبه- چه خبره؟ یکی بسه

— فدای یه تار موت!

بعد از حساب کردنشون دوباره سوار ماشین شدیم و به سمت محضر راه افتادیم....

بعد از حساب کردنشون دوباره سوار ماشین شدیم و به سمت محضر راه افتادیم....

وقتی رسیدیم آرش تازه داشت از ماشین پیاده میشد...با دیدن ما به سمتمون اومد و بعد از بوسیدن منو و تبریک گفتن به جفتمون با هم به داخل محضر رفتیم... نمیدونم چرا احساس میکردم آرش عوض شده! شرارت چشم هاش منو میترسوند

وقتی وارد شدیم خواهر ها و زن داداش های محبوبه شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن...با لبخند به سمتشون رفتیم و با راهنمایی عاقد وارد اتاق عقد شدیم...محبوبه چادری رو که مادرش آورده بود سرش کرد و کنارم سر سفره عقد نشست...با خودم فکر کردم چه غریبانه دارم ازدواج میکنم! نه پدری نه مادری نه خواهری!!! عاقد خطبه عقد رو خوند و محبوبه بعد از بار سوم بله رو گفت...همه دست زدن و سوت کشیدن...پدرش و بقیه همه بهمون کادو دادن و بهمون تبریک گفتن...به محبوبه نگاه کردم...تو خودش بود وقتی متوجه نگاه خیره ام شد بهم لبخندی زد...دلم میخواست همون لحظه محکم بغلش کنم و بوسه ببارونش کنم ولی حیف که حضور اون همه آدم تو اتاق عقد مانعش میشد....

بعد از امضا کردن دفتر همه از محضر اومدیم بیرون... پدر محبوبه دست محبوبه رو گذاشت تو دستم و گفت:
پسرم دخترم رو میسپارم دستت... مراقبش باش

محبوبه پوز خندی زد که از چشم من دور نمود... دستش رو گرفتم و بعد از خدا حافظی با جمع سوار ماشین
شدیم....

دستاش رو تو دستم گرفتم و گفتم: دیگه شدی خانوم خودم!

دستش رو به سمت لبم بردم و بوسه ای به روش زدم که به سرعت گونه های محبوبه سرخ شدن

خندیدم و گفتم: قریون خجالتت برم

دستش رو که تو دستم بود تو یه حرکت ناگهانی کشیدم که محبوبه افتاد تو بغلم... خواست خودش رو عقب
بکشه که بلافاصله دستام رو دورش حلقه کردم و به خودم چسبوندمش... آروم دمه گوشش زمزمه کردم: کجا
خانومی؟ از امروز تا قیام قیامت جات همینجاست!

محبوبه: زشته مردم میبینن!

خواستم حرفی بزنم که با دیدن آرش که جلوی در محضر خونه ایستاده بود و ما رو نگاه میکرد حلقه ی دستام
شل شدن و محبوبه خودش رو عقب کشید... رد نگاه منو دنبال کرد و به آرش نگاه کرد... نمیدونستم چی بگم!
سریع ماشین رو روشن کردم و دستی واسه آرش تکون دادم و راه افتادم... کمی که دور شدیم رو به محبوبه کردم
و گفتم: محبوب چی شد که به آرش جواب منفی دادی ولی با پیشنهاد ازدواج من موافقت کردی؟

محبوبه اخماش رو تو هم کشید و گفت: بذار یه موقع دیگه در موردش حرف میزنیم... روزمون رو خراب نکن

با این حرفش فهمیدم که حتما مسئله ای بوده که محبوبه اینجوری واکنش نشون میده

بدون حرفی به سمت یه رستوران خوب رفتم... وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم و دست محبوبه رو گرفتم و
وارد شدیم... پشت یه میز دنج نشستیم.

— خب خانوم خانوما چی میخوری؟

محبوبه- هرچی که تو میخوری

منو رو نگاه کردم و غذای مخصوص همون روز رستوران رو سفارش دادم....

محبوبه- کی میخوای به پدر و مادرت قضیه رو بگی؟

— امروز!

محبوبه- اگه قبول نکنن؟

دستم رو روی دستش که روی میز بود گذاشتم و گفتم: نگران چی هستی محبوبه؟ خودت میدونی که واسم مهم نیست چه اتفاقی میخواد بیوفته...مهم واسه من تویی که الان کنارم نشستی! فکرشم نمیکردم که اینقدر زود تو بشی خانومم...سرورم...عشقم

محبوبه خندید و گفت: خودت رو لوس نکن!

تو همین لحظه غدامون رو آوردن و باهم مشغول شدیم...بعد از نهار به محبوبه گفتم: محبوب دلت میخواد خونم رو ببینی؟ همون که قراره بشه سرمایه ی زندگی آیندمون!

محبوبه سرش رو تکون داد و گفت: آرههههه

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ام رفتیم

وقتی رسیدیم دوتا بوق زدیم که نگهبان در رو باز کرد...ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و دست محبوبه رو گرفتم و به سمت آسانسور رفتیم

محبوبه- چه قدر شیکه این ساختمون....

— چند سال دیگه که وضعمون خوب شد یه خونه شیک تر از اینجا واست میخرم

محبوبه- امیرعلی تو چند سالته؟من هیچی ازت نمیدونم

خندیدم و گفتم: بریم تو واست همه چی رو میگم

آسانسور وایساد و دوتایی به سمت آپارتمان رفتیم...کیلد انداختم و در رو باز کردم و با دست اشاره کردم که وارد شه

محبوبه با کمی تردید وارد شد... با تعجب به دور تا دور خونه نگاه میکرد

لبخندی زدم و به سمت یکی از مبل ها هدایتش کردم و گفتم: زیاد تعجب نکن! خونه مجردی یه دیگه! یکم بهم زیخته است!

محبوبه خندید و گفت: فقط یه کم!!!! انگار روده گاو ترکیده!

از این مثالش خندیدم و گفتم: دست شما درد نکنه خانوووم!!!

محبوبه روی یکی از مبل ها نشست... رفتم کنارش نشستم....

— محبوب بعد از اینکه به پدر و مادرم گفتم میخوام یه جشن بگیرم تو همین خونه

محبوبه- نمی خواد زیاد خودت رو تو خرج بندازی

— چه خرجی عزیزم؟؟؟ وظیفه امه! محبوبه بعد از جشن بریم شمال؟؟؟ باید خانوم جونم رو ببینی!

محبوبه- همون که مامانت اینا رفته بودن ببیننش... همون که سه ماه تابستون پیشش بودی؟

— آره...

یه دفعه یاد شبی افتادم که از سفر برگشته بودم و محبوبه خونمون بود! بی اراده دست بردم به سمت شال

محبوبه و از سرش درآوردم

محبوبه شال رو از دستم کشید و گفت: امیر چی کار میکنی؟ بدش به من!

بی توجه به خواسته اش کشیدمش تو بغلم و سفت به خودم فشردمش... تو همون حال دست بردم سمت گیره سرش و از سرش بازش کردم... موهای سیاهش مثل آبشار ریختن رو شونه اش... سرم رو بین موهایش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم... محبوبه سرش رو عقب کشید و گفت: امیر تو بهم قول دادی!

با اطمینان بهش گفتم: سر قولم هستمممم

دوباره بغلش کردم و اینبار بی درنگ لب هامو روی لب هاش گذاشتم و با تمام وجودم بوسیدمش...حس خیلی خوبی بود...انگار با این بوسه همه عشقم به محبوه منتقل میشد...لب ها مو از روی لبش برداشتم ولی سرم رو عقب نبردم و تو همون حال گفتم: خیلی دوست دارم محبوه

دوباره با لب هام لب های گرمش رو بوسیدم....

تا شب کنار هم خوش بودیم...من فهمیدم که محبوه 19 سالشه و دانشجوی پرستاری یه..بعد از کمی گفت و گو نگاهی به ساعت کردم و گفتم: محبوب جان من باید برم...سعی میکنم شب برگردم

محبوه با اینکه از چشمش مشخص بود ترسیده ولی مثل همیشه لبخندی زد و گفت: مواظب خودت باش

— درها رو از داخل قفل کن!

محبوه- چشم

— چشمت بی بلا

به طرفش رفتم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: مراقب خودت باش

بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم و به سمت خونه راه افتادم...بعد از اینکه رسیدم در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو داخل خونه پارک کردم و وارد خونه شدم

مامان و بابا پایین تو پذیرایی نشسته بودند...سلام کردم و رفتم کنارشون نشستم

نمیدونستم چی بگم و از کجا شروع کنم کمی این پا و اون پا کردم تا بالاخره پدر به حرف اومد و گفت: چیزی میخوای بگی امیر؟

با کمی من من گفتم: راستش بابا...من...من میخوام ازدواج کنم

پدر و مادر اول از تعجب خشکشون زد...بعد از چند ثانیه پدر گفت: به به...مبارکه...کی هست این خانوم خوش بخت؟

کمی مکث کردم و گفتم: محبوه سبحانی

پدرم کمی فکر کرد و یه دفعه چشماش از تعجب گرد شد....

پدر- کدوم محبوبه سبحانی؟

— همون که پرستاره ساراست!

مادر- شوخی نکن امیر!

— جدی میگم

پدر که انگار متوجه شد دارم جدی حرف میزنم گفت:مگه دیوونه شدی پسر؟ آخه تو چی تو این دختر کلفت دیدی که میگی میخوای باهاش ازدواج کنی؟

— بابا اون کلفت نیست!راجبش درست صحبت کنید...هرکاری کنید من بازم اون رو میخوام

یه دفعه یه طرف صورتم سوخت...دستم رو جای سیلی پدرم گذاشتم

پدر- مگه از روی نعل من رد شی که این دختره رو بگیری!

— متأسفم بابا ولی من و محبوبه باهم ازدواج کردیم

مادر با عصبانیت بلند شد و گفت:چی میگی امیرعلی؟یعنی چی باهم ازدواج کردید؟

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم....تو همین لحظه لیلا هم اومد تو پذیرایی و با نگرانی گفت:چی شده بابا...چی خبره؟

بابا با عصبانیت داد زد:بیا ببین برادر دست گلت چی کار کرده!!! آبروی منو برده!من رو پیش همه سکه ی یه پول کرده!!حالا چه جوری سرم رو بین سرها بلند کنم! بگم کی عروسمه؟؟؟ یه کلفت؟

با شنیدن اسم کلفت خونم به جوش اومد ولی با این حال فقط گفتم:بابا ازدواج که جرم نیست!

پدر- خفه شو احمق بی شعور! امیر فردا میری طلاقش میدی درغیر این صورت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

— متأسفم بابا نمیتونم

پدر با عصبانیت به طرفم اومد و دستم رو گرفت و به طرف در خروجی برد و گفت: همین الان از خونه من گمشو بیرون! من پسری به اسم امیرعلی ندارم... تو مایه ی ننگ منی!

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: سوییچ؟

سوییچ ماشین رو از جیبم درآوردم و بهش دادم

پدر - کارت اعتباری؟

کارت ها رو هم درآوردم و بهش دادم

پدر - فردا تمام حسابات رو خالی میکنی و میاری تحویل میدی... حتی یه سر سوزن هم از اموال من بهت نخواهد رسید. کلید خونه و هتل رو هم تحویل بده

کلید ها رو همه رو تحویل بابا دادم و خونه رو ترک کردم

با تاکسی دربستی خودم رو به خونه رسوندم و بالا رفتم... وقتی در رو باز کردم محبوبه روی مبل نشسته بود و چشمش به در بود رفتم کنارش نشستم و گفتم: تموم شد

محبوبه که انگار خودش فهمید چی شده دستی به صورتم کشید و گفت: من رو ببخش امیر زندگیت رو خراب کردم

سرش رو تو بغلم گرفتم و گفتم: این حرف ها چیه میزنی؟ عوضش دیگه از شر اون زندگی راحت شدم....

دستم رو زیر زانوهاش گذاشتم و بلندش کردم و به طرف اتاق خواب بردم... گذاشتمش روی تخت و گفتم: جمعه یه جشن تو همین خونه میگیریم و بعدش من این خونه رو میفروشم... نگران هیچی نباش

محبوبه - من به تو اعتماد دارم

لباس هام رو عوض کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و گفتم: محبوب هنوزم نمیخوای بگی چی باعث شد بهم جواب مثبت بدی؟

لباس هام رو عوض کردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و گفتم: محبوب هنوزم نمیخوای بگی چی باعث شد بهم جواب مثبت بدی؟

محبوبه روی تخت جا به جا شد و طاق باز دراز کشید و گفت: نه... شاید یه روزی گفتم!

— ولی این حقه منه که بدونم

محبوبه- ولی این مساله فقط به خودم مربوطه!

از دستش دلگیر شدم و پشتم رو بهش کردم...محبوبه از پشت دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

اِه...نداشتیما!!!!!! از اول زندگی و قهر؟ شب اولی شگون(درست نوشتم؟) نداره دوماد با عروس قهر کنه!!!

برگشتم و تو بغلم گرفتمش و گفتم: اِه...نداشتیما از اول زندگی و زبون تلخی؟ شب اولی شگون نداره عروس با دوماد تلخی کنه!!!

محبوبه خندید و آروم مشتت به بازوم زد و گفت:ادای منو درمیاری؟؟؟

— بنده غلط بکنم!!! ما مخلص شمایم

شب رو کنار محبوبه با آرامش به صبح رسوندم...وقتی بیدار شدم محبوبه تو تخت نبود...پتو رو کنار زدم و از اتاق بیرون اومدم...نگاه متعجبی به اطراف انداختم...خونه مرتب و تمیز شده بود...صدای محبوبه باعث شد به طرف آشپزخونه برگردم

محبوبه- صبح به خیر!

لبخند پرمهری به روش زدم و گفتم:چی کار کردیییییی؟؟؟؟! بابا باسلیقه روز اولی راضی به این همه زحمت

نبودم! میگفتی خودم چشمم کور دنده ام نرم نوکریت رو میکردم!!

محبوبه- زبون نریز! برو صورتت رو بشور صبحانه آماده است!

با سرخوشی به سمت دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و اومدم تو آشپزخونه پشت میز نشستم...حس خیلی

خوبی داشتم...احساس میکردم خوش بخت ترین مرد روی زمینم!

— محبوبه وسایل صبحانه رو از کجا آوردی؟؟؟ تا اونجایی که یادمه یخچال خالی بود

محبوبه به دفترچه تلفن روی میز اشاره کرد و گفت: زنگ زدم سوپری واسم آورد!

— باریکلا خانوم خونه!

محبوبه دوتا چایی ریخت و کنارم پشت میز نشست. داشت واسه خودش لقمه میگرفت که منم بلافاصله دهنم رو باز کردم... محبوبه سرش رو با خنده تکون داد و لقمه رو گذاشت تو دهنم... این بار من لقمه گرفتم و اون دهنش رو باز کرد... با شوخی و خنده صبحانه امون رو خوردیم و رفتیم تو حال نشستیم.

— محبوب امروز میریم خریدامون رو واسه مهمونی میکنیم... هرچی میخوای رو لیست کن

محبوبه- جدی میخوای مهمونی بدی؟

— معلومه!

محبوبه- ولی آخه معلوم نیست که چند نفر مهمون داریم

— بین من همه فامیلمون رو دعوت میکنم هرکی اومد قدمش رو چشم هرکی هم نیومد که نیومد... تو هرکی رو که میخوای دعوت کنی رو بنویس بقیه اش با من

محبوبه- آخه مهمونی خرج داره الانم میدونم که دست و بالت تنگه... بیخیالش شو امیر

— عزیزم هنوز اونقدرها هم بی پول نشدم... تو همین خونه تو کمد کمه کمش هفت هشت میلیون پول دارم

محبوبه- باشه خود دانی! مهمون های ما زیاد نیستن! بیشترشون شهرستانن... شاید رو هم بشن 50 نفر

— مهمون های ما هم روی هم شاید نزدیک 300 نفر بشن که من میدونم حداقل 150 نفرشون میان... چون بیشتریا به خاطر بابام فکر کنم از اومدن منصرف شن

محبوبه- اوکی... غذا چی درست کنم؟

— همه چی رو بسپار به من... همه رو از بیرون سفارش میدم

محبوبه- تو خونه میگیری؟

— نه تو حیاط بهتره! بزرگتر هم هست! از همسایه ها واسه یه شب اجازه میگیرم

بعد از برنامه ریزی با محبوبه لباس پوشیدیم تا بریم بیرون خرید!

تا نهار تو پاساژ ها بودیم و کلی خرید کردیم و بعد از اینکه رفتیم رستوران و نهار خوردیم برگشتیم خونه

تا آخر هفته سخت در تلاش بودیم و به بیشتر مهمونامون کارت داده بودیم...

روزی که مراسم بود صبح رفتم سلمونی و صفایی به خودم دادم...هرچی به محبوبه اصرار کردم اونم بره آرایشگاه قبول نکرد و گفت خودش از پس کاراش برمیاد...بعد از سلمونی رفتم خونه...وقتی رسیدم و وارد شدم...حیات همه میز و صندلی چیده شده بود و تزیین شده بود... رفتم بالا و در رو با کلید باز کردم...محبوبه رو صدا زدم که صداش از تو اتاقمون اومد رفتم سمت اتاق و وارد شدم...محبوبه لباس پوشیده جلوی آئینه بود و داشت رژ لبش رو میزد...با دیدن من وایساد و گفت:چه طور شدم؟

نگاهی با تحسین به سرتا پاش کردم...یه پیراهن سفید بلند که آستین های حریر داشت و روی قسمت بالا تنه اش سنگ دوزی شده بود و یه کمر بزرگ حریر داشت که پشت کمرش به صورت پاپیونی ساده جمع میشد و دنباله پاپیون روی دامن رها میشد پوشیده بود...محبوبه توی اون لباس فوق العاده شده بود...محو تماشاش بودم که با صداش به خودم اومدم

محبوبه- چی شد امیر؟خوب شدم؟

— عالی شدی عزیزم...عین سیندرلا

محبوبه با سرخوشی دوباره روی صندلی میز آرایش نشست و مشغول کارش شد

کفشاش رو که روی تخت بود برداشتم و به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم...محبوبه با تعجب بهم خیره شد...پاش رو بلند کردم و آروم توی کفش قرار دادم...سرم رو بلند کردم و گفتم:حالا دیگه واقعا شدی سیندرلای من!

محبوبه- تو هم شدی شاهزاده ی سوار بر اسب سفید من!

— نگفتی محبوبه خانوم این شاهزاده سوار براسب خوشگل شده یا نه؟

محبوبه کراواتم رو گرفت و به سمت خودش کشید و بوسه ای به روی گونم زد و گفت: عالی شدی!

— به به...پس شما از این کارها هم بلد بودی و رو نمی‌کردی!!

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: بدو محبوبه که دیر شد!

محبوبه موهاش رو که سشوار کشیده بود با یه کلیپس جمع کرد و یه شال سفید هم گذاشت و بعد از پوشیدن مانتو زنگ زدیم آژانس تا بریم آتلیه که چندتا عکس یادگاری بندازیم

بعد از آتلیه به سمت خونه راه افتادیم...وقتی رسیدیم بیشتر مهمون ها اومده بودن

خاله هام و دایی هام نبودن ولی بچه هاشون همه اومده بودن...با همه سلام و احوال پرسی کردیم...اون طرف حیاط دوستانم همه دور یه میز نشسته بودند و به افتخار ما دست میزدن...دستم رو پشت محبوبه گذاشتم و به سمتی که بچه ها نشسته بودند بردمش

خاله هام و دایی هام نبودن ولی بچه هاشون همه اومده بودن...با همه سلام و احوال پرسی کردیم...اون طرف حیاط دوستانم همه دور یه میز نشسته بودند و به افتخار ما دست میزدن...دستم رو پشت محبوبه گذاشتم و به سمتی که بچه ها نشسته بودند بردمش

آرمین- به به آقا امیرعلی...پارسال دوست امسال آشنا!!!!

الناز- امیرعلی زدی جاده خاکی!!! چی شد محبوبه رو گرفتی؟؟؟

خیلی ناراحت شدم و چنان نگاهی بهش کردم که زود خودش رو جمع کرد و گفت: ایشالله خوشبخت شید

فرهاد- امیر چی بی خبر زن گرفتی!!

— همه چی یهوپی شد ولی من خیلی وقت بود که دلم رو به محبوبه داده بودم

بچه ها همه هو کردن و کلی مسخره بازی درآوردن

داشتیم میخندیدیم که یهو الهه دستم رو کشید و همونجور که من رو دنبال خودش میکشید رو به محبوبه گفت: ببخشید یه لحظه

من رو یه گوشه برد...عصبی دستم رو از دستش کشیدم و گفتم: چی کار میکنی؟

الهه- من چی کار میکنم یا تو؟؟ پس ماندانا چی میشه؟؟؟ اصلا فکر اون رو کردی؟

با وجود محبوبه دیگه هیچ حسی نسبت به ماندانا تو دلم حس نمیکردم... با خونسردی گفتم: مگه هنوز زنده است؟؟؟

یهو یه طرف صورتم سوخت... با عصبانیت دستم رو بلند کردم که بزنم تو صورتش ولی نرسیده به صورتش دستم رو مشت کردم و با حرص انداختم پایین... صورتم رو نزدیک صورتش بردم و گفتم: ماندانا دیگه از زندگی من بیرون رفته این رو بفهم... اون عشق نبود فقط یه عادت بود... همین!

الهه با بغض گفت: خیلی پست فطرتی امیر... اون تو کشور غریب با یاد تو فکر تو داره تمام تلاش رو میکنه تا زنده بمونه اون وقت تو اینجا داری عروسی میگیری و تازه میگی اون یه عادت بود؟؟؟ واقعا که خیلی بی شعوری! تو یه لجن به تمام معنایی

— خفه شو الهه... میفهمی؟ خفه شو

الهه با ناراحتی به سمت بچه ها رفت... یه نفس عمیق کشیدم و پشت سرش به سمت بچه ها رفتم.

خودم رو روی مبل انداختم و دراز کشیدم و گفتم: آخیش همه چی تموم شد... از امشب دیگه خودتی و خودمم... باورم همیشه محبوب تو دیگه مال من شدی! اصلا باورم همیشه ازدواج کردم!

محبوبه پایین مبل روی زمین نشست و گفت: منم مثل تو! اصلا باورم همیشه دیگه وارد زندگی شدم... مستقل شدم... هنوز فکر میکنم یه دختر بچه ام

دستش رو کشیدم و نشستم رو مبل اونم نشوندم روی پام... دستم رو دور کمرش حلقه کردم و انگشتم رو بین انگشتاش فرو کردم... سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: محبوب قول بده هیچ وقت تنهام نذاری

محبوبه سرش رو برگردوند و تو صورتم نگاه کرد... فاصله ی صورتمون به اندازه ی شاید دو سانت بود!!

محبوبه- قول میدم

بی درنگ لبهامو رو لب هاش گذاشتم و با تمام وجودم بوسیدمش... صورتم رو از صورتش جدا کردم و بغلش کردم و به سمت اتاق خواب بردم

صبح که بیدار شدم سر محبوبه رو سینه ام بود... سرش رو بغلم گرفتم و موهایش رو آرام نوازش کردم.

محبوبه- سلام

— صبح به خیر

محبوبه دستاش رو دوری حلقه کرد و دوباره چشماش رو بست.

منم چشمام رو بستم و خوابیدم

وقتی دوباره بیدار شدم ساعت از 12 گذشته بود... نگاهی به کنارم کردم ولی محبوبه نبود... بلند شدم و لباس پوشیدم و رفتم بیرون... محبوبه تو حال نشسته بود و کادوهای عروسی رو باز میکرد.

— سلام بر همسر مهربانم

محبوبه خندید و گفت: و علیکم و سلام شوهر عزیزم.

رفتم کنارش نشستم و گفتم: چی کار میکنی؟

محبوبه- کادو هام رو باز میکنم

یکی از کادوهای رو برداشتم که محبوبه زد پشت دستم و گفت: به کادوهای من دست نزن!

خندیدم و گفتم: چشم

محبوبه- ماشالله خوب پول دراومد ها!

— خوبی فک و فامیل پولدار همینه... فقط همین خیرشون به آدم میرسه

محبوبه- امیر مامانم اینا زنگ زدن گفتن ناهار بریم اونجا

— خدا خیر بده مادرتو وگرنه معلوم نبود تا کی باید گرسنگی میکشیدم!

محبوبه با کوسن مبل زد تو سرم و گفت: مسخره من تو این چند روز مگه بهت دیر غذا دادم؟

دستش رو با خنده کشیدم و بغلش کردم.

بعد از اینکه دوش گرفتم و لباس پوشیدم با محبوبه یه آژانس گرفتیم و اول رفتیم تلافروشی و واسه مامان محبوبه یه گردنبند گرفتیم و بعدش واسه مهدی و پدرش یه بلوز و ساعت گرفتیم

بعد از اینکه دوش گرفتم و لباس پوشیدم با محبوبه یه آژانس گرفتیم و اول رفتیم تلافروشی و واسه مامان محبوبه یه گردنبند گرفتیم و بعدش واسه مهدی و پدرش یه بلوز و ساعت گرفتیم... یه آژانس گرفتیم و به سمت خونه اشون رفتیم... اولین اولویت خریدن یه ماشینه فکستنیه...

محبوبه دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: امیر خیلی ممنونم بابت اینایی که خریدی... پیش خانواده ام رو سفیدم کردی

خنیدیم و گفتم: قابل تو رو نداره... تو پیشم باش دنیا رو به پات میریزم

محبوبه- امیر من لایق این همه محبت نیستم

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: این چه حرفیه محبوبه؟؟ دیگه نشنوم اینجوری بگی...

محبوبه ساکت به بیرون خیره شد... صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و گفتم: محبوب از چی ناراحتی؟ این غم چشمتا به خاطر چیه؟

مکشی کردم و ادامه دادم:

— پشیمونی؟؟؟

محبوبه با تعجب گفت: از چی؟

— از اینکه با من ازدواج کردی

محبوبه- شاید تنها تصمیم خوب زندگیم ازدواج با تو بوده!

با گیجی گفتم: شاید؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— پس دودلی!

محبوبه فشاری به دستم وارد کرد و گفت: امیرعلی همه چی خیلی یهویی شد...به من فرصت بده با شرایط جدید کنار بیام و گذشته رو فراموش کنم

سرم و تگون دادم و به بیرون چشم دوختم...میدونستم محبوبه داره یه چیزی رو از من پنهون میکنه ولی اون چیه خدامیدونه...دلهره داشتم...حس میکردم اون مسئله اونقدر مهمه که میتونه خیلی چیزها رو عوض کنه وگرنه محبوبه اینقدر واسه گفتنش دست دست نمیکرد...دونستنش بهتر از ندونستنش بود

اونقدر تو خودم بودم که نفهمیدم که رسیدیم...کرایه ی تاکسی رو دادم و پیاده شدم...در خونه اشون رو زدیم که برادرش در رو باز کرد...باهم روبوسی کردیم و رفتیم داخل...همه باهام احوال پرسه گرمی کردن و همگی نشستیم...کادوهای همه رو دادیم...همشون تشکر کردن...نیم ساعت بعد برادر خواهرهای محبوبه رسیدن...بچه هاشون ماشالله سوخت تموم نمیکردن و یه سره مشغول بازی و شیطونی بودن...موقع ناهار همه خانوم ها بلند شدن سفره بندازن...محبوبه هم خواست پاشه که نداشتن و مادرش گفت: نمیخواه پاشی مادر...پیش شوهرت بشین.

محبوبه با خجالت پیشم نشست...با مهدی درباره ی تصمیمم واسه فروش خونه حرف میزدیم

— تصمیم دارم یه خونه نقلی و کوچیک تو یه محله پایین تر بگیرم...فردا به چندتا بنگاه میسپارم و خودمم میوفتم دنبال خونه

مهدی- کار و کاسبی رو میخوای چی کار کنی؟

— والله نمیدونم.... باید ببینم چه قدر خونه رو برمیدارن! البته واسه جشن هم خیلی پول دراومد واسمون.... شاید
یه شرکت وارداتی بزوم.... تصمیمم براینه که نمایندگی یکی از مارک های لوازم آرایشی رو تو ایران بگیرم

مهدی- حالا چرا لوازم آرایش؟

— چون چیزی که تو ایران خیلی رو بورس لوازم آرایش

مهدی خندید و گفت: آخ گل گفتمی... این خانوم ها هیچ وقت از خرید لوازم آرایش خسته نمیشن

محبوبه- دوست داریم میخریم! به تو چه اصلا؟

مهدی- شوهرت رو دیدی زبون درآوردی!

محبوبه- تا چشت درآدا!

من که داشتم به کل کل اون دوتا میخندیدم گفتم: بابا محبوبه کوتاه بیا.... من از طرف مهدی عذرخواهی میکنم

بعد از کمی گفتگو با پدر محبوبه و برادرهای دیگه اش سفره ی نهار انداخته شد....

تا غروب اونجا بودیم و طرف های ساعت 7 از خونه اشون اومدیم بیرون و راهی خونه شدیم

کلید رو توی فقل چرخوندم و وارد خونه شدیم.... کتم رو انداختم روی مبل و خودمم نشستم.... محبوبه به سمت
اتاق خواب رفت تا لباسش رو عوض کنه.... از تو حال داد زدم: محبوب واسه فردا شب آرش رو میخوام دعوت کنم
بیاد خونمون.... موافقی؟

محبوبه با لباس تو خونه اومد بیرون و گفت: باشه دعوتش کن...

ولی به نظرم یکمی آشفته بود و ناراضی به نظر میرسید.... دیگه حرفی نزدم و ترجیح دادم روی کاناپه چرت بزوم
تا شام.... با تکون های دست محبوبه بیدار شدم....

محبوبه- پاشو بیا شام حاضره

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...موقع شام حس میکردم محبوبه همش کلافه است و بی قراره.... منم این رو گذاشتم به پای خجالتش از آرش به خاطر خواستگاریش ولی خبر نداشتم جریان با اونیه که من تصور میکنم زمین تا آسمون فرق داره!!!!!!

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...موقع شام حس میکردم محبوبه همش کلافه است و بی قراره.... منم این رو گذاشتم به پای خجالتش از آرش به خاطر خواستگاریش ولی خبر نداشتم جریان با اونیه که من تصور میکنم زمین تا آسمون فرق داره!!!!!!

بعد از شام به محبوبه تو جمع کردن سفره کمک کردم و نشستم پای تلویزیون...محبوبه هم به سمت دستشویی رفت و مسواک زد...داشت به سمت اتاق خواب میرفت که گفتم: کجا؟؟؟ تازه سر شبه!

محبوبه- میرم بخوابم....خسته ام

بهم فرصت حرف زدن نداد و وارد اتاق شد...متعجب بودم از این رفتار هاش.... حس شیشمم بهم میگفت زندگی داره اون روش رو بهم نشون میده....سعی کردم افکار مزاحم رو از خودم دور کنم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از مسواک زدن و عوض کردن لباس هام توی تخت خزیدم....صبح با صدای محبوبه از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم....صبحانه رو تو سکوت خوردیم....بعد از صبحانه لباس پوشیدم و به سمت در رفتم...محبوبه تا دم در اومد و گفت: کی برمیگردی؟

لبخند پر مهری به روش زدم و گفتم: واسه ناهار میام خونه....باید برم دنبال کارهای فروش خونه

به سمتش رفتم و تو بغلم گرفتمش....بوسه ای به روی موهاش کاشتم و گفتم: مواظب خودت باش

محبوبه- تو هم همینطور

به طرف در رفتم و راهی خیابون شدم....به چندتا بنگاه سپردم و چندجا هم واسه خودمون خونه دیدم....اون هایی که بیشتر خوشم اومد و به نظرم خوب بودن رو به بنگاه دار سپردم و گفتم: بعد از ظهر با خانومم یه سر میایم میبینیم

به آرش زنگ زدم.

آرش- به سلام شاه دوماد....خبری از ما نمیگویی؟

— سلام...به مرگ تو درگیر خونه ام

آرش- به مرگ خودت...چه خبرا؟؟ همه چی رو به راهه؟ زندگی متأهلی خوش میگذره؟

— آره همه چی خوبه خدا رو شکر...محبوبه یه فرشته است...آرش تو هم زودتر زن بگیر خیلی خوبه

آرش- من به این زودی ها قاطی مرغا نمیشم

— آرش خواهر محبوبه مجرده ها...خدا رو چه دیدی شاید شدیم باجناب و خودم زدم زیر خنده

آرش همونجور که میخندید گفت: از نسخه ها واسه من یکی نیچ لطفاً...

— آرش زنگ زدم بگم شب واسه شام بیاین خونمون...به خاله اینا هم بگو...میدونم که نمیان ولی حالا بهشون بگو

آرش-باشه میگم...

— اگه تونستی کیا و آرمیتا رو هم باخودت بیار...

آرش- باشه تا ببینم چی بشه

با آرش خداحافظی کردم و رفتم خونه...امروز کلا حس میکردم محبوبه رو فرم نیست...همش ساکت بود...ناهار رو که خوردیم من روی کاناپه مشغول بالا پایین کردن کانال های ماهواره بودم که محبوبه نشست کنارم

همونجور که تلویزیون رو نگاه میکردم گفتم: محبوبه امروز میریم چندتا خونه رو ببینیم...چندتا خیابون پایین ترن...شب هم واسه شام آرش میاد شاید دخترخاله و پسرخاله ام رو هم بیاره

محبوبه با صدای غمگینی گفت:باشه

ساعت 5 با محبوبه رفتیم و خونه ها رو دیدیم و یکی رو انتخاب کردیم...قرار بر این شد که نصف پول رو بدیم و بریم تو خونه و مابقی رو موقع سند زدن تحویل بدیم

ساعت 5 با محبوبه رفتیم و خونه ها رو دیدیم و یکی رو انتخاب کردیم...قرار بر این شد که نصف پول رو بدیم و بریم تو خونه و مابقی رو موقع سند زدن تحویل بدیم...خوشحال بودم انگار یه بار بزرگ از دوشم برداشته شده بود

سر راه یکم خرید کردیم و میوه و شیرینی خریدیم و به سمت خونه رفتیم... به محبوبه کمک کردم و خونه رو مرتب کردم و میوه ها رو شستم...دوش گرفتم و لباس پوشیدم...محبوبه در حال چیدن شیرینی ها توی دیس بود...شیرینی رو از دستش گرفتم و گفتم: تو برو حاضر شو بقیه اش با من

محبوبه - میتونی؟

— آره بابا. تو برو خیالت تخت

محبوبه به سمت اتاقمون رفت و یه ربع بعد درحالی که یه شلوار لی و یه بلوز یقه گرد که تا بالای زانوش بود به تن کرده بود و یه شالم هم رنگ لباسش سرش بود بیرون اومد...لبخندی زد و گفتم: چه خوشگل شدی

محبوبه- خوشگل بودم

— اون که بله

به نظرم اومد خوشحالی و لبخند های محبوبه همش مصنوعی بود انگار از یه چیزی نگران بود ولی اون چی بود شده بود واسه من یه معمای بزرگ!!!!

نیم ساعت بعد آرش و آرمیتا و کیارش اومدن...با خوش رویی ازشون استقبال کردیم و به داخل دعوتشون کردم با آرش و کیارش یه گوشه نشستیم و مشغول صحبت شدیم و آرمیتا هم با محبوبه سرگرم حرف زدن شدن آرش با اینکه با من حرف میزد ولی حواسش انگاری پرت بود...سر در گم شده بودم از این رفتارهاشون...از این میترسیدم که آرش هنوزم به محبوبه چشم داشته باشه!

محبوبه بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت منم دنبالش رفتم و وارد آشپزخونه شدم...آشپزخونه رو به روی حال و پذیرایی بود و کاملا دید داشتن بهم...محبوبه مشغول ریختن چای بود پشت سرش قرار گرفتم و گفتم: بده من میبرم.

با این حرفم محبوبه چنان ترسید که آب جوش یکم ریخت روی دستش... لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: ترسیدی؟

محبوبه - عیبی نداره

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: بینم چی شد؟

محبوبه با خجالت دستش رو از دستم کشید و دوباره مشغول ریختن چای شد

نگاهی به سالن کردم و دیدیم کیارش و آرمیتا در حال حرف زدن ولی آرش تمام حواسش به ما بود که با دیدن من که نگاه میکردم خودش رو مشغول پوست کندن میوه کرد... پوفی کردم و به سمت سالن رفتم

بعد از کمی گفت و گو و صحبت کردن بساط شام رو آوردیم و همه پشت میز نشستیم... حس میکردم محبوبه همش نگاهش رو از آرش میدزده و بیشتر داره با غذاش بازی میکنه

دستم رو پشت صندلیش گذاشتم و دهنم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: چرا غذا نمیخوری؟ چی شده؟

محبوبه به آرش نگاهی کرد و از من فاصله گرفت و گفت: هیچی نیست

دیگه حوصله هیچی رو نداشتم و تا آخر مهمونی به زور خودم رو نگه داشته بودم... حول و حوش ساعت 12 بود که بچه ها رفتن... محبوبه مثل شب قبل مسواک زد و به سمت اتاقم رفت

منم مسواک زدم و داخل اتاق شدم و بعد از درآوردن بلوزم رفتم توی تخت... محبوبه پشت به من روی تخت دراز کشیده بود و شونه هاش تکون میخورد... دیگه داشتم دیوونه میشدم... من باید امشب این معما رو حل میکردم... نشستم روی تخت و با صدای نسبتا بلند گفتم: بلند شو محبوبه... همین امشب باید تکلیفم رو مشخص کنی

محبوبه بلند شد و کنارم نشست... دست بردم و آباژور رو روشن کردم... نور آباژور صورتش رو روشن کرده بود... رد اشک روی صورتش برق میزد و موهای بلندش دورش پخش بود... با دستم اشک هاش رو پاک کردم و گفتم: محبوبه بهم بگو این اشک ها واسه چیه؟ دلیل این بی قراری هات چیه؟

مکشی کردم و با شک گفتم: نکنه تو از سر اجبار باهام ازدواج کردی؟

از این حرفم به وضوح جا خورد و به حق افتاد.....

حرفی نزدم و گذاشتم خودش رو تخلیه کنه...وقتی آروم شد بهش چشم دوختم و با نگاهم ازش توضیح خواستم محبوبه فین فینی کرد و گفت: امیر تو باید همه چیز رو بدونی...شاید از من متنفر بشی ولی من نمیتونم با عذاب وجدان زندگی کنم....

مکشی کرد و ادامه داد:

— از روز اولی که دیدمت نمیدونم چرا بهت حس خوبی نداشتم...فکر میکردم یه پسر لوس و دختر بازی که از بچگی همه چی داشته و هرچی خواسته به دست آورده...رو راست ازت اصلا خوشم نمیومد...اون شب که مریض بودی و تب کرده بودی کنار آرش پسرخاله ات تا صبح بالا سرت بودیم و اون کمکم میکرد...نمیدونم چرا ولی از اون شب به بعد همش دوست داشتم بازم آرش رو ببینم...وقتی رفتید شمال و سه ماه ندیدمتون هر روز احساس میکردم دلم بیشتر واسه آرش تنگ میشه و فهمیدم دوشش دارم ولی این احساس غلط بود و نباید بهش پر و بال میدادم چون من و آرش باهم فرق داشتیم و پیش خودم میگفتم محال ممکنه اون از یه دختری مثل من خوشش بیاد...هر روز بیشتر از روز قبل داغون میشدم با احساسم درگیر بودم...عقلم میگفت نادیده بگیرش ولی دلم میگفت ادامه بده...تو این مدت فهمیدم تفکر من نسبت به تو اشنابه بوده...وقتی واسه کمک میومدی از اینکه زود قضاوت کرده بودم پشیمون شدم ولی من هنوز عاشق آرش بودم...وقتی آرش ازم خواستگاری کرد تو آسمون ها پرواز میکردم ولی مجبور بودم قبول نکنم چون میدونستم خانواده اش هرگز راضی به ازدواج ما نمیشن و نمیخواستم خودم رو کوچیک کنم...ولی وقتی تو ازم خواستگاری کردی اوضاع فرق میکرد...بابام مجبورم کرده بود با پسر دوستش ازدواج کنم...پسری از قماشی که من منتفرم ازشون... از اونایی که بوی گند جورابشون خفه ات میکنه و زیر ناخن هاشون یه من چرک کبره بسته... ازدواج با تو واسم حکم رهایی از یه عمر بدبختی رو داشت مخصوصا که میدونستم تو وابستگی ای به خانوادت نداری و خودت هم گفتی ازشون میگذری...راستش امیر شاید با عشق زنت نشدم ولی از اینکه زنت شدم پشیمون نیستم...الآنم تمام تلاشم رو میکنم تا آرش رو فراموش کنم و بشم یه همسر نمونه

احساس کردم با حرفاش خورد شدم... شاید مسخره باشه ولی میتونستم صدای شکستن قلبم رو به وضوح بشنوم...هیچی نمیگفتم و فقط عین دیوونه ها به سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم و بدون توجه به محبوبه که با التماس از من میپرسید این وقت شب کجا میرم از خونه زدم بیرون...بی هوا تو خیابون ها قدم میزد...بعض

عین طناب دور گلوم پیچیده شده بود و داشت خفه ام میکرد ولی من هیچ تلاشی واسه رهایی از این طناب نمیکردم...دلم نمیخواست بزنم زیر گریه...هنگ کرده بودم...محبوبه چی میگفت؟ یعنی تا الان داشته من رو گول میزده؟ یعنی دلش پیش پسر خاله امه؟ آرش؟ پس من چیم این وسط؟ من چه نقشی دارم تو زندگیش؟ یه وسیله واسه نجات از ازدواج با یه بدبخت بیچاره؟ حس میکردم من رو به بازی گرفته...دلم نمیخواست به خونه برگردم...به ساعت نگاه کردم...سه صبح بود!!!!

تنها چیزی که دلم میخواست دوری از محبوبه و اون خونه بود.

تصمیم گرفتم فعلا از اینجا برم...یه گوشه وایسام و مغزم رو جمع و جور کردم...بهترین کار رفتن به خونه خانوم جون شمال بود...ولی حیف که ماشین نداشتم...تو دلم گفتم جهنم و ضرر...به سمت یه آژانس رفتم و یه ماشین گرفتم...تو ماشین چشمم رو بستم و به خواب رفتم...وقتی چشم باز کردم هوا داشت روشن میشد...نگاهی به گوشیم کردم...12 تا میس کال از طرف محبوبه و چندتا اس ام اس که همشون رو نخونده پاک کردم و گوشیم رو هم همونجا خاموش کردم.

وقتی رسیدیم پیاده شدم و کرایه راننده رو حساب کردم و به سمت خونه خانوم جون راه افتادم...زنگ در رو زدم که عمو رحیم در رو باز کرد و با دیدن من گفت: به به آقا امیر چه عجب از اینورا؟؟؟؟ راه گم کردین؟ باهش دست دادم و به داخل رفتم خانوم جون با دیدن من به سمتم اومد و گفت: سلام شاه دوماد...پس کو عروست؟

به سمتش رفتم و بوسیدمش و گفتم: عروس رو گذاشتم تهران

خانوم جون اخماش رو تو هم کشید و گفت: چرا؟ مگه میونتون شکرآبه؟ از همین اول بسم الله؟

— خانوم جون چیزی نشده که! یه چند روزی محبوبه رو از طرف دانشگاه بردن سفر منم واسه اینکه تنها نباشم اومدم اینجا

خانوم جون لبخندی زد و گفت: خوش اومدی مادر

خودمم نمیدونم این دروغ رو از کجا آوردم و تحویل خانوم جون دادم!

به طرف یکی از اتاق‌ها رفتم و وسایلم رو گذاشتم... خانوم جون درباره ی قضیه ی پدر و مادرم چیزی به روم نیاورد... واسم عجیب بود بابام به این راحتی ولم کرده!!!!

یه هفته ی تمام کارم شده بود رفتن به ساحل و زل زدن به دریا... نمی دونستم چی کار کنم؟ از یه طرف دلم از دست محبوبه بدجوری شکسته بود و از طرفی دیگه نمیخواستم به این زودی دفتر زندگیم با محبوبه بسته بشه چون در اون صورت جلوی خانواده ام بدجور ضایع میشدم و کلا میشدم اسباب خنده ی فامیل

تو این مدت خبری از محبوبه نداشتم یعنی خودم دلم نمیخواستم خبری ازش بگیرم... یه هفته که گذشت خانوم جون دیگه کم کم شک کرد و منم بهتر دیدم برگردم و به خانوم قول دادم یه روز با محبوبه بیایم شمال تو راه تهران همش با خودم فکر میکردم حالا باید چه برخوردی باهاش کنم! مثل سابق باشم و انگار نه انگار اتفاقی افتاده؟؟!! مگه میشد؟؟! دیگه هیچی مثل اول نمیشد

وقتی کلید رو توی قفل چرخوندم احساس بدی داشتم... پام رو که تو خونه گذاشتم محبوبه رو دیدم که با صدای چرخش کلید سیخ روی مبل نشسته... با دیدن من به طرف اومد و محکم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و با گریه گفت: کجا بودی امیر؟ نمیگی من نگران میشم؟ تو این یه هفته میدونی چی کشیدم؟ نه زنگی نه خبری!!! آروم دستاش رو از دور کمرم باز کردم و به سمت اتاق خواب رفتم و محبوبه رو متحیر سر جاش باقی گذاشتم....

به ساعت نگاه کردم... 5 بود... ترجیح دادم بخوابم... دراز کشیدم روی تخت که یه دفعه در اتاق باز شد و محبوبه با چهره ای برافروخته از خشم اومد توی اتاق

محبوبه- بعد از یه هفته بی خبری اومدی خونه و یه راست رفتی تو اتاق؟ یه هفته گوشیت رو خاموش کردی و نمیگی یه زنی دارم یه زندگی دارم!!!! میمردی یه خبری بهم میدادی؟؟؟ این بود قول و قرارهایی که گذاشتی؟ که خوشبختم میکنی؟

حرفش رو بریدم و گفتم: لایق خوشبختی نبودی و نیستی... این زندگی از سرتم زیاده... حالا هم اگه سخرانیت تموم شد برو بیرون میخوام بخوابم.

محبوبه از اتاق رفت بیرون و در رو محکم کوبید بهم

وقتی بیدار شدم ساعت 8 شب بود... با کرختی از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم... محبوبه روی مبل نشسته بود و مجله میخوند... به سمت کابینت های آشپزخونه رفتم و از توش یه شیشه مشروب درآوردم... محبوبه با دیدن شیشه با صدای بلند گفت: چی کار داری میکنی؟ فکر کردی اینجا باره؟

خشمگین داد کشیدم: به تو هیچ ربطی نداره... خونه امه اختیارش رو دارم.

محبوبه- یه بار بهت میگم بدم میاد تو خونه از اینجور بساط ها راه بندازی

— مثلا اگه بندازم چه غلطی میکنی؟

محبوبه به سمت اتاق رفت و منم واسه خودم گیلان آوردم و مشغول شدم... یه ربع گذشته بود که محبوبه لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون و به سمت در رفت...

— کجا؟

محبوبه- قبرستون... هروقت عیش و نوشتون تموم شد برمیدرم

خیز برداشتم سمتش و از روی روسری موهای بلندش رو توی مشتتم گرفتم و به سمت پایین کشیدم که سرش به طرف پایین خم شد

از لای دندون های کلید شده ام گفتم: فکر کردی میذارم به هوای اینکه از مشروب خوردن من بدت میاد بذارم بری بیرون و هر غلطی دلت میخواد بکنی؟ با آرش قرار گذاشتی آره؟ ازدواج کردی با من که دست و پات باز شه و بری دنبال هرزگی؟؟؟

محبوبه داد زد: خفه شو امیرعلی... دهن کثیف رو ببند

با اینکه میدونستم محبوبه اهل این کارها نیست ولی دلم میخواست یه جوری خشمم رو خالی کنم... موهاش رو که تو چنگم بود کشیدم و کشون کشون به سمت وسط سالن بردم...

وقتی به خودم اومدم که محبوبه آس و لاش یه گوشه افتاده بود... از خودم بدم اومده بود... نشستم روی زمین و سرم رو میون دستام گرفتم... دو قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد... دلم نمیخواست با محبوبه اینجوری

کنم ولی اختیارم دست خودم نبود....داد زدم: لعنت به من....لعنت به این زندگی که هیچ وقت روی خوش بهم نشون نداد.....

یک ماه به سرعت سپری شد....ماهی پر از سکوت و عذاب....بعد از اون روز تقریبا با محبوبه قهرم.... فقط در صورت لزوم باهم حرف میزنیم....حس میکنم هرروز از هم دورتر میشیم و هیچ کدوم تلاشی برای نزدیکی نمیکنیم....تقریبا پای آرش رو از خونه بریدم و زیاد باهاش رفت و آمد ندارم....بهش حسودیم میشه....من درکنار زنی زندگی میکنم که فکر و هوش و حواسش پیش اونه....همبازی دوران بچگی و پسرخاله ام

از اون خونه اسباب کشی کردیم و اوضاعمون داره رو به راه میشه یک هفته ای میشه که شرکت رو راه انداختم.ولی دیگه شوق و ذوق اولیه رو ندارم....فقط از سر اجبار و مسئولیت میرم سرکار

بی حوصله از روی تخت بلند شدم و دوش گرفتم....پشت در حموم داد زدم: محبوبه اون حوله ی منو بیار بذار پشت در

محبوبه بدون هیچ حرفی حوله رو گذاشت و رفت....حوله رو برداشتم و بعد از گرفتن آب موهام لباس پوشیدم و از حموم خارج شدم.... سشوار رو به برق زدم و موهام رو خشک کردم و کتم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.... سوار لگنم شدم و به سمت شرکت رفتم....بعد از خرید خونه با باقی مونده پول ها یه پرشیا گرفتم که دربرابر بی ام و خوشگلم از لگن هم بدتر بود!!!!

بعد از پارک کردن ماشین وارد شرکت شدم....هنوز نتونسته بودم منشی استخدام کنم و هر روز کلی آدم واسه استخدام میومدن ولی فقط تونستم یه آبدارچی استخدام کنم و منشی دلخواهم رو پیدا نکردم....تا غروب خودم رو توی کار غرق کردم و حتی ناهار هم نخوردم....سه نفر امروز واسه استخدام منشی اومدن که دوتاشون بی اندازه جلف بودن و یکیشون هم بی اندازه دست و پا چلفتی....بی حوصله و خسته وسایلم رو جمع کردم تا برم خونه که آبدارچی در زد و گفت:ببخشید آقای احمدی خانومی واسه استخدام اومدن بگم بیان تو؟

— آره بگو بیاد

پشت میز نشستم و برگه های مقابلم رو زیر و رو کردم تا فرم استخدام رو دمه دستم بذارم که اگه شرایطش خوب بود سریع قرار داد رو ببندم....همونجور که سرم پایین بود و مشغول بودم چند تقه به در زد شد با صدای رسایی گفتم:بفرمایید

— سلام

با شنیدن صدای دختر تو یه حرکت سریع سرم رو بلند کردم که صدای قرچ قرچ گردنم دراومد....دختر هم از دیدن من ترسید و یه قدم به عقب رفت....چشمام چیزی رو که میدیدن باور نداشت و حس میکردم به اندازه ی دوتا بشقاب بزرگ شدن....نگاهی به صورتش کردم و اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و با دیدن لب هاش دونه دونه خاطرات به ذهنم هجوم آورد....فقط تونستم یه کلمه بگم:ماندانا؟؟؟؟

ماندانا با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت:امیرعلی خودتی؟؟؟؟ تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟؟

بدون توجه به سوالش پرسیدم: مگه تو اونور آب نبودی؟ کی برگشتی؟؟؟ اینجا چی کار میکنی؟؟؟

چهره ی ماندانا رو غبار غم گرفت و گفت: دو ماهی میشه برگشتم....خواستم پیام سراغت ولی شنیدم داری ازدواج میکنی!

خجالت میکشیدم ازش....شاید با دیدن محبوبه به این نتیجه رسیده بودم که ماندانا واسم فقط یه هوس بود ولی از اینکه زیر قولم زده بودم و بی خبر ازدواج کرده بودم شرمنده بودم

— حالا بیا بشین

ماندانا اومد روی مبل نشست و منم اومدم رو به روش نشستم....آقای سبحانی رو صدا زدم و ازش دوتا قهوه خواستم

ماندانا- چی شد که ازدواج کردی؟؟؟؟ میگفتی منتظرم میمونی!!!! همش دروغ بود؟

دلم واسش میسوخت....اون بیچاره چه گناهی کرده بود که دله من عاشق شده بود؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:عاشق شدم

ماندانا خنده ی عصبی کرد و گفت: پس من چی؟

خواستم بحث رو عوض کنم و گفتم: اینجا چرا اومدی؟ دنبال کاری؟

ماندانا- جواب منو بده....پیش خودت نگفتی تکلیف من چی میشه؟ نامردِ عوضی چی شد اون همه قول و قرارهات؟(جمله ی من رو تکرار کرد و گفت) عاشق شدم!!!! پس این همه تو گوش من میخوندی دوست دارم و

عاشقتم همش کَشک بود؟؟؟؟ امیرعلی چه طور تونستی با احساس من بازی کنی؟ این همه مدت من واست چی بودم لعنتی؟؟؟؟ یه عروسک؟ یه وسیله که به خواسته هات برسی؟؟؟

صداش رو که ناخودآگاه بالا رفته بود یه دفعه پایین آورد و با صدای آرومی که بی شباهت به زمزمه نبود گفت:
فکر نمی‌کردم اینقدر پست باشی!

از اتاق خارج شدم که دیدم آقای سبحانی داره با دوتا قهوه به سمتم میاد...قهوه رو ازش گرفتم و روی میز منشی گذاشتم و مرخصش کردم...چنان بهم نگاه میکرد که انگار مچ یه مجرم رو حین ارتکاب جرم گرفته!!!!
رفتم و یه لیوان آب ریختم و دوباره وارد اتاق شدم...ماندانا دستش رو گذاشته بود روی صورتش و آروم گریه میکرد...کنارش نشستم و لیوان آب رو دادم دستش.

بعد از چند دقیقه که آروم شد گفت: فقط یه سوال دارم که دلم میخواد مردونه جوابم رو بدی...سکوت کردم که گفت:اون چی داشت که من نداشتم؟

کمی فکر کردم و گفتم: ببین ماندانا دلم نمیخواد از حرفم برداشت بدی کنی ولی...کمی مکث کردم و ادامه دادم: محبوبه زن زندگیه....

حرفم رو برید و گفت: اسمش محبوبه است؟؟؟؟ مکتی کرد و گفت:مگه من زن زندگی نبودم؟؟

— ببین چه جوری بهت بگم؟ محبوبه پاکی و معصومیت خاصی داشت که من توی دخترای اطرافم ندیدم...دست نخوره بود

ماندانا عصبی گفت:آشغال منم تا قبل از دوستی با تو دست نخورده بودم!!! خیلی پست فطرتی امیر...خیلی

— ماندانا از نظر من این مسئله تموم شده است...حالا من ازدواج کردم و زنمم دوست دارم...توضیح دادن واسه تو چه دردی رو ازت دوا میکنه؟؟؟؟

ماندانا- آره...تو که احساساتت به بازی گرفته نشده...بایدم اینطور بگی!!!!

— حالا اینورا چی کار داشتی؟؟؟؟

ماندانا- تصمیم گرفتم سرم رو به یه کاری گرم کنم...الهه اینجا رو پیشنهاد کرد ولی بهم نگفته بود تو مدیرشی!!!!
تابلو هم که هنوز نزدی اسمتو ببینم

دو دل بودم استخدامش کنم!!! احساس گناه میکردم...فکر میکردم با این کارم به محبوبه دارم خیانت میکنم!!!!
شاید ازش دلگیر بودم ولی هنوزم دوسش داشتم....من که از احساسم به محبوبه مطمئنم پس دلیلی نداره ماندانا
رو استخدام نکنم....رو به ماندانا گفتم: میخوای اینجا منشی بشی؟؟؟

چه سوال مسخره ای پرسیدم!!!! پس برای چی اومده!!!!

ماندانا- آره...اگه قبول کنی!

— شرط داره!

ماندانا- چه شرطی؟

— تموم احساس گذشته ات رو بریز دور!!! اینجا یه محیط کاریه و دلم میخواد در شأن همین محیط رفتار کنی!!!
سنگین و متین!

ماندانا- امیرعلی یه جوری حرف میزنی انگار من دختر جلفی ام!!!!

— نه میدونم که نیستی ولی دلم میخواد میای شرکت مقنعه سرت کنی یا اگه شال و روسری میذاری یه جور
سنگین بذاری! آرایش زیاد نکنی! مثل الان! خب چون اینجا آدم رفت و آمد میکنه! در ضمن منم به اسم صدا
نکنی

ماندانا با نارضایتی سرش رو تکون داد و گفت باشه!

— ساعت کاری اینجا 9 صبح تا 1 بعد از ظهر و 5/2 تا 6 غروبه!...خوبه؟

ماندانا- باشه...خوبه...از کی پیام؟

— از فردا

باهاش قرارداد بستم و راهی خونه شدم....

تو ماشین به این فکر میکردم که واقعا قصد الهه از اینکه منو به ماندانا معرفی کرده بود چیه؟؟؟؟ یعنی میخواه
زندگی منو بهم بزنه؟ پوفی کردم و با خودم فکر کردم گاهی اوقات این زن ها واقعا موجودات خبیثی میشن که
به خودشون هم رحم نمیکنن!!!! کاش به الهه و بقیه نمیگفتم منشی میخوام...اونقدر باخودم فکر کردم که
نفهمیدم کی رسیدم خونه!

ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا!

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم...هرچه قدر هم که با محبوبه مشکل داشتم ولی هنوزم به نظرم خونمون
آرامش بخش ترین جای دنیاست!

نگاهی به اطراف کردم و دیدم محبوبه روی مبل خوابیده! نگاهم کشیده شد به سمت ساعت...باورم نمیشد
ساعت از 11 گذشته بود! یعنی من دوساعت تمام با ماندانا داشتم حرف میزدیم؟؟؟ کفشام رو بی صدا از پام
درآوردم و به طرف محبوبه رفتم...روی مبل مچاله شده بود و موهایش دورش پخش بود...با دیدن موهایش خودم
رو لعنت کردم که اون روز موهایش رو کشیدم...با اینکه محبوبه بدترین ضربه ی ممکن رو بهم زده بود ولی
هنوزم مثل قبل عاشقش بودم...آروم دست بردم به سمت موهایش و با ملایمت جوری که بیدار نشه انگشتم رو
بین موهای حرکت دادم و موهایش رو نوازش کردم!!! دلم واسه بوسیدنش و بغل کردنش پر میکشید...بی اراده
سرم رو خم کردم و پیشونیش رو بوسیدم...تکونی خورد ولی بیدار نشد...از کنارش بلند شدم و یه دست رو زیر
زانوهایش گذاشتم و دست دیگه ام رو پشتش و آروم از روی مبل بلندش کردم...به سمت اتاق خواب
رفتم...محبوبه توی بغلم چشمش رو باز کرد و با دیدن من گفت: امیرعلی...تو...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:هیشششش...بخواب.

گذاشتمش روی تخت و پتو رو روش مرتب کردم و تا گردنش بالا کشیدم و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم شامم روی میز چیده شده است...با دیدن زرشک پلو که روی میز بهم
چشمک میزد دیگه معطل نکردم و به سمت میز یورش بردم...بعد از اینکه غدام تموم شد میز رو جمع کردم و
ظرفا رو شستم...دلم واسه محبوبه میسوخت!با خودم گفتم اون بیچاره که از صبح همه ی کارها رو میکنه و
درسش میخونه! بی انصافیه اگه ظرفا رو بذارم اون بشوره...ولی داشتم خودم رو گول میزدم اینا همش بهانه بود!
چون دوسش داشتم دلم میخواست کمکش کنم!

بعد از فارغ شدن از شستن ظرف ها رفتم سمت اتاق خواب تا مثل هرشب بالش و پتو بردارم و روی مبل بخوابم ولی وقتی از کنار تخت رد شدم یهو هوس کردم روی تخت کنار محبوبه بخوابم....بلوزم رو درآوردم و شلوارم عوض کردم و شلوار راحتی پوشیدم و آرام روی تخت خزیدم....دستم رو قائم کردم و سرم رو بهش تکیه دادم و به صورت محبوبه خیره شدم....چه قدر دلم واسش تنگ شده بود!!!! احساس میکردم این یه ماه اصلا ندیدمش! حریصانه تمام اجزای صورتش رو از نظرم گذروندم....اومدن ماندانا تنها مزیتی که داشت این بود که من رو به خودم آورد و احساسات خاکستر شده ام رو شعله ور کرد!

با پشت انگشتم صورتش رو نوازش کردم....انگشتم به سمت لب هاش رفت... لب هاش رو با انگشتم لمس کردم و خم شدم و بوسه ی کوتاهی بهش زدم....محبوبه آرام خوابیده بود و تکون نمیخورد....میدونستم صبح زود دانشگاه بوده و نا نداره....واسه همین دست از نگاه کردنش برداشتم و بیدارش نکردم....دستم رو زیر سرش فرو کردم و کشیدمش توی بغلم....حس خیلی خوبی بود....عین تشنه ای بودم که به آب رسیده باشه....محبوبه یه لحظه چشماش رو باز کرد و با دیدن من لبخند محوی زد و سرش رو بیشتر به سینه ام فشرد....اون شب بعد از یک ماه یه خواب راحت کردم....

صبح که بیدار شدم محبوبه کنارم نبود....نگاهی به ساعت کردم...5/8 بود.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون....دیدم محبوبه نیست...بی خیال رفتم دوش گرفتم و آماده شدم برم شرکت!

رفتم تو آشپزخونه که دیدم محبوبه روی یخچال واسم پیغام گذاشته:امیرعلی من رفتم دانشگاه....صبحانه یادت نره! فقط چایی ساز رو روشن کن...میز رو چیدم

چایی ساز رو روشن کردم و با انرژی صبحانه خوردم و راه افتادم رفتم شرکت...ساعت 10 بود که رسیدم شرکت...ماشین رو توی پارکینگ مجتمع پارک کردم و با آسانسور رفتم بالا...زنگ زد که آقای سبحانی در رو باز کرد

سبحانی - سلام آقای احمدی....صبح به خیر

سلامی بهش کردم و نگاهی به میز منشی کردم و ماندانا رو دیدم که پشت میز سرپا وایساده....اشاره زدم بشینه و خودم به سمت اتاقم رفتم....

کتم رو آویزون کردم و پشت میز نشستم...نمیدونم چرا ولی حضور ماندانا توی شرکت اذیتم میکرد...با بی حوصلگی تلفن رو برداشتم و گفتم بیاد اتاقم...چند ثانیه بعد در اتاقم رو زد و وارد شد

— خانوم مبینی حواستون باشه امروز یه سری لوازم آرایشی میرسه دستمون...تا اطلاع ثانوی که یه نفر رو واسه ی پخششون استخدام کنم آقای سبحانی مسئولن...به محض رسیدن اجناس با توجه به لیست سفارش ها دسته بندی میکنید و میدین آقای سبحانی به دست فروشنده ها برسونه

ماندانا- چشم

— میتونید برید

ماندانا لبخند پسر کشی بهم تحویل داد و از اتاق خارج شد

تو دلم گفتم عجب آدم زبون نفهمیه...خوبه بهش گفتم من زن دارم و هی واسه من عشوه خرکی میاد

مشغول کارم شدم...چند ساعتی گذشته بود و سرم به کارم گرم بود که تلفن زنگ خورد

— بله؟

ماندانا- امیرعلی آرش اومده...بگم بیاد تو؟

— اولاً امیرعلی نه و آقای احمدی دوما بگو بیاد تو

چند ثانیه بعد آرش در اتاق رو باز کرد و خودش رو انداخت تو...

بدون اینکه سلام بگه درحالی که چشمش داشت از حدقه میزد بیرون اومد و گفت: این اینجا چی کار میکنه؟؟

خندیدم و گفتم: علیک سلام...

آرش عصبانی به طرفم اومد و گفت: سلام و کوفت! میگم این اینجا چه غلطی میکنه؟

— منشی شده!!! الهه ی احمق فرستادتش!!!

آرش- الهه گه خورده با تو...تو چرا قبول کردی؟

— بابا اولاد تو رو درباریسی گیر کردم...دوما من از خودم مطمئنم...باهاشم اتمام حجت کردم که همه چی رو فراموش کنه!

آرش پوزخندی زد و گفت: آره از امیرعلی گفتنش معلومه!!

— بابا آرش به خدا به جون محبوبه قسم همین الان بهش توپیدم بابت امیرعلی گفتنش! فکر کردی اینقدر سست عنصرم که یه ماه بعد از ازدواجم برم سراغ دوست دخترم؟؟؟؟ خب اگه میخواستمش که باهاش ازدواج میکرده!

آرش که تقریباً قانع شده بود نشست و گفت: یه لحظه با دیدنش قاطی کردم... این کی برگشته؟

— میگه دو ماهه!!! فکر کنم حول و حوش ازدواجم برگشته

آرش - خوب شده؟

— اینطور پیدااست

آرش - هیچی نگفت تو رو دید؟

— چرا بابا قیامتی به پا کرد

واسش جریان شب قبل رو تعریف کردم

آرش - به درک که ناراحت شد

خندیدم و گفتم: چه خبرا؟ اینورا پیدات شده!

آرش - تو که سری به ما نمیزنی...گفتم پیام ببینم نون نمیخوای؟نفت نمیخوای؟

خندیدم و زدم تو سرش و گفتم: تو آدم نشدی؟؟؟؟

آرش خندید و گفت: نه که تو آدم شدی؟

— آرش کی دوما میشی ایسالله؟؟؟؟

آرش - برو گمشووووو!!!! من مثل تو دم به تله نمیدم!

— خیلی دلتم بخواد!

آرش - نه داداش...دلم اصلا نمیخواد

یه ساعتی با آرش حرف زدیم و خندیدیم که ماندانا در زد و اومد تو

ماندانا- من میتونم برم؟ ساعت 1 شده!

نگاهی به ساعت کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم: خسته نباشی...محصولات نرسید؟

ماندانا- نه هنوز

دوباره سرم رو تکون دادم و گفتم: به سلامت! میتونی بری

ماندانا خداحافظی کرد و رفت!

آرش بلند شد و گفت: خب منم برم دیگه....

— بودی حالا! بیا بریم خونه ی ما نهار

آرش - نه دیگه مزاحمت نمیشم

خودمم خیلی راغب نبودم بیاد خونمون! به خاطر همین باهاس خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم...وقتی رسیدم خونه بعد از پارک ماشین رفتم بالا و خواستم کلید بندازم که صدای بچه از خونمون شنیدم...با تعجب کلید انداختم و در رو باز کردم که از دیدن کسی که جلوم بود از خوشحالی کم مونده بود بال دربیارم...محبوبه و لیلا کنار هم روی مبل نشسته بودن که با دیدن من هر دوتاشون پاشدن...کفشم رو درآوردم و به سمت لیلا رفتم و تو آغوش کشیدمش....

کفشم رو درآوردم و به سمت لیلا رفتم و تو آغوش کشیدمش.....صورتش رو بوسیدم و گفتم: کی اومدی؟

لیلا از بغلم بیرون اومد و گفت: نیم ساعتی میشه!

موهام رو بهم ریخت و گفت: امیرعلی کوچولوی ما واسه خودش شرکت زده...زن گرفته!!!!

اشاره زد م بشینه...با لبخند نگاهش کردم و گفتم: چی شد اینورا پیدات شد؟مامان خبر داره؟

لیلا خندید و گفت: پیش خودم فکر کردم مامان با ازدواجت مخالفه من که نیستم...اومدم یه سر به داداشم و زن داداشم بزنم...البته دور از چشم مامان خانوم

خندیدم و گفتم:خوب کاری کردی...نهار هستی دیگه؟

لیلا چشمکی زد و گفت: اگه برنج سوخته و خورشت شور بهم نمیدین هستم

نگاهی به محبوبه کردم و گفتم: دست پخت محبوبه حرف نداره! اگه بد بود که نمیگرفتمش!

محبوبه اخمی کرد و گفت: ای شکم پرست

محبوبه از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت...چشمم افتاد به سارا که داشت نقاشی میکشید...صداش

کردم و گفتم: خوشگل خانوم به دایی سلام گفتی؟

سارا سرش رو بلند کرد و گفت: دارم نقاشی میکشم...بعدا سلام میگم

خندیدم و گفتم: پدرسوخته...

رفتم کنارش نشستم و گفتم: بوس که میتونی بدی به دایی؟

لپم رو که جلو آورده بودم بوس کرد و حسابی صورتم تف مالی شد...

— سارا کی بهت ورق داده نقاشی بکشی

سارا- زن دایی محبوبه

خندیدم و گفتم:فدای زن دایی گفتنت برم من

لیلا رو به سارا گفت: سارا حالت خوبه؟

درجا سارا جواب داد:پسته بخور برات خوبه

از خنده غش کردم...گفتم: کی بهت اینو یاد داده؟

سارا- کیارش

لیلا- این که خوبه! یه عالمه فحش یادش داده! از وقتی این زبون باز کرده برنامه داریم با کیارش...اینم که هرچی میشنوه تکرار میکنه

محبوبه با سینی چایی وارد شد و به هممون تعارف کرد....

لیلا- چند وقت پیش همه خونه ی ما بودن....کیارش بهش گفته بره به محیا بگه کثافت برو خونتون دیگه!

اینو که گفت پخش زمین شدم....میون خنده گفتم: این چیزا چیه یاد بچه میده؟؟؟ مگه کیارش رو نبینم!

لیلا- مگه میان اینجا؟

— بچه ها آره ولی خاله اینا نه!

لیلا- امیر به خاله اینا نگی من اومدم ها!!! به گوش مامان میرسونن واویلا میشه...حتی به آرش هم نگو

— باشه

لیلا رو به محبوبه گفت:زندگی زناشویی خوش میگذره؟؟؟خوش خوشانتونه ها

محبوبه نگاهی به من کرد که معنیش رو فقط من میدونستم!

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت: بد نیست! زندگیه دیگه! میگذره!مخصوصا که امیرعلی تو همه چی سنگ تموم گذاشته!مهر و محبت رو در حقم تموم کرده

لیلا خندید و گفت: اووووووو...کی میره این همه راهو؟؟؟؟ چه پپسی واسه شوهرش باز میکنه!

ولی برعکس لیلا من کاملا کنایه جمله اش رو درک کردم

لیلا- ماه غسل رفتید؟

— نه هنوز! حالا میریم....یه سر باید بریم شمال پیش خانوم جون!

بعد از نهار به اصرار ما شام هم موند چون عروسیمون نیومده بود...زنگ زدم شرکت و گفتم غروب نمیام...شام رو در کنار لیلا و سارا با خنده خوردیم و بعد از شام لیلا رفت...من موندم و محبوبه...

با وجود اتفاقات شب قبل ولی هنوز علناً از هم معذرت خواهی نکرده بودیم...محبوبه توی آرامش ظرفا رو جمع میکرد و میذاشت توی سینک ظرفشویی

منم رفتم و مسواک زدم و بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت دراز کشیدم...هرچی منتظر محبوبه شدم دیدم نیومد...از جام پاشدم و رفتم بیرون...دیدم توی آشپزخونه داره ظرف ها رو میشوره...به سمتش رفتم و بدون هیچ حرفی ظرفی رو که با اسکاچ شسته بود از دستش گرفتم و بردم زیر شیر آب...محبوبه نگاهی بهم کرد و خواست ظرف رو ازم بگیره که من به طرف خودم کشیدمش و آبش کشیدم و گذاشتم توی جا ظرفی و ظرف بعدی رو آب کشیدم...محبوبه هم کوتاه اومد و بقیه ی ظرف ها رو کفی کرد و منم آب کشیدم...بعد از اینکه ظرف ها رو شستیم...از آشپزخونه بیرون اومدم و روی کاناپه نشستم...محبوبه هم چند دقیقه بعد با یه سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و سینی رو روی میز گذاشت و یه چایی برداشت...منم یه چایی برداشتم و زیر لب تشکر کردم...نمیدونم چرا ما اینقدر در مقابل هم سکوت میکردیم!!!!

شاید اگر محبوبه ازم معذرت خواهی میکرد همه چی بهتر میشد ولی افسوس که اونم مثل من سکوت کرده بود

بعد از خوردن چایی رفتم و روی تخت دراز کشیدم و محبوبه هم دقایقی بعد اومد و لباس عوض کرد و کنارم دراز کشید و طولی نکشید که هر دومون خوابمون برد

فردا صبح با تکون دست محبوبه بیدار شدم...به عادت هر روز صبح نگاهی به ساعت کردم که دیدم 8 صبحه! روی تخت نشستم و گفتم:مگه امروز دانشگاه نداری؟

محبوبه- چرا ولی ساعت 5/9 کلاس دارم

هیچی نگفتم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن صورتم پشت میز صبحونه نشستم...محبوبه یه لیوان چایی واسم ریخت و جلوم گذاشت و خودش هم یه لیوان چایی برداشت و پشت میز رو به روی من نشست

بعد از صبحونه رو به محبوبه گفتم:لباس بپوش میرسونمت

محبوبه- نه تو برو شرکت خودم با تاکسی میرم

با تحکم گفتم: میرسونمت

محبوبه هم دیگه چیزی نگفت

خودمم لباس پوشیدم و رفتم توی ماشین نشستم بیاد...تا امروز نشده بود یه روز برسونمش دانشگاه!!!! چه شوهر بی مسئولیتی ام من!

ده دقیقه بعد محبوبه لباس پوشیده اومد پایین! یه شلوار جین و یه مانتوی لی که کمر قهوه ای داشت پوشیده بود و یه مقنعه آبی هم سرش بود...خانوم ما هم واسه خودش خوش تیپ بود...سوار ماشین شد و کوله اش رو روی پاش گذاشت...نگاهی به صورتش کردم...آرایش خیلی ملایمی داشت و این منو راضی میکرد

با راهنمایی خودش رسوندمش دانشگاه و بهش گفتم بعد از کلاسش منتظرم بمونه پیام دنبالش...برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم...با لبخند ازم خداحافظی کرد و وارد دانشگاه شد

به سمت شرکت رفتم...بعد از پارک ماشین بالا رفتم و وارد شدم...ماندانا با دیدنم نگاهی به ساعت کرد و گفت: دیر کردید آقا احمدی! جنس ها رسیدن!

منم نگاهی به ساعت کردم 15/10 بود...از فرصت استفاده کردم و گفتم: خانومم رو رسوندم دانشگاه دیر شد...جنس ها کی رسیدن؟

با بدجنسی نگاهی به چهره ی ماندانا کردم که دیدم اخماش رو کشیده تو هم! خنگ خدا نمیگه حداقل جلوی من ظاهر رو حفظ کنه!!!!

ماندانا همون طور اخمو گفت: دیروز ساعت 5/5...با توجه به لیستی که من دادین دادم به آقا سبحانی که پخش کنن

— باشه...فاکتور های فروش رو از آقا سبحانی بگیر و بیار دفترم

ماندانا- چشم

به سمت دفترم رفتم و بعد از آویزون کردن کتم به سمت میز رفتم و پشتش نشستم...ماندانا فاکتور ها رو واسم آورد منم بعد از نگاه کردن بهشون بهش گفتم همه رو بایگانی کنه

ماندانا موقع رفتن کارتی رو مقابلم گذاشت

با تعجب نگاهی به کارت کردم و گفتم: این چیه؟

ماندانا- کارات دعوته

— دعوت به چی؟

ماندانا- به خاطر برگشتن و خوب شدنم یه جشن گرفتم...حتما بیا! منتظرتم

— باشه ببینم چی بشه!

ماندانا- امیرعلی حتما باید بیای! وگرنه من میدونم باتوا!

— خیلی خب بابا!

ماندانا خندید و از اتاقم بیرون رفت...سرم رو به پشتی تکیه دادم و پوفی کردم...حالا تو این اوضاع این مهمونی

رو کجای دلم بذارم؟ به محبوبه چی بگم؟ بگم مهمونی کیه؟ بگم دوست دختر سابقم مهمونی گرفته؟!!!!

دلم میخواست ماندانا رو با یه تیپ پا از زندگیم بندازم بیرون!!!! نمیدونم این بشر چرا نمیفهمید دیگه واسه ی

من مرده!

به جهنم! میرم...محبوبه رو هم میبرم تا بلکه روش کم بشه!

از این فکر لبخند شیطانی زدم و مشغول کارم شدم.... با صدای در به خودم اومدم و نگاهی به ساعت

کردم....15/11 بود...با صدای بلند گفتم: بیا تو

آقای سبحانی اومد داخل و گفت: چایی میخوردید آقا؟

لبخندی به نشانه ی آره زدم و اونم اومد و چایی رو گذاشت روی میز

بعد از رفتن آقای سبحانی چایی رو خوردم و کتم رو برداشتم و حین خارج شدن از اتاق یه زنگ به محبوبه زدم

که با خوردن دومین بوق جواب داد: بله؟

— سلام... کلاست تموم شد؟

محبوبه- نه نیم ساعت دیگه تمومه!

— باش همونجا دارم میام...

موقع قطع کردن تلفن ماندانا عین خروس بی محل گفت: امیرعلی داری میری؟

تو دلم بهش لعنت فرستادم

میدونستم محبوبه شنیده چون هنوز قطع نکرده بودم و از صدای نفس هاش مشخص بود که هنوز پشت خطه... منم با صدای محکمی که جای هیچ شکی نمیداشت گفتم: خانوم مبینی چند دفعه بهتون بگم منو به فامیلی صدا کنید؟ دارم میرم دنبال همسر! شما هم ساعت 1 میتونید تشریف ببرید

بعد از گفتن این جمله با لبخند تلفن رو قطع کردم... ماندانا با قیافه درهم روی صندلیش نشست و مشغول کارش شد....

تو دلم گفتم: خوبت شد!!!!

کتم رو روی دستم جا به جا کردم و از شرکت خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم

وقتی رسیدم محبوبه جلوی در دانشگاه منتظر وایساده بود... با دیدن من با دوستاش خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.

با رویی گشاده که به گمونم به خاطر شنیدن مکالمه من و ماندانا بود بهم سلام گفت

منم تحت تأثیر انرژی اون با خنده گفتم: سلام... خیلی منتظر شدی؟

محبوبه- نه زیاد... یه ربعی میشه

— ببخشید دیگه تا برسم یکمی طول کشید

محبوبه لبخندی زد و گفت: عیب نداره

ماشین رو به حرکت درآوردم و به سمت خونه رفتم... توی راه تصمیم گرفتم موضوع مهمونی رو بهش بگم

— محبوب منشیم واسه آخر هفته به مهمونی دعوتمون کرده

محبوبه کمی دماغ شد و گفت: چه زود باهات صمیمی شده که مهمونی هم دعوتت میکنه!

خنده ای کردم و گفتم: منشیم از دوستای زمان مجردیمه... مثل الهه و مریم و بقیه... تازه از خارج برگشته! به مناسبت برگشتش هم مهمونی گرفته... میای بریم؟

محبوبه- خب برو... چرا از من میپرسی؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم: تنها برم؟ تو مثلا زنی!!! مهمونی مجردی که نیست!

محبوبه- من حوصله ندارم!

— محبوبه خواهش میکنم... خیلی اصرار کرده!

محبوبه کمی فکر کرد و گفت: حالا تا اون موقع خدا بزرگه! به کاریش میکنیم

خنده ام گرفت از این حرف زدنش! شبیه مامان بزرگ ها حرف میزد

کنار یه کافی شاپ نگه داشتم و گفتم: میای بریم تو؟

محبوبه نگاهی کرد و گفت: تو این هوای سرد یه چیز گرم میچسبه

شیشه ها رو کشیدم بالا و گفتم: پس پیاده شو

باهم وارد کافی شاپ شدیم و پشت یه میز یه جای دنج نشستیم.

پیش خدمت بلافاصله اومد

نگاهی به محبوبه کردم و گفتم: چی میخوری؟

محبوبه نگاه بی تفاوتی به منو انداخت و گفت: هرچی تو میخوری

سفارش دوتا نسکافه و یک شکلاتی دادم (خودم دهنم آب افتاد!!!)

تا پیش خدمت سفارش ها رو بیاره نگاهی به محبوبه کردم و گفتم: درسا چه طوره؟ خوب پیش میره؟

محبوبه لبخندی زد و گفت: آره همه چی خوبه!

نمیدونستم چی بگم بهش!!! با توجه به میونمون که هنوز یکمی شکرآب بود حرفی واسه گفتن نداشتیم

تو یه تصمیم ناگهانی گرفتم: محبوبه واسه آخر هفته لباس نمیخواهی؟

محبوبه- آخر هفته چه خبره؟

نگاه گله مندی بهش کردم و گفتم: همین الان بهت گفتم!!!! مهمونیه!

محبوبه نگاه بی تفاوتی بهم کرد و گفت: حالا چرا اینقدر این مهمونی واست مهم شده؟

— مهم نیست واسم ولی خب بعد از این همه مدت یکم شادی واسمون نیازه!

محبوبه تو یه جمله گفت: لباس دارم!

— حالا نیشه یکی هم با سلیقه من بخری؟

از نگاهش میخوندم بدش نیامد لباس بخره ولی با این حال گفت: نه! اصرافه!

— این یه بار عیب نداره!

نسکافمون رو آوردن...هر دو در سکوت مشغول شدیم

بعد از خوردن نسکافه حساب کردم و دوتایی به سمت ماشین رفتیم

به سمت یکی از پاساژهای معروف تهران راندم

بعد از چن دقیقه جلوی یکی از پاساژهایی که میدونستم لباس های شیکی داره نگه داشتم و همراه محبوبه از

ماشین پیاده شدیم

از همون مغازه ی اول چشم چرخوندیم....بعد از کمی گشت زدن پشت ویتترین یکی از مغازه ها محبوبه وایساد و

رو به من گفت: به نظرت اون لباس مشکیه قشنگه؟

نگاهی به لباس کردم و گفتم: محبوبه جدی تو میخوای این لباس رو بپوشی؟ این که دکلمه است!!!!

نگاهی به چهره ی متعجب محبوبه کردم و گفتم: واسه همچین مهمونی ای اصلا مناسب نیست!

محبوبه اخمی کرد و انگشتش رو به سمت ویتترین گرفت و گفت: اونو نمیگم که!!!! اون بغلیش رو میگم!

بعد هم نگاه دلگیری به من انداخت و گفت: به نظرت من آدمیم که همچین لباسی رو به تن کنم؟

نگاهی به لباس کردم و با دیدنش که کاملا پوشده بود بی اراده لبخندی به لبم نشست که از دید محبوبه مخفی نمودند... تو دلم از اینکه عاشق محبوبه شده بودم به خودم آفرین گفتم... ولی با یادآوری اینکه اون منو دوست نداره دلم گرفت!

— به نظرم خیلی قشنگه... بریم تو پُروش کن.

دستم رو پشتش گذاشتم و به سمت داخل هلش دادم... فروشنده بعد از پرسیدن سایز محبوبه لباسی رو دستش داد و به سمت اتاق پرو راهنماییش کرد!

بعد از گذشت حدود پنج دقیقه محبوبه آروم لای در اتاق پرو رو باز کرد و گفت: من از همین خوشم اومد

رفتم سمت اتاق پرو که ببینمش که سریع در رو بست! پشت در وایسادم و گفتم: محبوب چرا در رو بستی؟ بذار ببینمش!

محبوبه از اون تو با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت: متأسفم صبر کن تا روز مهمونی!

چنگی به موهام زدم و از اتاق پرو فاصله گرفتم... تا زمانی که محبوبه لباس بیپوشه نگاهی به لباس ها کردم و یه لباس شدید چشمم رو گرفت... یه لباس آبی فیروزه ای که آستین های گشاد حریر داشت و روی کمرش کمری از جنس حریر بسته میشد و روی یقه ی هفتش با سنگ های فیروزه کار شده بود و دامنش هم کلوش بود... دستی به لباس کشیدم و از فروشنده خواستم همون سایز لباس مشکی رو از این مدل بهم بده!

فروشنده لباس رو واسم توی یه ساک گذاشت و موقعی که داشتم پولش رو میدادم محبوبه از اتاق بیرون اومد و با دیدن ساک نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: اون چیه؟

منم با بدجنسی خندیدم و گفتم: متأسفم صبر کن تا روز مهمونی!

محبوبه خواست ساک رو از دستم بکشه که محکم گرفتمش و گفتم: جرزنی نداریم

محبوبه- تو که لباس رو توی ویتترین دیدی!!!

— چه ربطی داره؟؟؟؟

محبوبه هرچی اصرار کرد نشونش ندادم و وقتی هم دید اصرارش فایده ای نداره بی خیال شد و از مغازه رفت بیرون! فروشنده که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه پول لباس ها رو حساب کرد و منم بعد از خداحافظی از مغازه خارج شدم....

با محبوبه دنبال کفش گشتیم و بعد از کلی چرخیدن محبوبه کفش مشکی رو انتخاب کرد و منم تو فاصله ای که داشتیم دنبال مانتو می‌گشتیم یه کفش آبی فیروزه ای پشت یکی از ویتترین ها دیدم و خریدم... یه کفش پاشنه 12 سانتی که از جنس جیر بود و جلو بسته و روش دوتا روبان از جنس چرم داشت!

محبوبه همش سعی داشت سر از کارم دربیاره ولی من بهش اجازه نمیدادم!

بعد از خرید مانتو از پاساژ بیرون اومدیم و دوباره سوار ماشین شدیم

— ناهار پایه ای بریم رستوران؟

محبوبه اخماش رو تو هم کشید و گفت: یعنی چی؟ من صبح کله سحر پاشدم کلی زحمت کشیدم و غذا درست کردم... رستوران بی رستوران!!!!

— تو عجب زنی هستی!!! هرکی دیگه بود رو هوا این پیشنهاد رو میزد!

محبوبه یک تای ابروش رو بالا انداخت و چشم غره ای رفت و گفت: میبینی که من نزدم!

با خنده به سمت خونه رفتم....

سه روز از اون روز گذشت و روابط من و محبوبه نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود ولی هنوز روابط عاشقانه فیزیکی نداشتیم!!!!!!!

ماندانا کماکان واسه من عشوه میومد که بی جواب میموند!

دیگه واقعا دلم میخواست از شرکت پرش کنم بیرون ولی به حرمت دوستیموم روم نمیشد!!!

امروز ماندانا به خاطر جشنش ازم مرخصی گرفته بود و منم ترجیح دادم زودتر برم خونه...نگاهی به ساعت کردم...4 بود...وسایلم رو مرتب کردم و از اتاقم بیرون زدم...آقای سبحانی مشغول مرتب کردن میز ماندانا بود

— آقای سبحانی میتونید تشریف ببرید! شرکت امروز زودتر تعطیل میشه!

سبحانی - چشم آقا...خسته نباشید

با سبحانی خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم و به مست خونه رفتم!

وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم و از داخل صندوق عقب ماشینم ساکی رو که لباس توش بود برداشتم و بردم بالا

محبوبه مشغول جارو کشیدن اتاق بود که با باز شدن در جارو رو با پا خاموش کرد و به سمت من اومد

محبوبه - امروز زود اومدی؟!

— گفتم زودتر پیام تا حاضر شیم

محبوبه نگاهی به ساعت کرد و گفت:چه عالی!پس تو اینجا رو جارو بکش منم برم دوش بگیرم

خنده ای کردم و دسته جارو رو برداشتم...بعد از اینکه جارو زدنم تموم شد یه وری روی مبل نشستم و پام رو دراز کردم

یه ربع بعد محبوبه از حموم خارج شد و گفت: جارو کشیدی؟

— بله...فرمایش دیگه ای نیست؟

محبوبه مستانه خندید و گفت:نه دیگه!ولی دیگه خودتم کم کم آماده شو

منم به سمت اتاق رفتم و از بین لباس هام کت شلوار شیکی به رنگ سرمه ای برداشتم و همراه یه پیرهن طوسی و کراوات آبی نفتی تنم کردم...نگاهی به محبوبه کردم که جلوی میز آرایش نشسته بود و موهاش رو سشوار کشیده بود و آرایش ملیحی داشت میکرد

روی تخت نشستم و مشغول تماشاش شدم

محبوبه از توی آینه نگاهی بهم کرد و گفت: چیه اینجوری زل زدی به من؟

حرفی نزدم و سکوت کردم...ده دقیقه بعد کارش تموم شد و به سمت کمد رفت...بلند شدم و از توی حال ساک لباس و کفش رو برداشتم و وارد اتاق شدم...داشت لباس مشکی رو میپوشید

— محبوبه خانوم میشه این یه دفعه رو افتخار بدی و این لباس رو بیوشی؟

محبوبه نگاهی به ساک توی دستم کرد و گفت: بستگی داره سلیقه ات چه طور باشه!!!

خنده ای کردم و لباس رو از توی ساک درآوردم

محبوبه نگاه متعجبی بهش کرد و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای این فوق العاده است!!!

محبوبه نگاه متعجبی بهش کرد و گفت: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای این فوق العاده است!!!

— قابلتو نداره!!! سلیقه ام چه طوره؟ می پسندی؟

محبوبه-عالیه! پس چرا من اینو ندیدم؟!!!

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: دیگه دیگه! دوست دارم امشب اینو تنت کنی!

محبوبه-خیلی قشنگه...واقعا ازت ممنونم

— قابلتو نداره

منتظر بودم یه ماچی چیزی بده حداقل ولی اون عین ماست زل زده بود به من!!!

از اتاق بیرون رفتم و روی مبل رو به روی تلویزیون نشستم تا محبوبه آماده شه!

بعد از ده دقیقه اومد بیرون!

محبوبه به قدری تو اون لحظه و اون لباس زیبا شده بود که دلم میخواست قید دلخوری و قهرمون رو بزنم و درآغوشش بگیرم و تموم صورتش رو غرق بوسه کنم

لباس به زیبایی به تنش نشسته بود و با اون کفش های پاشنه بلند اندامش کشیده شده بود...شالی حریر هم سرش کرده بود که باهش فوق العاده شده بود

محبوبه دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت: کجایی امیرعلی؟

— لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوشگل شدی محبوب

محبوبه هم لبخندی زد و گفت: مرسی

باهم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...بعد از سه ربع به خونه ویلایی پدر ماندانا رسیدیم!

با محبوبه از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم...زنگ در رو زدم ولی دریغ از اینکه کسی باز کنه...حدس زدم که صدای موزیک مانع از شنیدن صدای زنگ شده!

ناچار به موبایل ماندانا زنگ زدم...بعد از چند بوق داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صداش پیچید تو گوشم

حس کردم پرده ی گوشم پاره شده! دختره ی خنگ فکر کرده چون داخل صدا بلنده منم اینجا صداشو نمیشنوم

داد زدم: ماندانا درو باز کن ما پشت دریم!

ماندانا- چرا زنگ نزدی؟ الان باز میکنم

بعد از چند ثانیه در باز شد و ما داخل شدیم...چندتا از بچه ها اومدن بودن بیرون جلوی در...دست محبوبه رو تو دستم گرفتم...محبوبه نگاهی از سر آسودگی و شاید تشکر واسه حفظ ظاهر جلوی دوستانم بهم کرد! با لبخند با بچه ها سلام و احوال پرسی کردیم

فرهاد- پس آرش کو؟

— آرش با باباش رفته دویی

ماندانا از ساختمون بیرون اومد و با دیدن من خواست خودشو تو بغل من بندازه که من قبل از اینکه همچین کاری کنه خودم رو عقب کشیدم و دستم رو به طرفش دراز کردم...ماندانا چهره ی متعجبی به خودش گرفت و گفت: وا !!! امیرعلی تو که از این امل بازی ها نمیکردی!

نگاهی به محبوبه کردم که ماسک بی تفاوتی به صورتش زده بود ولی مشخص بود تو دلش حسابی غوغاست امیرعلی - اولاً امل بازی نیست و پای بندی به اصول خانواده است...

الناز وسط حرفم پرید و گفت:اوهو!!!

بی توجه بهش ادامه دادم: دوما شاید خانومم خوشش نیاد...همونجوری که من خوشم نمیاد مرد نامحرم زمو بغل کنه

الهه - اییییش...من هلاک این غیرتم!!!

پوزخندی زدم و گفتم: ایشالله شما هم یه روزی ازدواج کردی میفهمی که مردا همه روی زنشون غیرت دارن!

الهه - پس چرا رامین رو من غیرت نداره؟

— اولاً رامین شوهرت نیست و دوست پسرت دوما شاید رامین دوستت نداره!

الهه - برو بینیم بابا!

ماندانا - امیرعلی از وقتی ازدواج کردی خیلی فرق کردی!

با بدجنسی نگاه عاشقانه ای به محبوبه کردم و رو به ماندانا گفتم:عشق آدما رو تغییر میده!

ماندانا به وضوح عصبانی شد و گفت:بهتره بریم تو

دست محبوبه رو گرفتم که فشار خفیفی به دستم وارد کرد

وارد ساختمون شدیم

کارگر خونه که زن مسنی بود مانتوی محبوبه رو گرفت...وقتی خواست شالشو بگیره محبوبه لبخندی زد و گفت: ممنون اینجوری راحت ترم

خانومه لبخند مهربونی بهش زد و رفت و منم به عنوان شوهرش احساس غرور میکردم

بچه ها با دیدن محبوبه که شال رو سرش بود نگاه طعنه داری به هردومون انداختن

مریم- وای محبوبه جون گرمت نمیشه؟

محبوبه- نه عزیزم.

الناز- نکنه کچلی؟

— اتفاقا از تو یکی بیشتر مو داره!

آرمین- حالا بین این همه دختر کسی میخ موهای همسر جنابعالی نمیشه!

— خفه شو آرمین!!! میزنم تو دهننتا!

الناز پرخاشگرانه گفت: امیر بار آخرته با آرمین اینجوری حرف بزنی ها!

— بزن کنار باد بیاد

الناز خواست جواب بده که ماندانا با یه سینی مشروب اومد و به همه تعارف کرد...به من که رسید گفتم:

نمیخورم

ماندانا- چرا؟ قبلا که پایه بودی!

محبوبه جای من گفت: خودتون میگی قبلا...قبلا مجرد بود

منم واسه دفاع از محبوبه گفتم: خانومم خوشش نمیاد بخورم

از عمد همش لفظ خانومم رو به کار میبرد که ماندانا خودش متوجه موقعیتش بشه

دستم رو روی دست محبوبه گذاشتم و ادامه دادم: مگه نه محبوبه؟

محبوبه لبخندی بهم زد و گفت: ممنون عزیزم

ماندانا با حرص ما رو ترک کرد و الهه هم دنبالش رفت

بعد از اون دیگه بچه ها متلک گفتن رو تموم کردن و همه مشغول صحبت شدیم

یه ساعتی گذشته بود که دوباره سر و کله ماندانا پیدا شد....رو به من گفتم: امیرعلی میای یه دور برقصیم

نگاهی به چهره نگران محبوبه کردم و بلند شدم و گفتم:البته.

ماندانا به سمتم اومد و تا خواست دستم رو بگیره دست محبوبه رو کشیدم و بردمش وسط

رو به روی همدیگه با فاصله کمی شروع به رقص کردیم

محبوبه- امیرعلی این چه کاری بود؟ الان ملت میگن نه به اون روسریش نه به این رقصش

لبخندی زد و گفتم: داری با شوهرت میرقصی با غریبه که نمیرقصی....در اون صورت کارت بد بود

مکشی کردم و ادامه دادم: مرسی محبوبه.

محبوبه ابروهاشو بالا برد و گفت: بابت؟

— اینکه همیشه باعث افتخارمی

محبوبه لبخند محزونی زد و گفت:فکر میکردم خجالت میکشی!

— این چه حرفیه؟! من از اول میشناختم....اونا جای دیگه اشون داره میسوزه! نگاه کن ببین چه قدر به خودشون رسیدن ولی تو زدی به برجکشون و شدی مرکز توجه همه! مطمئن باش نصف مردای اینجا دارن به من حسودی میکنن!

محبوبه- منم باید ازت تشکر کنم....تمام مدت منو تنها نذاشتی و جواب همشون رو دادی!مطئن باش نصف دخترای اینجا دارن به من حسودی میکنن!

خنده ای کردم و گفتم: ای تقلید کار! حرف منو به خودم برمیگردونی؟

بعد از رقص برگشتیم و سرجامون نشستیم....ماندانا چنان با عصبانیت زل زده بود بهمون که حس میکردم دلش میخواد شقه شقه امون کنه!

بعد از یه ساعت الهه با یه سینی شیرینی دانمارکی اومد طرفمون و تا خواست بهم تعارف کنه ماندانا سر رسید و سینی رو با عجله از دستش گرفت و گفت: امیرعلی به این شیرینی حساسیت داره....بخوره تمام صورتش جوش میزنه....برو دیس شیرینی رولت رو بیار که عاشقشه

حس کردم همه اینا نقشه است تا به محبوبه نشون بده قبلا باهم چه قدر صمیمی بودیم و میونمون رو بهم بزنه! اینبار رسماً کم آوردم

بعد از جشن از بچه ها خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم....محبوبه کمی دلخور به نظر میرسید....سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم....اواسط راه بودیم که محبوبه گفت:امیر تشنمه!

— الان جلوی یه سوپری نگه میدارم برو آب بخر

بعد از چند دقیقه به یه سوپری رسیدیم که اون طرف خیابون بود

ماشین رو نگه داشتیم و گفتم:باش تا من برگردم

پیاده شدم و داشتم میرفتم که محبوبه پیاده شد و گفت:تو توی ماشین باش من برم که یه هوایی هم بخورم و هم واسه خونه چندتا چیز بخرم

بهش پول دادم و اونم به سمت سوپری رفت....به محض اینکه محبوبه پاشو تو خیابون گذاشت تنها چیزی که اون لحظه شنیدم صدای بوق ممتد یه ماشین و جیغ محبوبه بود.....

با صدای جیغ محبوبه و بوق ماشین برگشتم و صحنه ای که جلوم بود چیزی جز محبوبه که بهت زده وسط خیابون ایستاده بود و یه پراید که چپ کرده بود نبود!

شوک زده به خیابون زل زده بودم نیمدونستم به سمت محبوبه برم یا اون راننده بدبخت ماشین!

با سیل جمعیتی که به سمت ماشین میدوئیدن منم به سمت پراید مچاله شده دویدم

صدای ناله های خفیف راننده تو سر و صدای جمعیت گم شده بود

یکی سریع با اورژانس تماس گرفت....از بین جمعیت به طرف محبوبه نگاه کردم که با دیدن جای خالیش

جمعیت رو کنار زدم و به سمتش دوئیدم

وسط خیابون بی هوش افتاده بود

بغلش کردم و بردمش کنار خیابون و چند ضربه با کف دست به صورتش زدم ولی به هوش نمیومد
به طرف سوپری دوئیدم و یه بطری آب معدنی از تو یخچال برداشتم و فروشنده هم که حال و روز ما رو میدید
چیزی نگفت

چند قطره آب به صورت محبوبه پاشیدم که با یه تگون شدید به هوش اومد
اول چندثانیه به من نگاه کرد و بعد انگار تازه یادش افتاده چی شده بلند زد زیر گریه و با گریه به زمین مشت
میزد و میگفت:همش تقصیر من بود!منه خاک برسر بی حواس! لعنت به من!لعنت به من!
دستاش رو گرفتم

مشتاش همه زخم شده بود....دستش رو کشیدم و بغلش کردم و سرش رو به آغوش گرفتم
محبوبه با گریه گفت:امیرعلی اگه بمیره هیچ وقت خودم رو نمیبخشم...همش تقصیر من لعنتی بود
— هییییییس!!! تو تقصیری نداشت...مطمئن باش اون زنده میمونه

خودمم به این حرفم اطمینان نداشتم!

با صدای مردی به سمت جمعیت چشم دوختم

مرد- آقای محترم زدید بچه مردم رو ناکار کردید رفتی زنتو بغل کردی؟

فشاری که تو این ده دقیقه روم بود با حرف این مرد احساس کردم به نقطه اوج رسید

داد زدم: مگه نمی بینی زخم حالش بده؟ من چی کار میتونم واسه اون کنم؟ دکترم؟ پرستارم؟ امدادگرم؟

صدامو بالاتر بردم و بلندتر داد زدم:اصلا به من چه؟؟؟؟

جمله ی آخرم تو صدای آژیر آمبولانس گم شد

مرد رو با زحمت بسیار از ماشین بیرون کشیدن و سوار آمبولانس کردن!

با محبوبه سوار ماشین شدیم و پشت سر آمبولانس حرکت کردیم

صدای ضبط ماشین رو اعصابم رژه میرفت!

دست بردم و خاموشش کردم و عصبی تر از قبل به راهم ادامه دادم

محبوبه هم ساکت همش گریه میکرد

بیچاره شوکه شده بود!

وقتی رسیدیم بیمارستان جوون رو از آمبولانس پیاده کردن و بلافاصله چندتا پرستار به سمت آمبولانس دویدن

و بردنش سمت بخش اورژانس

محبوبه که جلوی بخش اورژانس دوباره غش کرد!

محبوبه رو دست یه پرستار سپردم و روی یه صندلی نشستم تا دکتر بیاد

ته دلم قرص بود که ما مقصر نیستیم!

ولی عذاب وجدان داشتم

بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق بیرون اومد

به سمتش دوئیادم و گفتم: چی شد دکتر؟

دکتر- به هوشه ولی تا حدودی وضعش وخیمه!

اگه تا فردا وضعش همین طور بمونه احتمال تو کما رفتنش زیاده!

بعد از شنیدن صحبت های دکتر به اتاق محبوبه رفتم.....

وارد اتاق شدم...

خواب بود...مثل بچه ها!

بالای سرش رفتم و به صورتش زل زدم.

خیلی دوستش داشتم ولی اون در کنار من خوش بخت نبود

گونه اش رو نوازش کردم

یک دفعه با ترس از خواب بلند شد

محبوبه- چی شد امیر؟

سرش رو به آغوش گرفتم

— هیشششش...اون خوب میشه...میخواهی بریم خونه؟

محبوبه- باید ببینمش(عجب دختر سریشی نه!!!)

— همیشه که محبوبه جان...رامون نمیدن...فردا میایم ملاقات...بریم خونه؟

محبوبه با تکون سرش موافقتش رو اعلام کرد

از اتاق خارج شدم...مأمور کلانتری بیرون وایساده بود و یه چیزهایی رو تو یه برگه مینوشت

به طرفش رفتم

— جناب ما میتونیم بریم؟

مأمور- بله...از نظر قانونی شما مقصر نیستید...حق تقدم با عابره...میتونید تشریف ببرید

کارهای ترخیص محبوبه رو انجام دادم و با هم از بیمارستان خارج شدیم

تو ماشین نشستیم

— محبوبه بخواب رسیدیم بیدارت میکنم

محبوبه چشماش رو بست و به صندلی تکیه داد...

نیم ساعت بعد رسیدیم

به طرفش برگشتم

— محبویه جان پاشو رسیدیم

محبویه بیدار شد و باهم بالا رفتیم

شب خسته کننده ای بود.

یه هفته از اون شب کذایی میگذره... فردای اون روز رفتیم بیمارستان... خوش بختانه حال راننده بهتر بود

روابطم با محبویه تغییری نکرده... دیگه خسته شدم

محبویه هیچ قدمی برای آستی بر نمیداره

اون منو نمیخواه... شاید بهتر باشه....

نمیدونم

تو دفترم نشسته بودم که ماندانا بدون در زدن وارد شد

— خانوم مبینی بفرمایید بیرون در بزنید هر وقت اجازه ورود دادم داخل شید

ماندانا چهره تو هم کشید و با اخم بیرون رفت... دوتا تقه به در زد

— بیا تو

ماندانا اومد تو و بی مقدمه گفت: امیر امشب یه سر بیا خونه ام کاری باهات دارم

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و از قصد بهش گفتم: منشی شرکتی چه کاری با من داره که باید پیام خونه

اش؟

ماندانا بعد از چند ثانیه با بغض گفت: اینقدر نمیخواد به من یادآوری کنی تو زندگیت جایی ندارم... خودم خیلی وقته فهمیدم... از همون وقتی که واسه ازدواج با من بهونه میاوردی فهمیدم واست تو زندگیت نقش یه عروسک سرگرم کننده رو دارم... ولی آقای امیرعلی احمدی یادت باشه من عروسک نبودم آدم بودم... حق نداشتی باهام بازی کنی

تو سکوت بهش زل زدم...

اشکاش رو پاک کرد و گفت: میخوام کادوهایی که به من داده بودی پست بدم... بیا خونه ام

— بریزشون دور... به نظرت کادوهای دوست دختر سابقم به چه دردم میخوره؟

ماندانا با غیض رفت بیرون

نیم ساعت بعد آرش زنگ زد

— سلااااام بر پسرخاله... پیدا نیستی؟!

آرش - زنگ زدم تولد بهترین پسرخاله ی دنیا رو بهش تبریک بگم

یهو یادم اومد امروز تولدمه... انقدر فکرم به خاطر محبوبه مشغول بود که یادم رفت امروز چندمه

— بازم مرام پسرخاله ام... والله باهم که رو در وایسی نداریم... تو اولین نفری که بهم تبریک گفتی

آرش خندید و گفت: پس زنت چی؟

نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم: حساب زخم که از شما جداست

آرش قهقهه ای زد و گفت: اوهو... امیر آقا متأهل... امیر پارسال همین موقع مجرد بودی

لبخندی زدم و گفتم: آره... راست میگی.

آرش - یادته پارسال تولدت ماندانا واست پارتی گرفته بود؟

آشکارا بحث رو عوض کردم: خاله اینا چه طورن؟ دویی خوش گذشت؟

آرش - بابا ضایع خب بگو نمیخوام درموردش حرف بزنم ولی چون پسرخاله اتم به گوشت میرسونم که امشب دور و بر خونه ماندانا پیدات نشه که واست نقشه چیدن

اخم کردم و گفتم: چه نقشه ای؟

آرش - میخواد سوپرایزت کنه... جشن تولد گرفته

عصبانی داد زدم: گه خورده

گوشی رو روی دستگاه کوبیدم و از اتاق خارج شدم

— بیرون

ماندانا سرش رو از رو برگه زیر دستش بلند کرد و به من زل زد

— پاشو برو بیرون... اخراجی

آبدارچی شرکت و چند تا از ویزیتور ها که به تازگی استخدامشون کرده بودم بیرون اومدن

ماندانا - چرا؟

نگاهی به جمع کردم و داد زدم... به چی زل زدین؟ برین سر کارتون

سرم رو نزدیک صورتش بردم و گفتم: روز اول بهت گفتم که فراموشت کردم... گفتم یا نگفتم؟

با ترس سرش رو تگون داد...

— این مسخره بازی امشب چیه؟ واسه من تولد گرفتی که چی؟ که زندگی زنم رو نابود کنی؟ فکر کردی میذارم تو

یه هرزه ی عوضی با زندگی زنم بازی کنی؟

هنوز حرکات شب جشن جلوی محبوبه یادم نرفته... تو واسه من مردی اینو بفهم... حالا هم گورت رو گم کن برو

بیرون

ماندانا با حرص کیفیتش رو برداشت و از جاش بلند شد

ماندانا- لیاقت همون دختره ی کلفته! لیاقت نداری که من رو ول کردی و رفتی چسبیدی به یه دختر که فاصله اش با تو از زمین تا آسمونه... که نوکری مردم رو میکنه

دستم رو بالا بردم و خواستم سیلی جانانه ای نثار صورتش کنم ولی پشیمون شدم

— اون دختر ارزشش از صدتای مثل تو بیشتره... تو یه هرزه ی خیابونی حق نداری خودت رو با اون مقایسه

کنی... برو بیرون نمیخوام ریختت رو ببینم

ماندانا با عصبانیت از شرکت خارج شد....

نفس راحتی کشیدم... همه چی تموم شد

اما نمی دونستم این تازه شروع همه چیزه....

با اعصابی داغون وارد اتاقم شدم و درو محکم به هم کوبیدم و بستم... پشت میزم ولو شدم

این دختر بدجور تو این چند وقت رو اعصابم بود

از اول هم استخدام کردنش حماقت محض بود!

پیش خودم چی فکر کرده بودم که خیال میکردم میتونیم باهم یه رابطه ی معمولی رئیس و منشی داشته

باشیم؟

شاید عذاب وجدان باعث این اشتباهم شده بود... قبول داشتم با احساسش بازی کردم ولی آدم ها عوض میشن

منم عوض شدم... نمیشد که تا ابد به خاطر یه دوستی یا عشق کاذب خودمو اسیر کنم! خودش باید میفهمید به

درد من نمیخوره! چرا من نمیتونم یه روز خوش داشته باشم؟ پس کی خدا میخواد روی خوش زندگی رو نشونم

بده؟ از زندگی مجردی که خیری ندیدم اینم از زندگی متأهلی! زخم دلش پیش یکی دیگه اسیره و من این وسط

یه بازیچه بودم!

شاید این تقاص بازی با ماندانا بود!

معذرت خواهی دردی رو از من درمون نمیکنه! تا کی میتونیم بدون علاقه زندگی کنیم؟ زندگی بازی نیست! اون

در کنار من ناراحته! باید بذارم بره شاید در کنار آرش خوش بخت باشه!

با صدای تلفن به خودم اومدم...شماره لیلیا بود

— الو؟

لیلیا- سلام بر نوزاد تازه متولد شده!

خندیدم و گفتم: سلام...خوبی لیلیا؟

لیلیا- تولدت مبارک! ایشالله صدساله شی....

— ممنون...مگه خواهر گلم به فکرم باشه! فینگیل دایی چه طوره؟

لیلیا- اونم خوبه! دایی جون کی منو عمه میکنی؟

خنده ی بلندی کردم و گفتم: حالا که زود واسه عمه شدن!

لیلیا- غلط کردی! من میخوام برادرزاده امو زودتر ببینم

— چشم امر دیگه؟

لیلیا- دوقلو باشن لطفا

— به روی چشم

لیلیا- مزاحمت نمیشم...خداحافظ

با لیلیا خداحافظی کردم و مشغول کارم شدم

تا شب بیشتر دوستام زنگ زدن و تبریک گفتن آلا یه نفر که خیلی دوست داشتم امروز رو اون بهم تبریک بگه!

نگاهی به ساعت کردم از نه گذشته بود...وسایلم رو جمع کردم و خسته و کوفته راهی خونه شدم...امشب باید

باهاش حرف میزدم! از همین جا هم میتونستم برق چشاش رو موقع گفتن تصمیمم تصور کنم

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم

همه ی چراغ ها خاموش بودن... یاد این سریال ها میوفتادم که یهو میبنی چراغ ها روشن میشن و کل فامیل رو میبینی تو خونه ات جمع شدن... زهی خیال باطل... از محبوبه اینجور کارها بر نمیاد

کیلد برق رو زدم... خبری نبود خونه در سکوت کامل به سر میبرد... کیفم رو روی مبل انداختم و رفتم سمت اتاق تا لباس عوض کنم... به محض باز کردن در منظره ی عجیبی رو دیدم کف اتاق پر از بادکنک های رنگی بود و وسط تخت خواب بین یه عالمه گلبرگ گل یه کیک بود که روش شمع 28 در حال آب شدن بود... همینجور با تعجب منظره ی اتاق رو از نظر میگذروندم که صدای آروم محبوبه از پشت سرم اومد:

اشک شادی شمع و نگاه کن که

واست میچیکه چیکه چیکه

"برگشتم و باتعجب نگاش کردم"

کامه همه رو بیا شیرین کن

بیا کیک ببر تیکه تیکه

"لباس آبی فیروزه ای که براش خریده بودم رو پوشیده بود"

همه جمع شده اند دور تو امشب

گله بوسه میدن که بچینی

در جشن تولدت عزیزم همه انگشترن تو نگینی

نگاه کن هدیه ها رو نگاه کن رو همه رنگو وارنگی

عجب شب قشنگی

تولد, تولد تولدت مبارک

مبارک مبارک تولدت مبارک

ولی من دوست داشتن زورکی و زندگی زورکی نمیخواستم

محبوبه دست از خوندن کشید و گفت: تولدت مبارک امیرعلی

مسخره بود این همه تدارک دیده بود و اونوقت حاضر نشده بود بهم بگه عزیزم

پوزخندی زدم و گفتم: محبوبه من تصمیمم رو گرفتم

با این حرفم وا رفت...انتظار نداشت به مراسم تولدی که گرفته بود بی اعتنا باشم

ادامه دادم: دلم نمیخواه به اجبار با من زندگی کنی و ادای زن های عاشق همسر رو دربیاری....

مکشی کردم و به عکس العملش نگاه کردم...اخماش تو هم رفته بود

— به خاطر خودت و اینکه دلم میخواد باقی زندگیت رو خوشبخت باشی فردا میریم دادگاه و توافقی طلاق

میگیریم...بعدش میتونی بری با....

برام سخت بود بگم ولی باید تیر آخر هم میزدم

— میتونی بری با آرش ازدواج کنی!

سکوتی بینمون افتاد...محبوبه به حرف اومد با صدایی لبریز از بغض گفت: یعنی اینقدر از من بدت میاد که

میخوای دکم کنی؟ به این راحتی میخوای ولم کنی؟

— این به خاطر خودته محبوبه!

از کنارش گذشتم و از اتاق خارج شدم ولی با صدایش نیمه راه ایستادم ولی برگشتم...میخواستم بهش نشون بدم

که از تصمیمم برنمیگردم

محبوب- تو حق نداری به بهانه من همه چیز رو به این آسونی تموم کنی! آگه میگی تصمیمت طلاقه باشه قبول میکنم ولی در صورتی که بگی خودت ازم خسته شدی نه اینکه بگی به خاطر خودمه... چون من عقل دارم و میدونم چی میخوام و چی دوست دارم....

مکشی کرد... باورم نمیشد محبوبه بخواد مخالفت کنه فکر میکردم باخوشحالی قبول میکنه!

محبوبه با صدایی که مشخص بود به خاطر گریه دورگه شده گفت: من... من دوست دارم امیرعلی... بذار عاشقت بمونم

فکر میکردم اشتباه شنیدم... تو دلم حرفاش رو تکرار کردم... دوست دارم... عاشقت بمونم

شاید خیالاتی شدم...

برگشتم

نه این چهره به اشک نشسته ثابت میکنه که همش راسته... چشمای اشکیش بهم دروغ نمیگن

معطل نکردم و با چند گام بلند خودم رو بهش رسوندم و لباس رو به کام گرفتم

دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و داغ و پر حرارت بوسیدمش...

داغ به اندازه تموم شب هایی که تو سردی دوریش سپری شد

پر حرارت به قدر تموم بی محلی هاش!

لبم رو از لبش جدا کردم و گفتم: بگو که درست شنیدم

محبوبه اینبار فاصله ی کوتاه بینمون رو طی کرد و لبش رو میون لب های من گذاشت

همونطور که همو میبوسیدیم به سمت اتاق خواب رفتیم

کنار محبوبه دراز کشیده بودم و موهایش رو نوازش میکردم....

— امشب بهترین شب عمرمه... حس میکنم تازه متولد شدم

محبوبه- امیرعلی یه قولی بهم میدی؟

— هرچی که باشه

محبوبه- هیچ وقت بهم دروغ نگو...دلم میخواد همیشه باهام صادق شی

دستشو کشیدم و محکم تو آغوش گرفتمش

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:قول میدم...قوله قول

— حالا من یه سوالی بپرسم قول میدی صادقانه جواب بدی؟

محبوبه لبخندی زد و سرش رو به سینه ام فشرد و گفت: حتما

— چی شد که یهو آرش رو فراموش کردی و عاشق من شدی؟

محبوبه کمی مکث کرد

حلقه دستام رو دورش تنگ تر کردم

محبوبه- دوست داشتن دلیل و منطق نمیخواد چون دیگه همیشه روش اسم عشق گذاشت قشنگی عشق به بی

منطق و دلیل بودنشه...وقتی که به عقلت رجوع کنی و بگی چرا من اونو دوست دارم و دلیلی برای اون سوال

پیدا نکنی یعنی تو با قلبت عاشق شدی نه با عقلت!با وجود تو و محبت هات آرش خود به خود تو دلم کمرنگ

شد...چه جوری بگم هر بار که تو بیشتر تو دلم جا میگرفتی آرش بیشتر از دلم بیرون میرفت و وقتی که همه

قلبم متعلق به تو شد اون دیگه کامل از قلبم و ذهنم بیرون رفت...من اول آرش رو فراموش نکردم و بعد عاشق

تو نشدم!

نا خودآگاه دستام شل شدن

این بار محبوبه دستشو دور کمرم بیشتر حلقه کرد و گفت:من اول عاشق تو شدم و بعد آرش رو فراموش کردم

خندیدم و واسه بار هزارم امشب بوسیدمش

تو همین لحظه صدای گوشیم بلند شد

از محبوبه جدا شدم و به دنبال گوشیم از بین لباس هام که پایین تخت افتاده بودن گشتم و بلخره پیداش کردم

یعنی کی بود این موقع شب؟

به صفحه گوشی نگاه کردم

ماندانا؟؟؟؟

معلوم نیست باز چه مرگش شده؟

خواستم بی تفاوت باشم و ریجکت کنم ولی حس اینکه شاید اتفاقی افتاده باعث شد دکمه انسر رو بزنم

محبوبه با اشاره لب پرسید: کیه؟

با سر بهش گفتم: چیز مهمی نیست

صدای گریه ماندانا از اونور خط میومد....

دل کم می به شور افتاد... به هر حال اون تو اون خونه تنها بود

با اضطراب گفتم: الو؟

ماندانا با صدای گریون گفت: چرا امیر؟؟؟ چرا من واست کافی نبودم؟

— چی میگی تو؟ مست کردی؟

محبوبه - کیه امیرعلی؟

ماندانا - صدای خودشه؟

— چی میخوای؟

ماندانا - بیا واسه آخرین بار ببینمت... تو رو خدا تا زمان هست بیا اینجا

— چی میگی تو؟ زمان واسه چی هست؟ تو چی کار کردی؟

ماندانا - امیرعلی من قرص خوردم.... خودکشی

— چییییییی؟؟؟؟

— الو؟؟

— الو؟

قطع کرده بود

باورم نمیشد اینقدر احمق باشه!

بهت زده به گوشیم خیره شدم

صدای محبوبه منو به خودم آورد

محبوبه- چی شده امیرجان؟

— محبوب من باید برم پیش دوستم حالش خیلی بده... ببخش حتما باید برم

محبوبه نگاهی به صورت نگران من کرد و سرش رو به نشونه موافقت تکون داد

خم شدم و بوسه کوتاهی به لبش زدم و گفتم: تو بخواب...ممکنه دیر برگردم

محبوبه- باشه عزیزم...برو

در عرض چند دقیقه لباس پوشیدم و سویچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

دختره ی احمق آخه این چه کاری بود که کرد؟؟؟؟

نکنه بمیره؟

با سرعت سرسام آوری به سمت خونه اش حرکت کردم

تو دلم تقصیر رو مینداختم گردن پدر و مادرش که اینو تنها فرستادن ایران!

ولی خودمو نمیتونستم گول بزنم...مقصر فقط من بودم

با شدت جلوی در خونه اش ترمز کردم و دستمو روی زنگ گذاشتم...بعد از چند ثانیه در باز شد

سریع قدم به داخل گذاشتم و با گام های بلند خودمو به ساختمون رسوندم

در رو که باز کردم با چهره خونسرد ماندانا خیره شدم

یه تاپ بندی که همه زندگانیش رو به نمایش گذاشته بود همراه با یه شلوارک کوتاه پوشیده بود

سریع به طرفش رفتم و گفتم: ماندانا حالت خوبه؟ سریع لباس بپوش بریم بیمارستان... آخه دیوونه این چه کاری بود کردی؟

ماندانا در یه حرکت غافلگیر کننده خودشو تو بغل من انداخت و گفت: منو ببخش امیرعلی مجبور بودم بهت این دروغ رو بگم

با شدت از خودم جداش کردم و گفتم: چه غلطی کردییییی؟ مگه من مسخره توام؟

ماندانا یهو بلند زد زیر گریه

برگشتم که از خونه برم بیرون که با صدای بلند گفت: امیرعلی به خدا قسم اگه بری همین امشب رگمو میزنم

برگشتم و با بی تفاوتی گفتم: باشه... بزن

ماندانا- به ارواح خاک برادرم میزنم

با ناباوری بهش نگاه کردم... میدونستم برادرش رو خیلی دوست داشت هر وقت یه چیزی رو راست میگفت به خاک اون قسم میخورد

ماندانا وقتی تردیدم رو دید گفت: فقط همین امشب رو پیشم بمون... فردا بلیط دارم... میخوام برگردم... بذار با خاطره خوش ازهم جدا بشیم... خواهش میکنم ازت

فکرم رفت پیش محبوبه... هیچ رقمه دلم نمیخواست بهش خیانت کنم

— این خیانت به زنده... فکر اینکه امشب رو باهم باشیم از سرت بیرون کن

ماندانا با التماس گفت: خیانت چیه؟ خودمونم خوب میدونیم تو دیگه منو دوست نداری... پس خیانتی درکار نیست... فقط همین یه شب... یادت باشه اگه من بمیرم اون دنیا تو باید تقاضش رو پس بدی

— بهت بگم ماندانا من فقط... فقط به محبوه فکر میکنم... حتی یه درصد هم فکر نکن بعد از امشب علاقه ای بینمون به وجود بیاد...دیگه هم دوست ندارم دور و بر زندگیم آفتابی باشی!

ماندانا با شوق بلند شدو گفت: باشه

رفتم و خودم رو روی کاناپه ول کردم

ماندانا کنارم رو کاناپه نشست و بدون اینکه حتی یه ذره صبر کنه لباس رو روی لبام قفل کرد

هیچ رقبتی بهش نداشتم ولی اون خودش مصرانه تیشترتم رو درآورد

یه ساعتی گذشته بود که یهو در باز شد و قامت محبوه تو چهارچوب در نمایان شد

باناباوری به چهره گریانش نگاه کردم

خدای من این یه دام بود

با عجله ماندانا رو از خودم جدا کردم و به لباس هام که پایین افتاده بود چنگ زدم

محبوه با حرص اشکاش رو با دست از صورتش پاک میکرد

باورم نمیشد ماندانا اینقدر پست باشه

با نفرت نگاهی به صورتش کردم

ماندانا لبخند خبیثی زد و گفت: امیر جون تو که گفتی زنت رو دست به سر کردی

با عصبانیت داد زدم: خفه شو

محبوه همونجور که گریه میکرد جلو اومد: هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد پست فطرت باشی!

— محبوه به خدا....

محبوه وسط حرفم پرید و داد زد: اسم خدا رو نبر... چه طور میتونی اسم خدا رو تو دهن کثیفت بیاری؟؟؟ حاله

ازت بهم میخوره امیرعلی

— بابا محبوبه به منم فرصت دفاع بده

محبوبه- فرصت بدم که گندکاریتو ماس مالی کنی؟؟

— ثابت میکنم بهت که خیانتی در کار نبوده

محبوبه- خفه شو...چپو میخوای ثابت کنی وقتی خودم با چشمای خودم دیدم

— محبوبه من...

نذاشت ادامه بدم و گفت: هیچی نگو... فقط یه چیز ازت میخوام؟

با تردید گفتم: چی؟

محبوبه- طلاق

با التماس گفتم: نه محبوبه...تو رو خدا...من نمیخواستم

محبوبه با نفرت نگام کرد

تنفیری که تو نگاش بود تا عمق وجودم رو سوزوند

برگشت تا بره

با عجله بلند شدم و دستش رو گرفتم

— محبوب تو رو خدا یه دقیقه به حرفم گوش کن...مگه نمیگفتی عاشقمی؟

خواستم برش گردونم که با تموم قدرتش سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:امیرعلی ای دیگه واسم وجود

نداره...تو واسه همیشه تو قلبم مردی

وقتی داشت میرفت ماندانا که تا الآن شاهد دعوی ما بود با لبخند بهش گفت: اگه شاهد خواستی میتونی رو من

حساب کنی

با عصبانیت به سمتش رفتم و تو دهنی محکمی بهش زدم و داد زدم: مگه نگفتم خفه شو... اینا همش زیر سر توئه... دمار از روزگارت درمیارم ماندانا

حتی حوصله زدن ماندانا رو هم نداشتم... فقط باحالی زار از خونه زدم بیرون

بی هدف تو خیابون ها میچرخیدم... فکر میکردم و دنبال یه راه حل بودم

چه قدر احمق بودم که به حرف ماندانا گوش کردم... فکر میکردم با این کار برای همیشه دست از سر زندگیم برمیداره

حالم ازش بهم میخورد

به خودم که اومدم جلوی در خونه بودم

نگاهی به چراغ های خونه انداختم خاموش بودن

پس خونه نبود

کلید انداختم تو در و بالا رفتم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم

خودم رو روی کاناپه ولو کردم

نیاز به یه چیزی داشتم که آرومم کنه

نمیدونم چه قدر گذشته بود ولی ته سیگار های توی جا سیگاری نشون میداد که خیلی گذشته

نا امید و خسته از این همه بدبختی سیگار دیگه رو آتیش زدم

چرا زندگیم اینجور شده؟

چرا رابطه منو محبوبه هیچ وقت درست نمیشه

رابطمون شده مثل کفش های لنگه به لنگه... هیچ جوره کنار هم نمیتونیم باشیم

یعنی ما هر دو، جفتمون رو اشتباه انتخاب کردیم؟

شاید جفت محبوبه واقعا آرش بود

سیگار رو تو جا سیگاری خاموش کردم و خواستم یکی دیگه روشن کنم که در خونه باز شد

چراغ روشن شد

نور چشمم رو میزد

دستم رو جلوی چشمم گرفتم

چشمم که به نور عادت کرد محبوبه رو چمدون به دست با چشمای اشکی جلوی در دیدم

از جام پاشدم و به سمتش رفتم

رو به روش وایسادم و به چشماش نگاه کردم

در کمال تعجب محبوبه جلو اومد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و بغلم کرد

کمرش رو میون حلقه دستام گرفتم و پشتش رو مالیدم

انگار اونم بی پناه بود مثل من

با گریه گفت: چرا امیرعلی؟ اگه منو نمیخواستی چرا امشب باهام

گریه امونش نداد

از خودم جداش کردم و گفتم: محبوبه تو خیلی چیزها رو نمیدونی... من دوست دارم

محبوبه با گریه منو ترک کرد و وارد اتاق شد و درو پشت سرش قفل کرد

پشت در اتاق رفتم و گفتم: محبوبه بیا باهم حرف بزنیم...همش سوءتفاهمه

— محبوبه با گریه گفت: دیگه باورت ندارم امیرعلی

با عصبانیت در یک حرکت غیر ارادی سرم رو به چهارچوب در کوبیدم

انگار میخواستم تموم فشار امشب رو با این کار تخلیه کنم

محبوبه با صدای برخورد سرم به دیوار درو باز کرد

با دیدن من جیغ خفیفی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت و کنارم زانو زد

سرم رو با دستم گرفتم

محبوبه در حالی که هل شده بود با نگرانی دستم رو از روی پیشونیم برداشت و گفت: امیر چی کار کردی؟ بذار

ببینمش

صدای وای کشیده محبوبه به من فهموند بدجوری پیشمونیم شکسته

محبوبه- امیر پاشو بریم درمانگاه بخیه میخواد

دیگه واقعا نا نداشتم...بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودم

نگاه پر از التماسم رو به محبوبه دوختم

محبوبه- چرا اونجوری نگام میکنی؟؟؟ من نمیتونم سرت رو بخیه بزنم

— مگه پرستاری نمیخونی؟؟؟ اصلا نمیتونم از جام پاشم

محبوبه به سمت اتاق رفت و با یه جعبه برگشت

سرم رو با سرم شست و روی زخمم بی حسی ریخت...به وضوح دستاش میلرزید

— به صورتش زل زدم و به فکر فرو رفتم...اگر محبوبه طلاق میگرفت میمردم...کاش میتونستم تو خونه حبسش

کنم تا هیچ وقت نره... چه طور تونستم همچین کاری رو بکنم؟ دلم میخواست زمان به عقب برمیگشت و من

هیچ وقت پامو تو خونه ماندانا نمیداشتم

با صدای محبوبه به خودم اومدم

محبوبه- اونجوری نگام نکن خرابش میکنم

— اولین باره بخیه میزنی؟

محبوبه- در مقام یه دانشجو نه ولی در مقام یه پرستار آره اولین باره...موقع کار عملی تو دانشگاه یه بار انجام داده بودم

مکشی کرد و گفت:چرا سرت رو به دیوار زدی؟

بی توجه به سوالش گفتم: محبوبه نرو...پیشم بمون...به خدا من فقط میخوام شر ماندانا رو از سرم کم کنم...میدونی اون سه سال دوست دخترم بود ولی وقتی مریض شد و رفت آمریکا واسه درمان،من عاشق تو شدم حالا که برگشته فکر میکرد من بازیش دادم...میخواست بره و منم واسه کم شدن عذاب وجدانم قبول کردم امشب رو باهاش باشم...به خدا پشیمونم محبوب...بیا و زندگیمون رو خراب نکن

محبوبه-واسه پشیمونی خیلی دیره امیرعلی...من نصف مهریه ام رو میخوام چون نیاز به سر پناه دارم...پدرم منو تو خونه راه نمیده...ما رسممون اینه دختر با لباس سفید میره خونه شوهر و با کفن میاد بیرون

— محبوبه من میگم بی خیال طلاق شو تو حرف مهریه میزنی

محبوبه سرم رو پانسمان کرد و به سمت دستشویی رفت تا دستش رو بشوره

و بعد هم بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد و در رو بست

پشت در اتاق دراز کشیدم...دیگه هوای روشن شده بود

چه شبی رو گذروندم. به فاصله چند ساعت خوش بختیم تموم شد

یاد این فیلمای خارجی میوفتم که کل فیلم همش تو یه شبه

اونقدر خسته بودم که سریع خوابم برد

وقتی چشم باز کردم ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود

کش و قوسی به کمرم دادم

هنوز جلوی در بودم با این تفاوت که زیر سرم یه بالش و روم یه ملحفه بود

دیوونه است به خدا

از یه طرف طلاق میخواد از یه طرف زیر سرم بالش میداره

با لذت چشمام رو بستم و دوباره خوابم برد

این بار وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک هشت شب بود

از جام بلند شدم و دستگیره در اتاق رو به سمت پایین فشار دادم

هنوز قفل بود

به در ضربه زدم و گفتم: محبوبه بیا و از خر شیطون پیاده شو...بابا غلط کردم. تو رو خدا باز کن درو

جواب نمیداد

باید میرفتم سراغ اون دختره ی هرزه و یه گوش مالی حسابی بهش بدم

از ماشین پیاده شدم و زنگ در خونه اش رو زدم...برگشتم نگاهی به ماشین انداختم...یادم افتاد قفل فرمون نزد

برگشتم و مشغول قفل کردن بودم که در باز شد

بعد از قفل در ها وارد خونه شدم

پشت در خونه ایستادم و خواستم در بزنم که با شنیدن صدای آشنایی دستم تو هوا خشک شد

— میدونستم از پیشش برمیای

ماندانا- همچین راحت هم نبود...اصلا راه نمیومد باهام

— برای اینکه بچه ام اهل اینجور کارا نیست

باورم نمیشد این صدای مادرم بود

خواستم با مشت به در بکوبم که باز صدای آشنای دیگه تو گوشم طنین انداز شد

— بلخره امیرعلی از میدون به در شد

با بهت و ناباوری با مشت به جون در افتادم

صدای ماندانا اومد که گفت: چه خبرته آقا؟؟ الان میام حساب میکنم در خونه رو کندي

درو باز کرد

با دیدن من یکه خورد ولی خودش رو نباخت

سریع تغییر چهره داد و قیافه پیروزمندانه ای به خودش گرفت و گفت: به به آقا امیرعلی!! این طرف ها؟؟؟ چیه

زنت دیگه بهت پا نمیده!!!

صدای آرش اومد که داد میزد: پس چی شد این غذا ماندانا؟؟

— چه طور تونستی؟

صدای آرش حرفم رو قطع کرد

آرش - ماندانا کیه؟

ماندانا داد زد: مهمون داریم

صدای پاشون میومد

همه از دیدن من جا خوردن!

حالم ازشون بهم میخورد

— فکر نمیکردم یه روز از نزدیک ترین هام ضربه بخورم... دوستانم، مادرم، پدرم

با نفرت به آرش خیره شدم و ادامه دادم: پسرخاله ام، برادرم، بهترین دوست و همدمم

آرش: ما کاری نکردیم... تو خودت به خودت ضربه زدی ما فقط مسئول خبردار کردن زنت بودیم که بفهمه چه

شوهر آشغالی داره

— آره راست میگی من خودم با دستای خودم زندگی رو نابود کردم ولی کور خوندید...هرگز نمیذارم به اهدافتون برسید...عمر اگه طلاقش بدم...میدونید که قانون حق طلاق رو به مرد داده !!!
ماندانا- بله حق طلاق با مرده ولی همون قانون هم مجازاتی واسه زنا با زن نامحرم داره!
مامان- اون دختر جایگاهش رو فراموش کرده بود...اون لایق زندگی با تو نبود...بهتره خودت توافقی طلاقش بدی تا آبرو ریزی نشه

پوزخندی رو لبم نشست و گفتم:اونی که جایگاهش رو فراموش کرده بود من بودم!

پدر- معلوم هست چی میگی؟؟؟ اون دختر یه لاقبا رو چه به زندگی با یه اشراف زاده؟

— هه... اون تو وجودش چیزایی رو داره که می ارزه به صدتا اشراف زاده مثل ما

ماندانا با نفرت صورتش رو جمع کرد و گفت:آره! مثل روسری گذاشتن و امل بازی...چه گوهر وجودی داره این محبوبه خانوم...فکر کردی مادر و پدرت میذاشتن توله اون گدا خانوم بشه وارث ثروت شما؟؟؟

— تو یکی خفه شو لطفا...من لایق زندگی با محبوب نبودم و نیستم ولی میخوام از امروز باشم...شده جفتمون رو بکشم طلاقش نمیدم

خودمم از صراحت کلامم جا خوردم

نگاهی پر از تنفر و انزجار به همشون انداختم و زدم بیرون

ساعت ها تو خیابون پیاده رفتم و فکر کردم و فکر کردم که چه طور جلوی محبوبه رو بگیرم و نگهش دارم

از جلوی ویترین مغازه ای رد شدم که چیزی نظرم رو جلب کرد

در رو با کلید باز کردم

محبوبه روی مبل نشسته بود

اصلا انگار تو زمان حال نبود...حتی متوجه اومدن من نشد

روی مبل نشستم و منم مثل اون به نقطه ای خیره شدم...نمیدونستم از کجا شروع کنم

صدای محبوبه باعث شد نگاهم رو از کنج دیوار بگیرم و بهش چشم بدوزم

مسیر نگاهش هیچ تغییر نکرده بود...به نقطه ای زل زده بود

محبوبه- همیشه تو رویاهام یه زندگی ایده آل و پر از عشق و محبت رو تصور میکردم...شوهری که عاشقانه دوسم داره و منم با تموم وجودم عاشقشم...باهم کنار یه دریاچه آروم میایستیم و زل میزنیم به آب و اونم یه پتو دورم میندازهو بغلم میکنه!!!

آهی پر سوز کشید و ادامه داد:از وقتی باهات پام رو تو این خونه گذاشتم رنگ خوش بختی رو ندیدم

هیچ روزی نبود که احساس کنم یه تازه عروسم باید ناز کنم و شوهرم نازم رو بخوره...باید دوتایی بریم سفر گردش پیک نیک...اولش که زوری ازدواج کردم و بعدم همش قهر بودیم و بعدم تا اومدم احساس کنم خوش بختم و منم میتونم یه زندگی پر از عشق بسازم زدی و رویاهامو داغون کردی!!!

نگاش رو از اون نقطه گرفت و زل زد تو چشام

محبوبه- حالا در ازای نابود کرد زندگی و رویای یه دختر 20 ساله فقط ازت یه چیز میخوام...میخوام به حرمت اون شبی که با عشق باهم گذروندیم و به حرمت احساسی که بینمون بود فقط طلاقم بدی با این حرفش شکستم...جعبه ای که تمام طول صحبت هاش تو دستم بود و مچاله کردم

— من بدون تو میمیرم محبوب

محبوبه پوزخندی زد و گفت:از من بهترش برات له له میزنه

— چرا نمیفهمی پشیمونم به خدا.

چشم دوختم به زمین و این بار من بی مقدمه شروع کردم: از وقتی چشم باز کردم هیچ وقت کانون گرم خانواده رو احساس نکردم...همیشه وقتی تو فیلم ها میدیدم بچه ها با خانواده اشون جمعه ها میرن پارک و پیک نیک حسرت میخوردم که پدر و مادر من هیچ وقت ، وقت این کارو ندارن...جالب بود که دوستانم و هم دانشگاهی هام همه حسرت زندگی منو میخوردن و با حسرت به ماشین و خونمون نگاه میکردن!!! زندگی پدر و مادرم شده بود

پول پول (با صدای بلند داد زد) پول...هرچی در میاوردن هی حریص تر میشدن....کار به جایی رسید که من و لیلیا رو به کلی فراموش کردن و حتی زندگی کردن هم داشتن فراموش میکردن و ابلهانه فکر میکردن خیلی خوش بختن که این همه پول دارن

منم همیشه تو رویاهام زندگی ای رو تصور میکردم که توش به جای پول عشق باشه!! یه شغل معمولی و درآمد معمولی ولی در عوض زنی که با عشق تو خونه منتظره و غذا درست کرده....بچه هایی که وقتی از سر کار برمیگردم از سر و کولم بالا برن و من با وجود خستگی باهاشون کشتی بگیرم و بازی کنم

تقریبا چهار سال پیش با یه دختری آشنا شدم....اون به من توجه نشون میداد ولی من بهش رو نمیدادم بعد از یه مدت احساس کردم یه روز که به من توجه نمیکنه یه چیزی کم دارم...عادت کردم به حضورش،توجه هاش،محبت هاش و کلا وجودش

باهم دوست شدیم...میدونستم ماندانا با اونی که من دلم میخواد با معیار های من زمین تا آسمون فرق داره ولی منی که تشنه یه ذره محبت بودم تو دریای محبتش غرق شدم

ولی من نمیدونستم ماندانا چشمش فقط دنبال پول منه!حتی وقتی که باهاش بهم زدم هم نمیدونستم!!

زد و بعد از سه سال دوستی با ماندانا تو سر و کله ات تو زندگیم پیدا شد...تو درست همون دختری بودی که همیشه تو رویاهام تصور میکردم!!! ولی اون موقع هنوز متوجه عشقم نشده بودم

خواستم یه روز ماندانا رو امتحان کنم ببینم واقعا منو میخواد یا پولمو که فهمیدم سرطان داره! خیلی بهم بد گذشت...خودت میدونی و شاهد بودی....اون شبی که تا دم مرگ رفتم....وقتی به خودم اومد که اون واسه مداوا رفته بوذ خارج

تو نبود اون چشمم باز شد و بیشتر محوت شدم!

وقتی باهات ازدواج کردم رو ابرا سیر میکردم!!! حیف که خوشیم دووم نداشت و تو خرابش کردی

چند وقت از ازدواج ما گذشته بود که سر و کله ماندانا پیدا شد....گریه میکرد و میگفت من بازیش دادم....منم بهش همه چیو گفتم....اینکه اون با معیارهای من جور نبود....گفتم که عاشق زنمم...ازم خواست تو شرکتم کار کنه...میدونستم کار اشتباهیه ولی احساس دین بهش میکردم...قبول کردم

از همون هفته اول فهمیدم استخدامش اشتباه محض بوده! سعی داشت زندگیم رو بهم بریزه!! کار به جایی داشت میرسید که کارهاش دیگه قابل تحمل نبود!

اون شب که باهم بودیم و اون زنگ زد پشت تلفن بهم گفت خودکشی کرده

منم معطل نکردم و رفتم خونه اش...وقتی فهمیدم همش سیاکاری بوده که منو بکشه خونه اش خواستم برگردم که گفت اگه برم این بار واقعی رگش رو میزنه!! میدونستم که میکنه! خیلی کله خر بود! گفت میخواد از ایران بره و فقط یه خاطره خوش میخواد ازم! اولش قبول نکردم ولی بعدش فکر کردم من که بهش احساسی ندارم پس خیانت حساب نمیشه! محبوبه حرفم رو باور کن من وقتی همون شب با تو رابطه داشتم چه دلیلی داشت دوباره برم سراغ یکی دیگه؟! اونم چی؟ نصفه شی با اون هول و ولا! تو رو قرآن یکم منطقی باش!!

امروز فهمیدم که همه اینا نقشه بوده!! نقشه پدرم مادرم ماندانا و آرش

محبوبه ناباور بهم خیره شد

محبوبه- یعنی چی؟؟؟ نقشه چی؟ آخه واسه چی؟

پس از چند ثانیه سکوت به حرف اومدم: ماندانا واسه انتقام، آرش واسه به دست آوردن تو و پدر و مادرم واسه بیرون کردن تو از زندگیم

محبوبه واسه چند لحظه چشماش رو بست

بهبش زل زدم

چه قدر دوسش داشتم...از فکر اینکه یه شب رو بی حضور اون تو این خونه سر کنم دیوونه میشدم

محبوبه- امیر خیلی سخته صحنه ای که دیدم و فراموش کنم و وانمود کنم یه زن خوش بختم

یه بار گفتمی به خاطر خوش بختی من حاضری طلاقم بدی حالا ازت میخوام سر حرفت بمونی و طلاقم بدی به علاوه اون شرطی که ازت خواستم

بلند شد که بره تو اتاق

کلافه بودم

فقط یه جمله تونستم بگم

— باشه فردا میریم دادگاه

شدیدا احساس خستگی میکردم

خسته بودم... از همه چی!!!!

دلم فقط یه ذره آرامش میخواست...

دلم میخواست برم یه جای ساکت و خلوت که حتی شده یه ساعت از این همه درگیری ذهنی خلاص شم

کاش همه چی یه خواب بود

تا صبح خوابم نمیبرد

روی کاناپه دراز کشیدم و پشت سر هم سیگار دود کردم

شاید بیشتر از طلاق خیانت آرش بود که عذابم میداد

از هرکسی انتظار داشتم جز اون

لحظه به لحظه روزهایی که باهم سر میکردیم جلوی چشمم بود

کاش بخوابم و پاشم و ببینم هنوزم تو همون خونه خودمونم و با آرش و بچه ها میریم پارتنی و مسافرت

کاش اصلا زن نمیگرفتم!

اینجوری نه خودمو درگیر این زندگی نکبت میکردم نه محبوبه رو

اون موقع فکر میکردم روزهایی که تو خونه پدریم بودم بدترین روزهای عمر من ولی الان میبینم اون روزها در

مقابل وضع الانم روزهای پادشاهی بودن

نگاهی به ساعت انداختم

هنوز تا صبح خیلی مونده بود

نگاهم افتاد به ال سی دی رو به روی کاناپه

سی دی عروسیمون رو از تو کشوی میز تلویزیون بیرون آوردم و تو دستگاه گذاشتم

به محض زدن دکمه پلی سر و صدای مهمون ها تو سکوت خونه طنین انداز شد

تو تاریکی خونه زل زدم به تلویزیون

آرش با سر و صدا داشت فیلم میگرفت

من و محبوبه وارد حیاط شدیم و آرش داد زد: به افتخار عروس و داماد!

من و محبوبه دست تو دست هم یکی یکی به مهمون های اندکمون سلام میکردیم

بعدم رفتیم پیش بچه ها

فیلم قطع شد صحنه بعدی بچه ها همه وسط درحال رقصیدن بودن و من و محبوبه هم سرجامون نشسته بودیم

صدای آرش اومد که داد زد: آرمین... آرمین یه دقه بیا

آرمین از رو به رو اومد و پشت دوربین رفت و گفت: چیه؟ چی میگی؟

آرش: عروس دوماد رو بیار وسط... چیه اونجا نشستن ور دل هم... بهشون بگو دل و قلوه دادن بمونه واسه شب

آرمین: هیسسسسسس... خاک تو سرت تو مثلاً فیلم برداری هی پشت دوربین حنجره اتو جر نده و چرت و پرت

نگو... یه کار به تو سپردیم ها ببین میتونی برینی توش؟

خنده ام گرفت...

حکایتی شده بود شبیه بیت خنده تلخ من از گریه غم انگیزتر است کارم از گریه گذشته به آن میخندم

بعدهش هم ما با اصرار آرش اومدیم وسط

صدای در اتاق اومد

محبوبه در سکوت اومد و کنارم نشست و زل زد به صفحه تلویزیون

من و محبوبه تو حلقه ای که بچه ها دورمون درست کرده بودن مشغول رقصیدن بودیم

محبوبه- انگار هزار سال پیش بوده

— فکرش رو میکردی یه سال نشده به اینجا برسی؟؟؟

محبوبه ساکت فقط به رقصمون چشم دوخته بود

فکر کردم نمیخواه جواب بده ولی به حرف اومد و گفت: شاید فکرش رو میکردم که یه روز ممکنه طلاق بگیریم

ولی هیچ وقت فکر نمیکردم یه سال نشده بری سراغ دوست دختر سابقت و تو رو توی اون وضعیت ببینم

شرمنده سرم رو انداختم پایین و گفتم: محبوب من به خاطر زندگیمون باهاتش اون شب رابطه داشتم

محبوبه- دلالت اصلا موجه نیست...حتی اگه حرفتو باورم کنم بازم ازت گله دارم که چرا از اول باهام رو راست

نبودی و جریان دوست دختر بیمار سابقت رو بهم نگفتی...حداقلش من اگه قبل ازدواج جریان آرش رو بهت

نگفتم بعدش بهت گفتم جورش هم کشیدم

عصبی بودم از دستش...مرغش همش یه پا داشت...این بار با صدایی بی تفاوت گفتم: من هرچی که باشم اون

موقع اونقدر گذشت داشتم که با وجود اعتراف بخشیدمت ولی تو حتی یه ذره هم بخشش توی وجودت

نیست...متأسفم واسه خودم که فکر میکردم با دخترهای دیگه فرق داری

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف محبوبه باشم فیلم رو که داشت صحنه ی بوسه ی من و محبوبه رو نشون

میداد قطع کردم

دیگه تقریباً صبح شده بود

رفتم حموم و یه دوش گرفتم

بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم همراه محبوبه آماده شدیم و به سمت دادگاه راه افتادیم

بعد از کلی دوندگی و درخواست دادن دادگاه برای دو هفته دیگه بهمون وقت مشاوره داد که اگه بعدش به توافق

نرسیدیم حکم طلاق رو بهمون بدن

نزدیک ظهر بود که اومدیم خونه

تو این چند روز اونقدر اعصابم خراب بود که شرکت هم تعطیل کردم

تنها چیزی که حوصله اشو نداشتم شرکت بود

دیشب رو که تا صبح نخوابیده بودم به خاطر همین سریع خوابم برد

زندگی ما هم همه چیش برعکس شده بود حتی ساعت خوابمون

وقتی بیدار شدم محبوبه خونه نبود

دلَم براش میسوخت...پدر و مادرش که قبولش نکردن بعد از من خیلی تنها میشه

یادم اومد از دیروز تا حالا غذای درست و حسابی نخورده بودم

رفتم سراغ یخچال ولی صد رحمت به بیابون

پراز خالی بود

غذا سفارش دادم و روی زمین دراز کشیدم و زل زدم به سقف

اصلا تحمل این وضع رو نداشتم

حوصله قیافه گرفتن های محبوبه رو هم نداشتم

تصمیم گرفتم این دو هفته رو از محبوبه جدا زندگی کنم

تا غذا رو بیارن رفتم تو اتاق و چمدونم رو بستم

بعد از خوردن غدام چمدون رو برداشتم و داشتم از در خونه رو قفل میکردم که صدای محبوبه باعث شد برگردم

محبوبه- کجا؟

خیلی دلَم میخواست بگم قبرستون ولی این میلم رو سرکوب کردم و یه کلمه گفتم: شمال

محبوبه- کی برمیگردی؟ زیاد نمون...یادت نرفته که دو هفته دیگه وقت دادگاه داریم

— چه میدونم...وقت گل نی...در ضمن نه خیر یادم نرفته

چمدون رو بلند کردم و وارد آسانسور شدم

محبوبه با حرص گفت: اصلا برو به درک

تمام طول راه رو به سی دی گذاشتم و صدایم بلند کردم تا مانع از این بشه که هی فکر کنم و برم تو هیپروت

وقتی رسیدم خانم جون از دیدنم خیلی تعجب کرد و با محبت بغلم کرد

چه قدر به آغوشش احتیاج داشتم

این دقیقا همون آرامشی بود که دلم میخواست

خانم جون دستای لاغرش رو دورم حلقه کرد و منو برد داخل

به خاطر صدای بلند ضبط احساس سر درد میکردم

با خانوم جون روی یکی از مبل ها نشستیم

خانوم جون: باز که تنها اومدی؟ پس عروسم کو؟ یه ساله عروسی کردید هنوز نیاوردیش ببینمش

— خانوم جون دیگه عروسی وجود نداره دو هفته دیگه میریم دادگاه واسه طلاق

خانوم جون محکم زد روی صورتش و گفت: چیییی؟؟؟ خاک به سر من... شما چی کار کردید؟؟؟ طلاق واسه چی؟

حوصله ی مرور دوباره ی تراژدی غم ناک زندگیم رو نداشتم به خاطر همین گفتم: خانوم جون خیلی سرم درد میکنه میخوام بخوابم

خانوم جون- وایسا ببینم چی چی رو میخوام برم بخوابم؟؟؟ مگه زندگی بازیه؟ هر وقت دلت خواست عروسی کنی و هروقتم خواست طلاق بگیری؟؟؟؟

— خانوم جون دست بکش از من به اندازه کافی این چند وقت فشار روم بوده شما دیگه راحتم بذار

خانوم جون خواست حرف دیگه ای بزنه که رفتم تو یکی از اتاق ها و خوابیدم

اونقدر این چند وقت کمبود خواب داشتم که دلم میخواست تموم این دو هفته رو فقط بخوابم

دقیقا تا ظهر فردا خوابیدم

بیدار که شدم ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود

رفتم پایین تو سالن

خانوم جون تا منو دید که دارم از پله ها پایین میام اخماشو تو هم کرد

رفتم و بغلش کردم...منو پس میزد...انگار بدجووری عصبانی بود

— فدات بشم خانوم جون به خدا دیگه رسیدیم به آخر خط...چند روزه کارم شده التماس به خانوم که بیاد و از

خر شیطون پیاده شه ولی پاشو تو یه کفش کرده که طلاق میخواد

خانوم جون- چرا طلاق میخواد؟؟ چی شده مگه؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم: نپرس خانوم جون...نپرس...به خاطر خریتم من!!!

خانوم جون- درست حرف بزن ببینم چی شده؟

میدونستم تا نگم چی شده دست از سرم بر نمیداره

— هیچی دختر و دامادتون و نوه اتون نشستن نقشه کشیدن و دوست دختر سابق منو وارد زندگیم کردن و...

خانوم جون وسط حرف پرید و گفت: تو هم بند و آب دادی

— به پیر به پیغمبر خواستم شرشو از سرم بکنم...میگفت اگه فقط یه بار باهاش باشم از زندگیم میره بیرون

خانوم جون- حالا جریان نقشه چیه؟؟؟ کدوم نوه ام؟ آخه چرا؟

— ولش کن خانوم جون جریان ما خیلی درازه! پسرخاله هایی که هر دو عاشق یه نفر میشن و بقیه اشم که

خودتون میدونید

خانوم جون محکم زد پشت دستش و گفت: یا امام هشتم!!! چی میشنوم؟؟ پس چرا به من هیچ کس هیچی نمیگفت!

با خانوم جون پشت میز نشستم و ناهارمون رو خوردیم

بعد از نهار رفتم دریا آبتنی

یه این شنا نیاز داشتم...انگار آب دریا روحمو میشست!!

بعد از آب تنی کنار ساحل دراز کشیدم و به محبوبه فکر کردم...دلم واسش تنگ شده بود...خیلی زیاد

کاش اینجا پیشم بود

کاش هیچ وقت اون اتفاق نمیوفتاد...کاش اینقدر دوسش نداشتم

نفسمو پر صدا دادم بیرون....

رفتم تو دریا و ماسه هایی که به تنم چسبیده بود رو تو آب شستم و لباس هامو پوشیدم و به سمت خونه خانوم

جون رفتم

روز ها با سرعت سپری میشدن و به وقت دادگاه نزدیک تر میشدم

دیگه آرام و قرار نداشتم

همش دو روز دیگه میونده بود

خانوم جون که بی قراری هامو میدید دلش برام میسوخت

خانوم جون - مادر تو که دوسش داری برو باهاش حرف بزن

با مشت به دیوار کوبیدم و گفتم: حرف زدم خانوم جون...حرف زدم...ولی اون فقط طلاق میخواد

خانوم جون - میخوای من باهات حرف بزدم؟؟؟

بدون اینکه جواب خانوم جون رو بدم از خونه زدم بیرون و به سمت ساحل رفتم

شب بود و آب سیاه

زدم به آب

سرد بود

خیلی زیاد

ولی واسم اهمیت نداشت

این سرما واسم لذت بخش بود

خواستم جلو برم و همه چی رو تموم کنم

ولی یه حسی مانع میشد

شاید ترس

شاید امیدواری

نمیدونم هرچی که بود باعث شد از آب بیام بیرون و روی تخته سنگی توی ساحل بشینم

سوز میومد و باعث میشد از سرما بلرزم و همه ی موهای تنم سیخ بشه

بی اهمیت نشستم و زل زدم به آب

دیوونه داشتم میشدم

زندگی بدون محبوبه

گیر کردم وسط درگیری های ذهنی که دارم

کاش محبوبه اینجا بود و با یه فنجان چای داغ منو از همه این درگیری ها رها میکرد

لعنت به من که اصلا عاشق شدم

لعنت به این دل بی صاحب شدم که مال خودم نیست

چه جووری بذارم بره وقتی دلم پیششه

حس میکردم اونقدر درد توی دلمه که میخوام منفجر شم

کاش میتونستم تا صبح بشینم و گریه کنم

نگاهی به آسمون کردم

نزدیک صبح بود

آفتاب داشت طلوع میکرد

حس کردم تمام بدنم سنگین شده

با کرختی از روی تخته سنگ بلند شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم

تا خونه رو با بدبختی رفتم

هر لحظه میخواستم نقش بر زمین بشم

وقتی در خونه رو باز کردم خانوم جون با عجله به سمتم دوید

فکر کنم وضعم خیلی خراب بود چون با دیدن من محکم زد تو صورتش و گفت: مادر چه بلایی سر خودت آوردی؟

بعدم دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشم باز کردم خانوم جون بالا سرم نشسته بود و با یه پارچه ی خیس صورتمو خنک میکرد

یاد اون شب افتادم که محبوبه تبم رو پایین آورد

کاش بزم اینجا بود

یه روز تموم تو خواب و بیداری بودم تا تبم پایین اومد

دیگه نایی واسم نمونده بود

بیچاره خانوم جون کلی به خاطر من زحمت کشید و اونم از خواب و خوراک افتاده بود

همه چی خیلی زود گذشت و روز آخر بود

باید بر میگشتم

فردا وقت دادگامون بود

چمدونم رو جمع کردم

برای آخرین بار رفتم ساحل

روی ماسه ها نشستم

جالب بود این بار به هیچی فکر نمیکردم

فقط زل زده بودم به آب

یه دفعه دستی ار پشت اومد و روی چشمم قرار گرفت

دستشو با دستام لمس کردم

میشناختمش

چشم بسته هم میشناختمش

تو یه لحظه برگشتم و در آغوش گرفتمش

تند تند تموم صورتش رو بوسه میزدم

لبش... پیشونی... بینی... چشم

تشنه بودم... تشنه رسیدن... بوسیدن... بوییدن

محبوبه هم دستش رو دور کمرم انداخته بود و خودش رو محکم بهم چسبونده بود

ازش جدا شدم

محبوبه سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد

هیچی نگفت

اما نگاهش هزار تا حرف توش بود

با نگاهش بهم میگفت که منو بخشیده

اینبار سرم رو پایین آوردم و لبشو با ولع بوسیدم

وقتی ازش جدا شدم هر دومون خوشحال بودیم

دستش رو گرفتم و دوتا باهم به سمت خونه راه افتادیم

خانوم جون جلوی در وایساده بود

محبوبه رو که دید محکم بغلش کرد و گفت: خوش امدی عروس خانوم

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم

باهم به اتاق من رفتیم

روی تخت دراز کشیدم و دستش رو کشیدم

— دلم برات تنگ شده بود

محبوبه- منم همینطور

— چی شد که برگشتی؟

محبوبه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: طاقت جدایی نداشتم... تو این جریان منم قدر تو مقصر بودم... آگه از اول تو زندگی صداقت نشون میدادم تو هم همه چی رو با صداقت بهم میگفتی و این همه مشکلات پیش نمیومد

— اینجا رو چه طور پیدا کردی؟

محبوبه- خانوم جون بهم زنگ زد و گفت پیام اینجا

موهاشو بوسیدم و گفتم: خوب کاری کردی اومدی... بریم پایین... خانوم جون یه ساله منتظره که تو رو ببینه باهم پایین رفتیم و بعد از اینکه ناهار خوردیم روی مبل کنار خانوم جون نشستیم

محبوبه میوه پوست گرفت و به من و خانوم جون تعارف کرد

دستمو دور شونه اش انداختم و به خودم چسبوندمش

خانوم جون با خنده به ما نگاه میکرد

دم گوش محبوبه گفتم: خونه که بودیم از این کارا نمیکردی... خانوم جون رو دیدی چه خودشیرینی میکنی واسش!

محبوبه با خنده زد به بازوم و گفت: باید خودمو پیش فک و فامیل شوهر عزیز کنم دیگه

— پیش خود شوهر چی؟؟

محبوبه- پیش شوهر که همین جوری عزیز هستم

گونه اشو با خنده بوسیدم و گفتم: اون که صد البته

دو روز پیش خانوم جون مونیدم و بعدش راه افتادیم

تو ماشین نشسته بودیم و آهنگی از سی دی پلیر پخش بود

عاشق چشما تم دیوونه نگاتممممم

پس پاشو با من برقص هستی واسه من نفس نفس

دستاتو میگیرم تو چشات عشقو میبینم

محبوبه- امیر تا تهران سرمون با این آهنگا میره که

یه آهنگ بهتر بذار

— چشم...ولی کی گفته میخوایم بریم تهران؟

محبوبه- پس کجا میریم؟

— صبر کن و ببین

زدم آلبوم بعدی و صدای آهنگ توی ماشین پخش شد

این همه مهربونی و بگو بخند و شادیو

من دارم عاشقت میشم خودت اجازه دادی

خودت اجازه اشو دادی دور چشات بگردم

من درس عاشق شدن و صد دفعه دوره کردم

من درس عاشق شدن و صد دفعه دوره کردم

همیشه عاشق توام عشق همیشه گیمی

تو بهترین خاطره ی تموم زندگیمی

چه حال خوبی دارم از وقتی دلم باهاته

این روزا آرزوی من شنیدن صداته

شنیدن صداته

با لبخند به محبوبه نگاه کردم

دستشو گرفتم و روی پام گذاشتم

محبوبه با خنده بهم نگاه میکرد

این همه بی قراری و حرفای عاشقوونه

دو تایی باهم با آهنگ همخونی میکردیم

پیشم بمون وقتی پای عاشقی درمیونه

تو چشمای سیاهه تو خوشبختی رو میبینم

تو گوشه تو قصه میگم واست عاشق ترینم

این همه بی قراری و حرفای عاشقوونه

دو تایی باهم با آهنگ همخونی میکردیم

پیشم بمون وقتی پای عاشقی درمیونه

تو چشمای سیاهه تو خوشبختی رو میبینم

تو گوشه تو قصه میگم واست عاشق ترینم

بعد از چند ساعت بلخره رسیدیم

محبوبه- انزلی؟؟؟

— آره...یه سوپرایز برات دارم

رفتیم سمت مرداب

یه قسمتی بود که خیلی کم رفت و آمد بود و لیلایه ویلای نقلی اونجا داشت

جلوی در ویلا نگه داشتم

محبوبه به مرداب زل زد و گفت: خیلی وقت بود مرداب نیومده بودم

ویلا رو دور زدم و کنار باغچه کلید ویلا رو برداشتم

کلید زپاس رو همیشه اونجا میذاشتیم

در ویلا رو باز کردم و دوتایی داخل شدیم

ویلای قشنگی بود

نماش سنگ بود ولی شکل چوب

داخلش هم خیلی لوکس و مدرن

یه آشپزخونه اپن و یه حال کوچیک با ال سی دی و یه دست مبل چرم

راه پله ی مارپیچی چوبی داشت که میخورد به بالا

بالا هم دو تا اتاق خواب بود و یه حال کوچیک مبله

تموم خونه ست کرم قهوه ای بود

محبوبه ذوق زده همه جا رو نگاه میکرد

محبوبه- خیلی نازه امیرعلی

بعد از اینکه خونه رو بررسی کرد رفت بیرون لب مرداب وایساد

منم پشت سرش از ویلا خارج شدم

همونجور که پشتش به من بود گفت: مرداب رو خیلی دوست دارم...آرومه

رفتم کنارش و از پشت بغلش کردم

یهو یاد یه چیزی افتادم

دست تو جیبم کردم و گردنبندی رو که اون روز تو ویتترین مغازه دیده بودم و واسش خریده بودم رو در آوردم و یواش گردنش کردم

محبوبه با تعجب دست کشید به گردنبد و گفت: این چیه؟

به پلاکش که شکل کلید بود اشاره کردم و گفتم: کلید قلب منه... یادت باشه گمش نکنی... فقط هم یه دونه است و زاپاس هم نداره

محبوبه خندید و خودش رو توی بغل من جا کرد

نگام سر خورد رو لباس

اونم به لبم نگاه میکرد

رو پنجه ی پا وایساد و لبشو رو لبم گذاشت

صورتش رو میون دستام گرفتم و منم همراهیش کردم

واسه یه لحظه از من جدا شد و گفت: دوست دارم

پایان